۳۷۶
۱۳۶۵۸

حدیقة الحقیقة
سنائی
سید محمد قاسم بن محمد بیدک
حسنی اشادی
سنه ۱۰۵۱
لطفاً تعمیر گردد
بدقت مطالعه شود

محمد کرمانی

۳۷۶

۲
۲۷ - ج
۲۶

سیصد و چهل و پنج ورق

حدیقة الحقیقة
سنائی
سید محمد قاسم بن محمد مبارک
حسنی الشادی
سنه ۱۰۵۱

لطفاً تعمیری است بدقت مطالعه شود

حدیقة الحقیقه - سنائی غزنوی
کتابت شده به خط نستعلیق - سید محمد قاسم بن محمد مبارک
تاریخ تحریر ۱۰۵۱

حدیقة الحقیقة سنائی غزنوی
کتابت نستعلیق خفی حسنی سید محمد قاسم بن محمد میرک
تاریخ تحریر ۱۰۵۱

حدیقة الحقیقة
سنائی
سید محمد قاسم بن محمد میرک
حسنی اشادی
سنه ۱۰۵۱

لطفاً تعمیری است بدقت مطالعه

حدیقة الحقیقة سنائی غزنوی

کتابت سید محمد قاسم ...

تاریخ کتابت ۱۰۵۱

حدیقة الحقیقة

سنائی

سید محمد قاسم بن محمد سید ک...

سنه ۱۰۵۱

لطفاً تعمیر اساسی شود

بدقت مطالعه

ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

آتش و آب و باد و خاک سکون
همه ذرات قدرتت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع اوست
عقل با روح پیک مسرع اوست

در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندران جانست

نامهای بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک
زان هزار و یکست صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب
لیک نامحرمان ازو محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان
محرم نامهای سر داری

کرده دین هر دو در رهت پویان
وحده لا شریک له گویان

لا و هو زان سرای روزبهی
بازگشته چپ و کیسه تهی

صانع و مکرم و توانا اوست
واحد و کامران و دانا اوست

برتر از فهم و وهم و حس و قیاس
چیست جز خاطر قیاس شناس

هر کجا عارفیست در حبشش
مست چون گوش زیر پاش هش

هر ده و اندر روان پسندیده
آفرین جز بر آفرینده

آنکه و اندر خاک تن کردن
باد را او فتح سخن کردن

واهب العقل ملهم الالباب
منشی النفس مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و باز گشت بدو
خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست
باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست
جان و عقل از کمالش آگه نیست

عقلا از جمال او خیره
عقل و جان از کمال او تیره

عقل اول نتیجه صنعش
[illegible] دور انجم فرش

هست جولان زمین آتش و دم
سنگ میدان کنه وصفش فهم

عقل اگر بر فروخت آتش او
از پی رشک کرد مفرش او

صنع تا حق و رازق زمین و زمان
[illegible]

ای در درون پرور برون آرای
وی خرد بخش [illegible]

نفس در موکبش کمر دوزیست	عقل در مکتبش نوآموزیست
نیست عقل اندرین سپنج سرای	جز مزوّر نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نبود	بس بشایستگی در آسود
کاول آفریده‌ها عقل است	برتر از برگزیده‌ها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده از در او
هش را هم بعشق داده کمال	عقل را هم بعقل کرده عقال
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
کرد ایزد ترا نمودن راه	از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره بردی	خیره چون دیگران کمی تو مردی
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقلست و جان جانست او	وانکه زو برترست آنست او

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم باو توان دانست
گرش گفت مر ورا بشناس	ورنه نشناسدی برای قیاس

با تقاضای نفس و عقل و حواس	چون توان بود کردگار شناس
بدلیل حواس کی شاید	گو ز بر پشت قبه کی پاید
ای شده در شناخت خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سرّ ساختنش	چون توهم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عشق در رهش غیرت	مایهٔ عقل سوی او حیرت
اوز ناخبره خبر کرد ترا	خوار بودی عزیز کرد ترا
انبیا زین حدیثها حیران	اولیا زین صفات سرگردان
وهمها قاصرند ز اوصافش	فهمها عاجز از بیند لافش
عقل و جان را مزید و مالک اوست	عشقها را مرید و سالک اوست
عقل او خارج از برون و درون	ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده ره ادراک	عقل را جان و دل در آن مغاک
عقل بی کحل آشنایی او	بیخبر بود از خدایی او
چو کنی وهم را بخشش حث	کی بود با قدم حدیث حدث

در ره قهر عزت و صفتش | گنه تو خود بس است معرفتش
وهم را خود زند کس نهد مکین | در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت | جبرئیلی همه بدان صولت

بود شهری بزرگ در حد غور | واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت | لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت بزرگ پیلی و با هیبت | از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل | آرزو خواست در چنان تحویل
چند کور از میان آن کوران | که به پیش آمدند زان عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی | اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست | دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند | بر ایشان دیگران فراز شدند
تا بدانند شکل و هیات پیل | هر یکی تک زنان در آن تعجیل
آمدند و بدست بپسودند | زانکه از چشم بی بصر بودند
صورت و شکل پیل پرسیدند | آنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه

آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازان پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم | صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
آنکه دستش رسید با خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میان تهیست | سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش | دست و پای سطبر با بوسش
گفت شکلی چنانکه مضبوطست | راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا | همگنان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست
آن یکی گفت رجل و دیگر ید | بیهده گفتها برده ز حد
آن یکی از صمیم نقل و نزول | گفته آمده براه حلول
آن یکی استوا و عرش سریر | کرده در علم خویشتن تقریر
آن یکی از خری ز جبس و قفس | بسته برگردن خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین | کس نگفته ورا که کیف و این
زین همه گفته قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون | انبیا را شده جگر خون

وهم را زین حدیث پی کردند / عالمانرا علوم سیلی کردند
همه در جنب خود شدند معتبر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه مخوان و زان مگریز / وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا / وآنچه اخبار نیز صدقنا

رادمردی ز غافلی پرسید / چون درآشفت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا خبر از نام پیش بشنیدی
گفت با ماش خورده‌ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مادر اگفت رادمرد حکیم / این بچاره و الیت مرد سلیم
تو بصل نیز هم ندانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای را داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا ابلهی کنی دعوی
چون شنودی برین سخن برهان / پس بدانی مجبر و ایمان
ورنه آن کجا و تو ز کجا / خامشی بهتر است ژاژ مخا

علما جمله هرزه می لافند / دیبه زرقه هر کسی بافند

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نفس او آن نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار یکیست / چه یکی و چه دو که مرد دوئیست
هر چه آگاه دیو پر به یقین / چه و چند و چرا و چون را این
نه بزرگیش هست از دو نیی / ذات او برز چندی و چونیی
نیست از بهر طالب و عاجز / مثل من گفتش اندر آن جایز
نیست کنه صفات مبدع او / چند و چون و چرا چه و که و کو
بید قدرتست و چه نقاش / آدمی نقش و ز نزول عطاش
قدر پیش جلال قدر خطر / اصبعینش نفاذ حکم قدر
هستها ساخت قدرت او بیند / همه با او و او همی جو بیند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

ور ازل بپرسی که بود محلش
که علامت خانه را دارنش

از ابد و ز دار و هم و کان
که ابد از ازل گرفت نشان

با وجودش ازل برین آمد
بکه آمد ولیک دیر آمد

شرع مقلوب را مکان گویی
عرش مقلوب را کجا جویی

کی مکان باشدش ز پیش از کم
که مکان خود مکان ندارد هم

نه بارکان ثبات اوقاتش
نه مکان جای هستی ذاتش

خلق را زین صنعت جهانی ساخت
چون ز نه خود آشیانی ساخت

ای که در بند صورت زشتی
بسته استوی علی العرشی

صورت محدثات خالی نیست
در خور عنصر لایزالی نیست

را که نقاش بود و نقش نبود
استوا بود عرش و فرش نبود

کاستوا آیتی ز قرآنست
گفتن لامکان ز امیالست

عرش چون حلقه از برون درست
از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست
نقش و آواز و شکل ازو دورست

نزل الله هست در اخبار
آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریف است
نسبت کعبه بهر تعریف است

لامکان

لامکان گوی حاصل دینست
سر بجنبان که جای تحسین است

دشمنی خس را از آن حشمست
گر علی لفظ لامکان گفتست

لامکان آزین مکان چکند
آسمان گرخود آسمان چکند

آسمان دی نبود و امروزست
بار فردا نباشد آن کو راست

نبود در زمین است تر دخان
یوم نطوی السما بر و برخوان

عارفان چو لوم از قدم زنند
های و هو را میان و هم زنند

دهری قالب قدیمی او
طبع بی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی قولش
محو جان در بها و بی طولش

این و آن مرده و ناقص و ابتر
آن و این مرده و ابله و بی سر

مادت او ز کهنه و نو نیست
اوست کز ستهای بجز او نیست

نه نهایت ز ملک او معروف
نه بدایت ز ذات او موصوف

زرق و تلبیس و حیله را بخرد
سوی توحید و صدق ره نکند

دیده و عقل بین گزینند حق
دیده زنگ بین نه بیند حق

باطل است آنچه دیده آراید
حق دراو نام آب و گل باید

عقل باشد بحافظ و هم محیط
هر دو زان لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او
یکدم آیینه در آید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند
کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای
بس ببینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد
طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود
نیست در هر مکان معبود و محدود

مرده جسمی ز راه گمراهست
کفر و تشبیه هر دو همراهست

در ره صدق نفس را بگذار
خیز و زین نفس شوم دست بدار

فعل و دانش برون ز دانش دان
شرکنه هویتش ز زنان

کن دو حرفست بی نوا مرده
هر دو بحرست در بر هوا مرده

ذات او سوی عارف عالم
برتر از این و کیف اهل قلم

صنع او عدل و حکمتست و جلی
ستر او قهر و غزتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش حور
جست چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار
ارنی گوی گشته موسی وار

چون پدید آمد از تجلی پیک
گفت در گوش گفت انّک

صفت

صفت ذات او بعلم بدان
پاکیش نام هزار و یک بر خوان

وصف او زیر علم هر و نیست
هرچه در گوش آید آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش
هست چون جسم بعد شش جهتش

مبدع او چه از ورای مکان
خالق این چه از درون زمان

هیچ عاقل در آن نداند عیب
او نداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمائر اسرار
نوز ناکرده بر دل تو گذار

کاف و نون نیست جز نوشته ما
چیست کن سرعت نفوذ قضا

نه بجز نیست دوری و در و بیش
نه بصبر است خشم و خشنودیش

علتش را نه کفر دان نه دین
صفتش را نه آن شناس نه این

پاک زانها که عاقلان گفتند
پاکتر زانچه غافلان گفتند

ذات او زیر فهم نیکو نیست
هر کجا وهم خاطرست او نیست

وهم خاطر زآفریده اوست
واهم و عقل نو رسیده اوست

ذات او فارغست از چونی
زشت و نیکو درون و بیرونی

تو درین گفت من مدار شکی
وهم و عقل بر بکار یکی

زانکه اثبات هست او دو نیست | محو اثبات ما در او همیست
ور بدانی بهوش هشی باشی | ور ندانی تو هیچ شی باشی
داند آنکس که ماورای دارد | لیک چونی بوهم در نارد
با تو چون رخ در آینه معقول | نزره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی شود او
آنچه نزد تو بیش ذات وی است | غایت وهم تست اندیشیست
عامه چون نزد حق تش بوپند | آنک آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکو گوی
خواه امید گیر و خواهی بیم | هیچ بیهوده نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد و کند | تو ندانی ازانت درد کند
رو تسلیم نیست در علمش | تو ندانی حکیمی و علمش
خلق را داده از حکیمی خویش | هر کرا پیش حاجت آمد پیش
همه را داده آلتی درخور | از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول | آنچه او داده کن تو قبول

آن یکی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کجست چرا
گفتش اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هش دار
در کج من مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد | از کجی راستی کمان آمد
تو فضولی ز میانه بیرون بر | گوش خر درخورست با سر خر
نیست ... گر کج آمد دم | طاق ابرو برای حفظ چشم
دست عقل از زمانه بیرون شد | چشم خورشید بین از او پوشد
نابد و نیک جز نکو نکند | هرچه او کرد و غیر او نکند

پسری احول از پدر پرسید | کای غذاهای پستهٔ تو کلید
گفتی احول یکی دو بیند این | من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کم شماریستی | [illegible] ده دو است چار ستی
بین ز نو اگر این گشت | کاحول اطلاق میکند و شب
گر تم از طب [illegible] تلخ دین | همچنانی ز کاحول کج بین

یا چو ابله که با شتر پیکار   کرد بیهوده از پی کردار
روح را از خرد شرف داد او   عضو را از کف سلف داد او
قسم را جسم راحت آمد و رنج   روح با راحت است همچون گنج
لیک مار شکنج بر سر اوست   دست و پای خرد برابر اوست
همه را از طریق حکمت داد   آنچه بایست پیش از این همه داد
درد در عالم ار فراوان است   هر یکی را هزار درمان است
پیل را پشه گر بدرد پوست   گو بران گوش پشه ران با اوست
کوه گر پر زمار شد بشکوه   سنگ تریاک هست هم در کوه
نیشش ار زشت ناخنت هم هست   حکیک را کو شمال چون بر جست
ور زکژدم بدل نشان داری   نعل کفش از برای آن داری
درهم آویخت از ره تصویر   گره از زمهریر و چرخ اثیر
معتدل کرد جنبش کل را   سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز راه کل و شریان   سوی تن آب و باد کرده روان
تا جسد را بواسطه دم و خون   جان و تن داد این جنبش آن سکون
ملکوت است و ملک دو عالم   زیر تخت نور و تحت ظلم

گر نه بخش این دو مایه را دو صنع   چون بگسترده سایه را در صنع
ملک از زاد لطف جان زاد او   ملکوت از شرف روان زاد او
تا درون و برون پذیرد قوت   تن ذی الملک و جان ذی الملکوت
نوش دان هرچه زهر از او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   نیک بخت است از آن نیاید بد
بخدائی سپر امر او را دان   شب و شبگیر زو مر او را دان
آن نه بینی که طفل را دایه   گاه خوردی با ولین پایه
گاه بر بندیش بگهواره   گاه بر بر نهدش همواره
گر زند صعب و گاه بنوازد   گاه دورش کند به بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش   گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند   خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه   بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند   شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کرد کار بشرط   میکند او به جمله کار بشرط
آنچه باید همیشه روزی   گاه نقصان و گاه پیروزی

گاو بر سر نهد ز گوهر تاج	گر بدانگی کند ورا محتاج
هرچه هست ای عزیز پست ازو	بود تو خود نه پایه و نکو
بی خود کار با همه کردست	بود تو چون کره بپروردست
گر ورا سادو در پکو معیوب	همگنان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برسی	با قضا و قدر چه پستی
تو بحکم خدای راضی شو	ورنه بخروش نزد قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند	ابله آنکس که این چنین داند
بد بجز جلف و بی خرد نکند	کو نکوکار هیچ بد نکند
بد ازان در وجود خود ناند	که خدای و بد از کجا شاید
هرچه هست از بلا و عافیتی	خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن	لقب خیر و شر به تست و بمن
مرگ این را هلاک و آن را برگ	زهر این را غذا و آن را مرگ
آنکه آرد جهان ز کن بیگون	چون کند بد بخلق عالم چون
از تو آن کازد آفرید آفاق	هیچ بد نافرید بر اطلاق
روی آینه را به پشت سیاه	بیدی کس نکردی هیچ نگاه

زآینه

زآینه روی به بود خورشید	پشت خواهی سیاه خواه سپید
زآینه روی را هنر باشد	گرچه پشتش پر از گهر باشد
نقشبند برون گلها اوست	نقش دان درون دلها اوست
مبدع هرچه هست و تا هست اوست	صانع دست و آنچه در دست اوست
قبله صنع عقل بی علتش	کعبه شوق ذات بی بدلش
عقل را کرده قابل صورت	مایه را کرده قابل صورت
صنع او را مقدمست عدم	ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه نور پیش او بر داشت
پای طاوس اگر چو پر بودی	در شب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم	نقشبند قلم نگار قدم
سنگت سنگ کلکی و ریی	تو چو لعل از درون حقه نهی
کرده در راه ناجوانمردان	در هوا شمع و شمعدان کردان
کرده در شهره معاش و معاد	عقل و قوت درین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بعقل آبستن

هرچه آید بفعل حاجتش را / هرچه در قوتست راحتش را

جمع انسان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقش‌بند حکمت اوست

گفت گنجی بدم نهانی من / خالق الخلق تا بدانی من

سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم ناب از نهاد دارد زشت / لعل شاه از درون زر خوشت

آتش و باد و آب و خاک و فلک / برترش عقل و جان میانک

ساخت دولابی از زبرجد ناب / گوی سیمین به بست بر دولاب

آنکه صنع قدم چو چند بنهاد / عدم از عالم احد بنهاد

آنکه وصف جسم پیدا کرد / اسم احمد رقیم پیدا کرد

کیسه را پر ز دُر و عشوه مجمر / کاسه را پر پلپل و پرده در

آورده است صنع در تکلیف / کرد و فضل ترا بجو و تعریف

از درونت نگاشت صنع آنکه / رنگ زرد و سفید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک

داده خود و سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

آنکه بر رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هر یک رنگ

نگذارد

نگذارد و بتو فلک جاوید / رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید

کرده از کاف و نون مدبرش / زنده را یک دهن پر از پاسن

همه را تا ابد بار قدم / دیده یکرنگ در سرای عدم

همه اضداد لیک زان آنکه / همه با یکدگر شده همراه

چار گوهر بسی صفت اختر / شده هر رنگ را گذارش گر

زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم بر یک جای

آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ / هم تواند که داردت بیرنگ

همه زان یافته نگار صور / هم هیولای اصل و هم پیکر

عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع الوان چار ارکانی

نیست گوی جهان زشت و نکو / جز از او و بدو و بلکه خود او

همه از غایت مباهی دان / زو بیان پایهٔ الهی دان

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را وبال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار / تا در آن بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا است هست معد / یوم بگذار جان کن اندر پی جد
ناخلف زاده کان آدم راست / در جهان زشت و نیکو چپ و راست
پایه بسیار سوی بام خرد / تو به یک پایه چون شوی خرسند
پایه اول از آن علم است / گو به تحقیق خواجه حلم است
علم بی حلم شمع بی نور است / هر دو با هم چو شهد و زنبور است
شهد بی موم زهر احرار است / موم بی شهد بابت مار است
جمع کردی تا اولین پایه / جزو و جان و صورت و مایه
از برای نتیجه آدم / تو حقیقت بدانکه در عالم
هست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه بر علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه گرچه آن یکی / دست و پایی زنان یکی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریده شد / جامه خلعت بریده شد

در دو عالم یکی نظادق / سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی / بد رسی بر سریر سلطانی
اندرین خاک توده پر آب / آتشین باد پیکر است سراب
تاج و تخت ملوک بی نم میغ / دسته گرزدان و قبضه تیغ
نرسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان جهان طامع
جاهلی مر ترا بنار دهد / تا ترا کوکب کوکنار دهد
دیگری عمر بهر گل دارد / وان دگر آب زیر پل دارد

پس چو مطلوب بنود اندر جای / سوی او کی بود سفر از پایی
سوی حق شاه راه نفس و نفس / آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ رنگ نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه زمین شما / چیست محض بقای دین شما
پیش آن کش بدل شکی نبود / صورت و آینه یکی بود

گرچه در آینه بشکل بوی | آنکه در آینه بود نه وی
آینه صورت از نفس دور است | کان پذیرای صورت از نور است
اگری تو چو آینه دگر است | آینه از صورت تو بیخبر است
نور خود ز آفتاب بر پیداست | عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است | از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی چو از خیال و حواس | چون نه بی‌خط و خط و لفظ‌شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند آن ز حلول
گرت باید که رو بدو دیدار | آینه کج مدار روشن دار
کافتابی که هست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو رویت نماید از جوهر
چون ز باطل معاینه نکند | نحجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل کش | نتوان دید زانکه در گل خویش
بگسل این سلسله که بر هستی | گر ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل ظلمت است و دل روشن | گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر | زان تجلی ترا مهیاتر

هر کرا عون حق حصار بود | عنکبوتیش پرده دار بود
سوسمار از ثنای او گوید | اژدها بی رضای او جوید
نعل او فرش عرش را شاید | لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر بدین نشانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده زین در خواند | باز درمانده هر که زین درماند
لقمه دیدی که مرد می‌خاید | گندمی زان میان برون آید
بوده پیش حرص چو مور بسوز | دیده با تب خراس و تف تنور
مرد را از یقین نجنبد جای | گر نگه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و حفظ نفس | او ترا بس تو گرد ره وا پس
سگ و نخچیر چون به بت آی | آهوی دشت را سگ است آی
بس ازین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص

اعتماد تو بر سنگ و زنجیر — پیش چشم که بر سمیع و بصیر
بس بگویم ترا بفعل و بهوش — گر به بندی تو تنبد من در گوش
نور ایمانت را درین بنیاد — آهنی و سپکی نگارت داد

داد مردی کریم پیش پدر — داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر — تر زبان شد بعیب و عدل پدر
گفت بابا نصیبه من کو — گفت ای پور در خزانه هو
قسم تو بی وصی و بی انباز — من بداده او اوم او دهد بتو باز
اوست چون کارساز مولی ما — او ز بسیج این ما و دنیی ما
او بهر کارساز جانهانیست — نکند با تو بد از انها نیست
هر یکی را عوض ده بمشاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد
او بعز آورت رهسپنی خار — او عزیزت کند بگردی خوار
وانچه او داد اسپواران داد — تو خزینه نهی نیابی باد
زر ز آتش وی خبث سوزد — زر صافی بود و چیفه برد
ابد او سوخت نیک داد بتو — دولت چرخ سر نهاد بتو

نفع آتش اگر معیم تراست — آتش آری از آن کرم تراست
خار زن آن به تراکه تو خود را — تو ندانی نه نیک و نه بد را
یار با باست چون نئی تو درش — یار یاریست چون وی ابرش
ای صدف جوی جوهر لالا — جا به جان بسته بساحل لا
هست حق جز به نیست نگزاید — راه این راه نیستی باید
تا تو در نیستی قدم ننهی — روی در راه بقا ننهی
چون شوی نیست سوی حق پی — تا بوی هست راه حق جویی
گر ترا هست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند

بیت بدیا یا دیی او — نفس را مهتدی و هادی او
در ره شرع فرض و سنت خویش — سنت حق کشد ز سنت خویش
مهربان تر ز مادر و پدر است — مر ترا سوی خلد راهبر است
چون پرستند تن گران او را — کی شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا — بوالفضولست عقل و جان آنجا
پر نهانی تو زبان تو بس — هرزه گویی غم زیان تو بس

از بس کفر اهل دین ماتم کرد / لباس سفید پس ماتم کرد
منت کرد کار با وی چنین / کادمی را ز جمله کرد گزین
تو مرا زانکه رخ بحق نازد / بت شمر هرچه وا نداد وارد
رهبرت لطف او تمام بود / چرخ زان پس ترا غلام بود
روی بر تافته ز حضرت حق / من نگویم که مرد مست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته کس نگار نیافت
سگ که دانی اگرچه غره شد / نه ز تازی بکارها به شد
خور رخسار صبح بست شفق / در ره عشق تپش رهبر حق
روز کر بود پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد
هر که اندیده و گوش آورد / خود نشاید که لطف اوش آورد
هم از آن دان که جان سجود کند / کار هم ز آفتاب جود کند
آل رنگ ز جود کس کشتند / با سخاوت چو هم نفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند / هرچه کردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار اگرچه خوشند / چون مگس چشم شوخ و دیده کشند
سخن چون شکر همه نوشند / سخن دل درند و جان جوشند

مرحبا

مرحبا

مرحبا ای گوار ای درویش / هدیه حق شمر نه کدیه خویش
دیگران غافلند تو هش دار / واندرین ره زبانت خامش دار
چون تو از بود خویش گشتی مست / کمر دل به بند و در ره ایست
چون کمربسته ایستادی تو / تاج بر فرق سر نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه / پای ادبار بر خود و گل نه
گرت باید که پست گردد ره / اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل برین سخن خندد / لیک عاقل جز این نپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین هست بیست اندر راه
پوستین قدم کز آدم / پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا / داد قابیل پوستین بقضا
نه چو ادریس پوستین افکند / در فردوس راند دید به بند
چون خلیل از پستان ده و خور / پوستها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ و گلشن شد
بسلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بگازر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ	در بن آب قلزم و چرخ
رای او را همه شفیع شدند	امر او را همه مطیع شدند
چون کلیم کریم غنم پرورد	رخ بدین عصا و با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری	برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب	تا کشاوند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بیناشد	پای او تاج فرق سیناشد
روح چون دم ز بحر روحانی	رد و پذرفت لطف ربانی
پوستین را با ولیس منزل	بعد هشتاد سوی کار ز دل
دل او را فر الهی داد	هم بخود زیش پادشاهی داد
گشت با او ز قدرت ازلی	از شانی خفی و لطف جلی
تن ابرص ازو چو پاره نوش	چشم اکمه ازو چو پاره نوش
هر که چون او بنام جوید ننگ	از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو سنگ شد بویا	زنده کرد ار مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان پر کرد	دل کل را ز دست جان ور کرد
چون دکانها همه کرد قضا	دست تقدیر در نشیب فنا

زنده عالم

زنده عالم پر از هوا و هوس	گشت بازار پر جوان و جس
شحنه را از بهر دفع ستم	بعد هشتاد اندرین عالم
پوستین چو بنداشت در دنیا	پس چه دادی بکاردان زمین
چون شد از شمال الطاهر	هم بجان مست و هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد	زینت و زیب او فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان بجان	آیت کل من علیها فان
کان سفیهان که درد و طراند	عقل را بهره زون داند
هر که گشت از برای حق خاموش	سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جاهلی نبود	ور بگوید ز کاهلی نبود
دیدی ای خواجه سخن فرسه	که ترا در دل از سخن فرسه
ور خموشیت بود و لعو اندیش	گاه گفتن نبود و لعو اندیش
...ت از جد و جهد و عشق و طلب	بر گریبان روز دامن شب

از دو دانش چو بوی جان یابند	پر پایان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بربایند	ملکوت جهانش بنمایند

تا کند عقلش از پی رازی   گرد میدان عشق پردازی

دل و جانش چو گشت حق جویی   شد زبانش بخلق انا الحق گویی

مرد باید که چون خلیل بود   تا ز حق ظل آن خلیل بود

زهره دارد زمانه کز پیش   یک نفس بر زند به تعلیمش

موسی را که حقه کونست   وز خونش هلاک فرعونست

لطف حق پایه افکند بر دل   پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل روی او بیابد پس   روی بنمایدش جعلنا الشمس

هر کرا توبه زین شراب دهند   بوی و رنگش بباد و آب دهند

نیز بنمایدش بحسن زبون   ملک طبع رنگ بوقلمون

راه دور از دل دو رنگی تست   کفر و دین باز پی دو رنگی تست

ورنه دو خطوه است راه ابد   بنده باشی شوی تو شاه ابد

لعبت رنگها مجازی دان   خود در دریای بی نیازی دان

تا از آن قطرها بگوش هوشی   وحده لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگهای سرشت   گر کند عیسی تو رنگ رزی

هر چه خواهی ز رنگ بر داری   در یکی خم سینه برون آری

بحقیقت

بحقیقت نشود از سر جهل   نیست این نکته ثابت اهل

کاین همه نکرهای پر نیرنگ   هم وحدت کند همه یک رنگ

پس چو نکره یک شد همه او شد   رشته باریک شد چو یکتو شد

باید بارش چو نیست بگریزد   که هیچ رنگ نپذیرد

باید وی خوشدلی بهم است   طرب انگه سرخ روی کم است

پیش آن آتشی که دلخواه است   طالب سوخته چه سیه روست

هست دو شعر از صفا و ملال   کشف حال ظلال و کیف ظلال

طرب او نه از نکویی اوست   خوشدلی او ز شنگ بویی اوست

رنگی زشت بابلا جویی   خوشدلی یافت تا سیه روی

زین هوسهای خام چند زیار   آرزو زهره دان بلوغ چو مار

نفی آرزو کرت بگزد   با تو این آرزو بسر ببرد

راز دل گرمی نخواهی فاشش   باید روسیه دو عالم باش

راه انگه آن که آرزو طلب است   پرده روز و پرده دار شب است

این راه در بدی نیکی است   آب حیوان در و تیرگی است

دل زنگ سیه چو غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطلیست | جز طریق حقیقت او دنیست
چون بداغ خدای بگدازد | هرچه تلقین بود براندازد
زانکه مردان درین کهن خانه | برگرفتند چندرم دانه
همچو دی منتهای کار همه است | مرجع روح پاک باکله است
بگذر از جان و عقل یکباریی | تا نفرمان حق بسی باری
ای که فرش زمانه بنوشتی | وی که از تار و پود بگذشتی
می نه بینی از آنکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من نگویم سخن ترا بعنف | لیک از راه حق بحجت و رفق
تا ز باطل بنگذری حق نیست | که ازین نیمه حق مطلق نیست
از من و از تو کار سازی را | پر ز بانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین | پر ز بانیش را نه آن نه این
او ترا رامی و تو گرگ پسند | او ترا دامی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف بدست خورده دو گرگ | ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه ماهی و چه چون | قهر را چه کلیم و چه فرعون

نقش افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست
چه فزونی بعقل و نرخ او را | چه بزرگی و نقش چرخ او را
چرخ آنکس که چرخ گردانست | آسیابی و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون بینی | مست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو برد | گردش چرخ چنبره گرد
چنبره دار در مشیمه لا | گرده در کار آسیای بلا
عمر تو دانه دار در دم او | سور تو همنشین ماتم او
بود نیست آنکه از پی سودایی | کاسه تو چپاره دارد پایی
چه وجودت نبرد او چه عدم | مثل تو بر درش نیاید کم
آنکه در خود ندیدت و پای که | کی تواند که در خدای رسید
جز بفضلش براه او نرسی | ورچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا آنگست | ورنه آنزار رنگ یکرنگست
پیش با صور در ده آواز | خویشتن را بکش بپیش نیاز
گر بذیرند گشتی آسوده | ورنه انکار بوده نابوده

برد در بی نیازی ارکه دم	گر تو باشی وگرنه او را چه
این همه طمطراق آب و گلست	ورنه آنجا که محض جان و دلست
چه کند طره و تبشت چنس	طره تو گوی نور دلیش بس
چون برو تاخت چشمهٔ روشن	حاجتی نیست بقرعه زدن

از تو رازی مکو و روز بدست	عو روز نبو رخانه شور بدست
روز بگه ازو کرد ز دزدی کرد	تا زفرق هوا برآری گرد
زانکه داند خدا که اینه صدق	از تو دور است روز بر در صدق
قدرتش را بچشم عجز مبین	تو آنچه آزاد کن مباش چنین
چون تو دعوی روز روز داری	دیده را کور و گوش کر داری
بوم چون کرد کاخ شه کرده	شوم و بدروز و پرکنه کرده
چون قناعت کند بویران جای	فر او به بود ز فر همای
روی از نرخ و جاه رنگارنگ	نام تو ننگ جوی سیلع تو جنگ
بر در حق بکرد در د مکرد	گر بزاری شوی درین ره مرد
این نه از دام تو قفس باشد	گر نیاری نفس و عشق باشد

تا نبود قایمی بنوشش ونوز	در بدو قایمی بدوز و بدر
همه چه مستای و زیست ازوی	بود تحویل بهانه یاده مکوی
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت	با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
بی تو خود کار ما همه گردست	با تو چون گرد از سر دردست
تو توئی مهر و کین ازان آمد	تو توئی کفر و دین ازان آمد
بنده باش بی نصیب نه دیر	که فرشته نه گرسنه است و نه سیر
از تو بیم امید و دولت زاد	چون حق فی امید و بیم نماند
لفظ نبی بخوان که ورد بشر	طره تو گوی موهشت بحشر
مصطفی گفت نه ازان بشد	دست موزه خلیل آده شد
داد آده وفای دنیش داد	زینت و قربت لعیش داد
پس چو او از میان او برفت	ماند آده محبه و اینت بگفت
آه ماندست یاد کار ازوی	ملت او موزه کار ازوی
زآب و آتش نان بدیزد مسک	نافه مشک را چه تر و چه خشک
چه سلیمان چه کبر بر در او	چه کنشت و چه صومعه بر او
نیست علت بنزد ذات خدای	تو تعلت کون حه چوی جای

مهرودین برنیاید از یقین	مرد و شد چو یافت نور یقین
پارسا کر بهشت او را به	پادشا کر بدست او را چه
امد از منزلی که یک هشت است	بود نابوده آمده رفته است
آن چراغ ترا که تافت امید	خود برآید تافتن خورشید
هر چراغی شمع را نشاند	جان و نیم عطسه بنشاند
لیس درین کوچه نیست راه شما	راه اگر هست نیست آه شما
همه از راه بندگی دورید	چون خزان سال و ماه مغرورید
روز بهر خود پس کی یابد	چون شود روز خود بردن آید
چون گهی گر نیک باشی و گر بد	زشت از خود و بود امید بجود
بس چو شد روی عقل مرسید	در تو یکسان شمار بیم و امید
کرده روزی عمر بر بگذری	سوی قومی ز کودکان گذری
همه مشغول گشته در بازی	کرده یک یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مسابقتی	بهمودی ز خود مسابقتی
برکشیده برای حرص ادب	جامه از پسر برون بهم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید	ششش پرده طرب بدرید

کودکان

کودکان زو گریختند بتفت	جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه رو	تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز زشت ای کرم	تو نه بیداوکر نه من مجرم
میر چون حضرت دین داد بود	خلق را دل بعدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد	ملک داد سر بسر برباد
نیک باشی و زود سر رستی	ور بدی جمله عهد بشکستی
اینچنان شور غیرت وادیش	کز دگر یاد نآید از یادش
چون گرفتی بعدل پیش خویش	مرکب تو بود دو منزل پیش

ذکر بر دوستان کم سخنان	چه شماری بپاس بیوه زنان
جور با حلم او همه داد است	عمر بی یاد او همه باد است
انکه گریان ز دوست خندان است	دل که نایاد اوست زندان است
تو بیادش زبان چو گل کن تر	تا دهانت چو گل کند پر زر
سیر جان کرده جان بخنده را	تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غایب	تا بود رای عزم تو صایب

دگر جو در ره مجاهده نیست / دگر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است
رهبرت اول ار چه یار بود / رسد آنجا که یار یار بود
زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آتش از
فاتحه خاصیت و گوید کو / تو اگر حاضری چو گویی هو
حاضر ار از مستی است ملال / گر ترا غصه عفت مثال
ناله شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بجو
آنکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود
تو درین خطه تکاپویی / با همه خاک و با همه رویی
چو ازین خطه دو خطوه رفت / جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی جان زندگی دین است / هر چه گفتند غیر ازین است
هر که شد لطف رخو خشنود / دل او گش آتش نمرود
کی بدین اصل و منصب اینست / خبر کی کش سر مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط بنود حدیث جان کردن

اگنانی

اگنانی که مرد این رهند / زغم و جان و دل آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمه زندگانی آنجا مجوی (جوی)

نوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالی و بگریست / گفت شیخا بگو که ظالم کیست
گفت ظالم کسیست بدروزی / که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غایبی فراموشش / نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی نیست چون تو خیره کسی
ور بود حاضر و ربی نامش / نیست گردی ز جرم الحکاش
آنچنان یاد کن از دل و جان / نشوی غایب از زمان بزمان
یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة کانّا / ور نباشی چنین تو داشواه
آنچنانش ببیست در کونین / گر همی بینیش برای العین
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد از آنکه دین کند مستش / گوی دو جهان در رود دستش

چو ازین جرعه گشت جان تو مست   بر بلندی نیست کردی مست
هر که آزاد کرد و آنجا نیست   حلقه در گوش و بند بر پایست
لیک آن بنده که مرکب و تخت   لیک آن حلقه به که حلقهٔ تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر   در بلاست و بد دواج شمر
زانکه هم محن است و هم محل   زانکه هم بکر هست و هم مفصل
چه کنی بهر بینوایی را   شادی و زیرک هوایی را
شاد از آن باش و زیرک از دیش   تا بیابی رضا و ملکتش
زیرک آنست کوش بردارد   شادی آنست کوش برگذارد
چون ازین شاخها شدی بی برگ   دست تنها در کمر کنی تا مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر   یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید   پای تو گرد کاخ مرگ دوید

اجل آمد کلید خانهٔ راز   در دل بی اجل نگردد باز
تا نبود این جهان نباشد آن   تا تو تا شی نباشدت یزدان
سعی نامه خدای عز و جل   برنگیر مگر که دست اجل

تا دم آدمی زند ز تو دم   صبح دینت ز شرق جان بدمد
تا ز دور زمانه خواهی زیست   تو ندانی که اندر آنجا چیست
کرم و پسر در نماند ناخورده   زنسی بر در سرا پرده
تو ندانی جز ز عالم غیب   باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود   چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید   وانچه گردست رست بنماید
رخش دین آشنای باغ بود   مرغ بار از قفس بباغ شود
چون رسد جان بحضرت جانان   پس از آنجا روانه گردد جان
کش مردست و درین معنی   کو سخنهای اوست بر فتوی
خفته اند آدمی ز حرص غلو   مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند   همه در عالم خراب درند
پیش مردان راه رخ بفروز   خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویش را در ره طلب بگذار   در ره صدق جان و دل درباز
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست   در همه کارها پسندهٔ اوست
با حیات تو دین برون ناید   شب مرگ تو روز دین زاید

آن حیاتی که پیش ازین باشد	رسم و عادت بود نه دین باشد
دین و ملت در عدم رستست	گم شدن از برای گم زدنست
ور ز دنیی گزین حیات بود	این نباشد که ترهات بود
حق سر مهر دان جانست	مهره مهر تو را امانست
چه زیان داردت ز بیم گزند	نیکوان را فدی شود چو سپند
خرد و دین سروری داریی	گر تو با دین سر سپری داری
مرد گرد و هفا د خود تشنه	سر حلقه دق خویش خود بشکند
ای ر خود سرکشیده چون انگشت	ای دو ما از ندم رکوع انگشت
گر تن و جان خود بری کردی	گرد دنیای سپه سری کردی
لب جو بر اپستان دین باشد	عیسی مریم آستین باشد
انکه جوید فنای عالم را	گو ببین مصطفی و آدم را
انکه او طالبست افزون را	گو ببین عیسا و راه قارون را
او یکی پای در رکیب بماند	وین دگر خسته نهیب بماند
پای ازان اعدم قلم کرده	دست این را قدم قدم کرده
باد همت نهاد مقرونست	خاک لعنت سزای قارونست

پای اگر

پای اگر ظلم در مدی دورست	نیست پا آن دماغ معذورست
موضع کفر نیست جز در رنج	مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر گوی از پی زیادت را	عالم الغیب والشهادت را
چون شدی بر قضای او صابر	خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید	آن نکوتر که شکر او گوید
شکر شکر او که داند گفت	گوهر ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد	او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد بنعمت و نازت	به ازان با همان دهد بازت
گر همه موی ها زبان گردد	هر یکی صد هزار جان گردد
بس سوی شکر نعمتش پوید	گر بگوید هم از آن گوید
اوست بی شکل و جسم و صف و چهار	ایزد فرد و خالق جبار
اوست بی رنگ خامه و پرگار	نعمت شکر شکر گوی بکار
شکل جسم و طبایع و تبدیل	آدمی راست سال و ماه عدیل
ور همی شکر او فزون گوید	شکر توفیق شکر چون گوید

تن جان از قضا لب شکر دل ترم کمان بیارب شکر

ورنه در راه دانش و تدبیر از زن و مرد و از جوان و پیر

کور چشمان عالم هوسند عور جسمان چو مور و چون مگسند

چون ترا کرد حکم او ساکن از زبان بدان شدی ایمن

شاکر لطف و رحمتش بداده شاکی قهر و عزتش کفار

مُش از آنکه که گیرد از خشم هرچه از چشم نماید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان نیست تهمت کبر و شهوت سوست

لطف آن چون جمال بنماید دال دولت دو دال بر ماند

قاف قهرش اگر برون تازد قاف را همچو سیم بگدازد

لطف او چون مفرح آمیزد کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار کشف در سر کشد کشف کردار

قهر او تا زمین کند ارزنده لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرده روان تو است اختیار آفرین جان تو است

آرد از قهر و لطف سازنده زنده از مرده مرده از زنده

گشت قهرش چو آید اندر جنگ پشه ملک را به پشه لنگ

باز چون آب لطف را زین کرد لقمه گرم را طلخ چنین کرد

بود از آن ز عقل و رای رزین گرم سمن بود و طلخ رزین

در بلا چون عطا ببلی دید با بلا در عطا همی خندید

با خدا آنکه نیک بد بس نیست باز گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان قهر و لطفش بهر که پست رسان

خسروان در رهش کله باران گردنان بر درش سر اندازان

گر بگوید بمرده که برای مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر مرد در حال گرچه باشد میر

در رهت گرسنه بود تشنه جاکوش از کمی دو تا گشته

خلق مغفور و نقش از آتش هیچ ترسان نبوده از آتش

گرد تا از طعام زهرش لب سرکش از الکام قهرش لب

رحمت عفوش از پی کفار برگرفت رسم استغفار

روح بخش است و روح رنج چو ما رده واز است و پرده دزد چو ما

تا کسان را بلطف خود کس کرد سگ خزی را بند کان پس کرد

فضل او پیش چشم دانش داد در حس لبت و راه جان بگشاد
رحمت باشد همیشه بر صحرا مرد کو بی نجبت سخا
عیب او عیب خلق دانسته عفو او شستنش تو انچه
از پی لطف و غایت کرمش کرده بر لوح قسمت قدمش
خوب کار او درشت کار شما عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر که از بس رب عالم الغیب را بعالم غیب
آدمی زاده ظلوم و جهول فضل حق را همینه بد بفضول
پشت پای می زند بدو دوست عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشانی عروس را بحجت وانکه بر روی نیست رخته رحمت
عفو او را قبول بهر خطات کرمش را نزول بهر عطات
گرچه در دست نفس او چند خشم ضعف ایمان نشیند
تو جفا کرده او وفا با تو او وفادارتر بگو یا تو
هر که شد نیست باشد او راست هر که افتد ز پای گیرد دست
منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد دو رخ از چهر او سپر گرد

قهر و لطفش بجای منبر دار سنگ شکرش بمقام مغز و عار
لطف او رحمت جانها را قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سپرور ده قهر او مرد را غرور ده
عالم از لطف و قهر او برسان صالح و طالح از فرع یکسان
جان جانت ز لطف او زنده است کر روانت بلطف پاینده است
قهر او چون بگسترانده دام سگی آرد ز صورت بلعام
لطف او چون در آید اندر کار سگ اصحاب کهف کرد یار
سخن از لطف گفت لاخیر با عزازیل قهر کرد انا خیر
با جهان جوی خاک بر در او بر بدیده فراخت از بر او
هر که در ملک او منی کرده از ره راست تو تپنی کرده
گردن گردنان شکسته بقهر ضعفا را بهر داده بدهر
تا بت زیب را بداده پناه پاک کرده صحایفش ز گناه
عفو او گنه اوسبق برده سبقت رحمتی عجب خورده
او ترا حافظ و تو خود غافل انیت فی عقل ظالم جاهل
آنچنان مهر گو کند پیوند مادر از آن کجاست با فرزند

غیب او عیب ما بپوشیده — تو تحفه چتر او بپوشیده
گر نبودی ز روی عنایت پاک — کی شدی تاجدار مشت خاک
فضل او آوریدت اندر کار — ورنه کی خاک را بدین بازار
دستگیرست بی کسان را او — بپسندد چو ما خسار او
زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

دانش او رهی عنایت کن — بخش او را بهم کفایت کن
هر یکی ز خلق دانسته — داد و دهش آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او هنر و از خاطر
علم از و عقل را چراغ افروز — علم او طبع را اکنا و آموز
راز تو داند آنچه در دل تست — زانکه او حاضر دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند — هر طبع تو در کلت ماند
روی از آیین بدیگر دانیی — رای تو بر در مسلمانیی
آنچه در خاطر تو او داند — لفظ ناگفته کار میراند
کز علمش همی همیشه پناه — بنده کی رهزه داشتی نگاه

معلم

مصلحت بین خلق پیش از آز — مطلع بر ضمیرش از راز
هیچ جایی بهر از و نشکفت — هیچ عقلی بزیرکی نگرفت
شادی آرای و غم گذار خدای — راز دانست و راز دار خدای
مطلع بر ضمایر است مدام — تو براندیشش کار گشته تمام
بر نهانی برش زبان امنیت — قوت جانت ز خوان فی باینت
از نگاه پیش خلق دانسته — دیده و دانش تو دانسته
او نهاد از پی اولوالالباب — بیم و امید در نمودن خواب
چون بجلش هر روز خواهی داشت — باز در دل نوز خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد — طمع از علم او نداری مرد
کرد قائم برای نظم و قوام — متقاضی برحم در ارحام
کرده از جنس پای مور آگاه — مور بر سنگ و سنگ در تنگ چاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبد — در شب داج علمش او راوید
در دل سنگ اگر بود کرمی — وار داو کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز نهانش — می بداند بعلم بی دانش
بزرگ گردون ز عدل و علم خدای — ساخته چار خصم بر یک جای

هر که آن نیست هست اندر کرد　　هست را نیست هم تواند کرد
هست با علم و قدر یزدانی　　تا توانی نکو ندانی
ناتوانی ترا کند دانا　　عاجزی هر ترا دهد والا
تو نکو در دل که او گوید　　تو مجو هر در که او جوید
بهشتو و برتر و آموزنی　　داده در خاک کرم را روزی
قایل او بس تو کنک باشی و نکوی　　طالب او بس تو لنگ باشی و پوی
عیب خود زانکه صورت تو نگاشت　　تو ندانی که عیب شان و داشت
او ترا بهتر از تو داند حال　　تو چه گردی بهرزه گرد محال
هیچ عاقل درو نداند عیب　　او بداند درون عالم غیب
گر گناهی سیه کنی اکنون　　زان گناه از ده حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق　　گویت اینست کافر مطلق
ور بدانی که می بداند پس　　بیکنی اینست شوخ دیده و خس
خود گرفتم که نیست محرم نیست　　حق بداند حق ار کسی کم نیست
عفو او کرم از بپوشاند　　از تو عیبش او همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت　　که ببینی بروز دیدارت

نفس

نفس خود را میان حالت خویش　　نو و در قلزم خیالت خویش

وان شنیدی که پشر زوجود　　چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی　　کرد کار حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد　　بعد نه ماه چون برون آورد
یک در رزق بر تو بربست　　دو در بهرت بداد بدست
بعد از آن الف داد پستان　　روز و شب تو دو چشمه روان
کف کین هر دو را همی آشام　　گل میناکه گفت بر تو حرام
چون بنود مدت حطام بعد دو سال　　شد دگرگون ترا همه احوال
داد اندر شکم و دست و دو پای　　زین بگیر دندان ده بهر جای
کرد و دو بر تو بسته کرد رواست　　عوض آن چهار در برخاست
در شتاب ورد به پیروزی　　گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید　　کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند و دو دست و پا از کار　　بدل چار بدبدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود　　هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا ز مادر چنانکه خواهی شاد / میروی تا ز روزی تو نیاید

مهربان‌تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخلد راهبر است

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو / از عطای خدا امید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست هیچ چیز / نستاند بروز رستاخیز

گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا بود هیچ غم نبود

چیز و بگذار این قضای محال / از سر نفس شوم و [illegible]

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورنده پیش نهاد

روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر نکرد

همه را از وجود روزی داد / نیک بختی و نیک روزی داد

کافر و مومن و شقی و سعید / همه روزی و حیات جدید

جای حاجت منور شان در خلق / جسم جودش نهاده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش مارا / جز به شره نیست در خورش مارا

او ز نو

او ز نو چه بندگان بخشد / نان خورش داد نان همی بدهد

روزی تو اگر چنین باشد / آب کسب تو زین نباشد

بار از زدا و بر دل شتاب / ور نه او را چو تو اندر خواب

نان و جان تو در خزینهٔ اوست / تو نداری خبر دفینهٔ اوست

نه ترا گفت رازق تو منم / عالم سر و عالم علنم

جان بدادم وجود نان بدهم / هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدرست / گرد آورد روز روزی تست

شغله دارد بهر روزی هم / نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده کرد رها

هر زمان راست کهنه تو بر تو / هر در از روز نو و روزیی نو

با تو آنجا که لطف یزدانست / گرد کرد نان بزد تو حابست

غم جان خور که آن نان خوردنیست / تا لب گور گرد بر گردنیست

این گره سخت دارد نان میخور / چون گره رفت تو جان میخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

آزماینده که جان تن برسید / بیقین دانکه روزیت برسید

قوت مرد از در خدای بود — نه ز دندان و حلق و نای بود
روزی تست بر علیم و قدیر — تو ز میر و وکیل خشم مگیر
کدخدایی خدای نیست برنج — خاصه آن را که هست نعمت و گنج
اعتماد تو در همه احوال — بر خدا به که بر خراس و جوال
کدخدایی که مایهٔ هوس است — کدر باکس ترا خدای بس است
ابر اگر نم نداد یک سالت — سخت دشوار چشم احوالت

زاغکی کرد سر برون ز نهفت — کشت خویش خشک دیده بگفت
کای همای نوای همای کن — رزق ز تست هرچه خواهی کن
علت رزق را مجوی و برست — گریه ابر بی و خنده کشت
بی سبب رازقی همی دانم — همه از تست نانم و جانم
از هزاران هزار به یک تو — زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله زد و صد هزار اختر — قطره زد و صد هزار اخگر
مرد ببود کسی که در غم خور — در یقین باشد از زنی کمتر

آن نه بشنیده که بی نم ابر — مرغ روزی چه یافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی — زین سخا پیشه شخص و دانی
گر تو این مکرمت نه بپذیرند — مرغکان گرچه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا نه بگزینند — آخر این رنج ما همی بینند
زانکه او مکرمست و با احسان — نکند بخل با کرم یکسان
دست در بافت درز جعفر — داد او ایزد بجای و پیشش بر
دل بفضل و فضول خلق مبند — دل در و بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید — بخدا گر ز خلق هیچ آید
تا توانی خبر او بکیسه بیار — خلق را هیچ در شمار میار
چون نداری خبر ز راه بیار — در جهانی لسان معنی تپار
تا لقای خدای نان شماست — الف اسمای او جان شماست
مرد و را در جهان عشق طلب — پارسی باب وان تازی اب
تا جدا ای ز روز و هستی تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق بالوش — سر قدم کن چو کلک سر پیش
تا بدانی کسی بحجت درست — گر ندانی که می بباید جست

زن بپرسید کاملی ز علی / چون شنید از زبان دلگسلی
که بگو ای امیر و جان‌افروز / تا شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او باز خود مشو مایل
عاشقا زاد درین ره جانسوز / تبش را نه که تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل / بماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز / با تو به ماند ز عقل نیاز

عاشقان سوی حضرتش برست / عقل در آستین و جان در دست
تا چو سوی براق دل راهند / در رکابش همه برافشانند
عقل و جان را بر داد و چه خطر / دل و دین هم فدا کنند و گذر
پرده عاشقان فتق رتبت / نقش پرگار عاشق راتبت
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون که بر ظلمت و کدر / آب در حلقه نافع است و مضر
اندک آن حیات انسانست / باز بسیارش آفت جانست
عشق و توحید آن نه گفته تو نیست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

جان و دل

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
چون یکی دانی و یکی گویی / بد و او سه چهار چون پویی
با الف بی و تی بود همراه / بی و تی تبع شمر الف الله
پس موحد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست
بد بباشد بحدث ملتفت / نیک باشد محب محنت چین
در محبت نکرد تا لیفش / زان همه محنت تفحصش
ای محب وصال حضرت غیب / تا نخواهی وصال طلعت غیب
نچشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش
دست و پایی همی زنی در جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رهی کرده محنه و خارا / ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدوثی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته پای سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست / همت قاصرست و کوتاهست
دست آلودست قالب تو هنوز / پای در بیت حالت تو هنوز
شو بدریای واحدی یکدم / تن زن از چه چو گندم آدم
تا کند جمله توبه تو قبول / تا نگردی دگر که مشغول

تو شنو از مطالع شیطان
تو نه ناکرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد در درگاه
آرزو زان مخواه او را خواه

چون خدایت به دوستی بگزید
چشم شوخ تو دید نی همه دید

هرکه خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید هدایت توحید

از در دانش نیاید آسایش
در بر دانش نشاید آرایش

آن ستایش که نمایش اوست
ترک آرایش ستایش اوست

برنخیزد جهان عشق دویی
حه چدیست این منی و تویی

تو بی تو چو رخت بر گیرد
رخت و بخت تو تخت بر گیرد

نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و بس تو و او

بنده کی گردد آنکه با شه حر
کی توان کرد ظرف پر پر

همه شو بر درش که در عالم
هرکه او جز همه بود همه هم

از پی زنگ آینه دلی را
راست ناخن براه هستی را

چون رسیدی هوس فرو بار
نوش نشتر شمار و حیری خار

مشو از راه ناتوانستن
همچو کشتی مردم آبستن

مستی

مستی حق نیست بگزاید
زاد این راه نیستی باید

گرت مست زمانه پست کند
احسن الخالقیت هست کند

می نخوانی تو از کتاب خدای
نیست امواة مرده بل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر
هرچه دادت خدای در جان گیر

صورت انگشت بر در صبر
باتبانی بدست باد و ابر

بر در شه گدای نان خواهد
باز عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل غذی کرده
دگر او روز و شب غذی کرده

سگ و همت استخوان جوید
بچه شیر مغز جان جوید

مرد غازی نمی نخواهد چند
سگ بود سگ بلقمه خورسند

در طریقت مجرد و چالاک
داد بر باد آب و آتش و خاک

زانکه در عرصه معالم عصر
چه برش جاهلان چه عالم عصر

کشف اگر بند سازدت راهت
کشف را کفش ساز و برسر زن

فضله کم کن تو عاجزی پیش آر
استخوان را باین سگان بگذار

تو بگو امر گرفته رفعت
بس چرا چون سگی تو در نعمت

هرکرا عالیست همت او
هر دو عالم نشست نعمت او

وانکه در نعمتست همچون سگ … مست چون سگ رهزنان درگه
گرمی روح خواهی از سرد … لاجرم وارست گردان زرکرد
که زلاهوت خود نیابی بار … ات ناسوت زرکشد بردار
ای برادر برادر تجرید … جگر خود کباب دان ثرید
نت کی هرچه راه رای بود … ما ظلمت خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست … کعبه با طاعت خراباتست
ای خرابات جوی راه آفات … سر فرو تیره در خرابات
با تو و بود و تو خرد تیره است … چشم عقلت از آن جهان خیره است
گر ز ذات تو بود تو دورست … ت کده از تویت معمورست
در قدم کفرها و دینها نیست … در صفای صفت چنینها نیست

این همه علم جسم مختصرست … علم رفتن براه حق دگرست
علم جسم ار چه زبان باشد … علم رفتن براه جان باشد
سوی آنکش که عقل و دین دارد … نان گفتار گندمی دارد
چیست این و نشانهای جلیل … آن نشان از کلیم پیش خلیل

ورزمن رسی ای برادر هم … باز گویم صریح و مبهم
روی سوی جهان همی کردن … جبه چاه و زیر پی کردن
چیست ای … ره ای عاقل … حق بدیدن بدیده باطل
جاه و حرمت زدل رها کردن … پشت در خدمت دو تا کردن
تقیت کردن نفوس از بد … تقویت کردن روان از خرد
روش از فضل حق سوی صفتش … در صفت زین مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز … بس رسیدن بآستان نیاز
در درون توقیف دل گردد … زان همه کارها مجمل گردد
خان و مانش همه برانداز … در ره امتحانش یکبار
در تو چون نقش نقش تو بگداخت … دل تبدیع کار خویش بساخت
بس از آن حق نیاز بستاند … چون نیازش نماند حق ماند
زینهوده گفت تا دانی … بایزید از بگفت سبحانی
وآن زبانی که راز مطلق گفت … راز حلاج گو انا الحق گفت
روز رازش چو شب نما آمد … نطق او گفتن خدا آمد
راز چون گرد ناگهانی فاش … بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب غار آمد
جان جانش چو پر شد از او راز / خون دل گشت در نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت روح نشنک ای پسر نقال
از تو تا دوست نیست بسیار / ره تویی خود بزیر پای در آر
تا به بینی بدیده لاهوت / خط ذی الملک خال فی الملکوت
کی بود باز تا فنا مانده / من و تو رفته و خدا مانده
دل شده تا به آستان خدای / روح گفته من آنکم تو در آیی
چون در آید ز طارم توحید / دل و روح از میانه تفرید
روح با جوهری سازد / دل بدیدار دوست پردازد
ای ندیده در آب رز هستی / تا کی آخر ز نقش رز مستی
چه کنی لاف مستی بدروغ / تات گویند خورده مردک دوغ
تو اگر می خوری بده آواز / دوغ خوار و نگاه دار دراز
چه کنی جست و جوی چوب جای تو / تو بدان نوش کن چو ایمان تو
تو ندانی بیا رسی ناپیسی / چون بخوردیش طعم نشناسی
من بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب

چون

چون بخوردی دو دورد با صد درد / گویم احسنت اینت مردی فرد
بردار از مقام مستی پی / سر هم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی بدانش هیچ حال / چون بخوردی تو خاک در لب مال
بیشتر زین جوان بی افسار / همه میخوارگان دل مردار
می همی عقل و جانشان ببرد / از همه این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان / از سر بد ولی چو نامردان
مشتری چون شوی که جات نیست / باز پس رو جهی که پایت نیست
گر بگوئی تو صادقی باشی / ور بگوئی منافقی باشی
آنکه را جای نیست خمر است / وانکه را پای نیست بیمار است
نیستانی که بر درش بپسند / ذکر بر درش کنون بپسند
گر از ان پیش عشق بی زر و زور / خود کمر بسته را و ماند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت بکوی او یابد
ور کمر زن ببسته ای آزاد باش / از بوی ور نه بر در او باش
آنکسانی که بنده اند او را / سجده ای بسته اند او را
کمر بندگیش بسته مدام / خواجه مفت بام همچو غلام

به بر شیخ گرگانی گفت
گر ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید
گر کلیدان بچه بود شاید

ساز پیرایه در ره تجرید
هم سر از شرع و هم سر از توحید

اندرین منزل فنا و خطر
چون مسافر در آوری و کدر

بر در بوستان الا اعتد
برکش و نفت کن قبا و کلاه

مینت شو تا تمان کند بصواب
لمن الملک را سوال و جواب

در مناجات پیر شبلی گفت
چون برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر بنوم (ازو) دو دمی
به دم از حدیث دستوری

لمن الملک گویدا و بصواب
من دهم هر دو را الصدق جواب

گویم امروز مملکت از آنست
که زدی و پریر او را است

مملکت هست زیر جنبش ریز
هست آنرا که بود دی و پریر

شع او هر سرفه ازان را
سر برد بس بپرد جان را

نوش هر ... وان سوده سودا را
هر به آفتاب هر بار را

چون در آمد وصال احاله
سر و شد گفت گوی ولاله

کلاه آسمان منه بر سر
تا سمائی ز جبرئیل اثر

تاج کرده ترا کلاه ملک
وانگه گونه شود قبای فلک

هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم
جز ملیت نماید اندر چشم

راه تا با خودی هزاران سال
بروی روز و شب یمین و شمال

بس آخر چو چشم باز کنی
کار با خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشته همچو گاو خراس

هیچ وا رهیچ آلی اندر کار
پای اندر دو دم برین در و بار

زین مسافت دو دست فضل تیست
آن مسافت غذای دانیست

گر توکل تر آمد و دست همی
خود ندانی که رزق از دست همی

بی نیت با تفاق ز درگاه
به توکل برند مردان راه

ربع مسکون جز از طریق شمار
شد بفرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بهر و حروف
هر بش کن به بیست و چار حروف

کلمه حق چو در شمار آید
عدد آن بیست و چار آید

ساعتی شب چو ضم کنی با روز
هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شهماوتین ترا | بی ریا و نفاق و کیف و چرا
از همه عالمت برون آرد | ز آیات بکاف و نون آرد
از ورای سخن و زان کمو | در دست این بس که لاهو الاهو
نمی از نجه جان دوازده وج | نمی ازچه نج دین دوازده برج
در جهان پر ز نور امید است | بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهان لاهوت | ماه و خورشید آسمان ملکوت
هم و امید را اینجای مان | چه کشتی تنگ مالک و رضوان
نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک چه بد
ای سکندر درین ره آبحیات | چو خضر نی درین ظلمات
نیست را مسجد و کنشت کجیست | سایه را دوزخ و بهشت کجیست
زیر پای آر جوهر و کانت | تا بدست آید آب حیوانت
هستی اوست پیش دیده اوست | پرده بارگاه او بی اوست
نفس را سال و ماه کوفته دار | مرده انگار نفس را بردار
چون تو فارغ شوی ز نفس لئیم | بر سپیدی بخلد و ناز و نعیم
بس بگوی توکل آور رخت | بعد از آنت بدر پذیره آید بخت

در توکل

در توکل یکی سخن بشنو | تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره زن نی | که ازو گشت خوار لاف زنی

حاتم اصم که گرد عزم حرم | آنکه خوانی همی ورا اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام | سوی قبر نبی علیه سلام
ماند بر جای یک گره عیال | نی قلیل و کثیر از اموال
در پس پرده داشت انبازی | که ورا بود با خدا رازی
مرد را فقه و ممتحن بنداشت | بود و نابود او یکی پنداشت
بر توکل زنیش همه بود | که ز رزاق خویش آگه بود
جمع گشتند مردم بر زن | شاد گشتند جمله تا بر زن
حال و سر بسر پرسیدند | چون ورا فقه و ممتحن دیدند
شوهرت چون بشد بعرفات | هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت و نخیم ز خدای | آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چند است | گر دلت قانعست و خورسند است
گفت چندانکه عمر ماند هستم | رزق را جمله کرده در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زر دکانی تو

گفت روزی و هم جهید اند / تا بود روح قوت نستانند

باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز از نیستی بن طب ندهد

نیست دنیا را هیچ سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل

گفت کای راییان شده تیره / چند گویید هرزه و خیره

حاجت او را بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین کشد و قلیل

آسمان و زمین همه ور است / هرچه خود خواست کرد حکم او راست

برساند چنانکه خود خواهد / گر بیفزاید و گر کم کاهد

از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه زاه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه گیر ای تن زن / وای او مرد کو کمست از زن

با تن و جان بناسدست یزدان / دور بنمود ترا همین و همان

دل بکند از و نفس الکه از / گین چو یار است و او چو تیمار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین مرده پرده در اوست

جای تو در نعیم گشت معد / تا تو تا مار جنت گشتی خد

تا بدانی

تا بدانی که ما و تو واند / همه چون سوخت او و او ماند

گوش سر دوست گوش عقل یکیست / بد و نیک این و آن بهر یکیست

پیش او ارچه گوش سر شنود / گوش عقل از یکی خبر شنود

بر دو سوی سران دو گوش چو دیو / یکی پیش از خنده وش غریو

کودکی روز و تو چشم مپوش / تا نه بنهد سرت میان دو گوش

خلت روز و شب خبر است و همین / چون گذشتی نه آنت ماند و این

مستی و دست پیش مدیه دوست / پرده بارگاه اول اوست

خلق تا در جهان اسپانند / همه در کشتی اند و در خوابند

تا ز و دنشان چه بینند اندر خواب / از پی پیش ثواب و عقاب

آتش تیزتاب خشم بود / چشمه آفتاب چشم بود

سگ بخواب اندرون جوان باشد / لیک بخواب پاسبان باشد

نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و فتنه باشد و رنج

آب در خواب روزیست حلال / گر بود عذب و پاک و صاف و زلال

ور بود تیره آب یا خوش دان / گرچه آبست هین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست   زر ذکر را دلیل بدروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود   مرد و کمخور زرنج و درد بود
باز اگر هست معتدل در دوست   اندُه دشمنست و شادی دوست
گریه در خواب مایهٔ شادیست   بندگی از ذلت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال   خامشی پیش آل اندر مال
چیز دادن بمرده اندر خواب   عدم مال باشد و اسباب
شرب آب زیادت عطشان   علم باشد که هست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب   شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کرده فاش   بوق در خواب مایهٔ پرخاش
سند و خل توبهٔ نصوح بود   باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست ز شاه   لیک نه در زمان که دیرانگاه
دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه   گشته از بخل گرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر   آن چپ دختران راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان   نسبت مادر و پدر دندان

دختراند صدر تا پستان   چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود   ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن   پوست چون درکشیده بیدن
مست فرزند آلت تولید   نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست   رقص کردن وقاحت و پلیدیست
مرز و سطل و آلت تخیل   همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر   زن کند مشک او شتاب اندر
بود گر کس مسارعت کردن   غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو همی خورد در خواب   رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب   این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که در مالند   محنت آن نوع را که برکالند
گر دخان رنج بیشتر باشد   راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طیب و جامهٔ نو   بد بود بد نکو ز من بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی   بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و قید بسته بود   رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون / نعمتی یابد از حلال برون
خون ببیند جراحت این باشد / ور جراحت بود چنین باشد
انده صعب باید ار کاری / بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار / که خورد زود از آن طمع بردار
مستی و بیهشی ز شرب و شراب / آنکه تاریست بد بود در خواب
وانکه در باپسیت روزی دان / سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود / روزی نیکو و حلال بود
جامه کهنه رنج و اندوه است / جامه نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود مشکفت / مر مرا پیشتاد خود بنگفت
مر زنان راست جامه رنگین / اصل شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و بخت از و بابادیست
جامه سست رنگ سپیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزونتر از کوه است

طیلسان

طیلسان و ردای جمال بود / کیسه و صره اصل مال بود
زوبان اصل مایه سفر است / لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه برگزن باشد
دام باشد بخواب بستر کار / آینه زن بود نکوهش دار
بسکی آیدت ز فضل بدید / چون کشایش کر آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
رنج بیماریست مرد طبیب / خاصه از آنکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا / همه در دست او شود ز نپا
مرد خفاف و نعلی و جزار / از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد سطار و رایض و کحال / چون دلیل اندر تباهی حال
مرد خمار و مطرب و رادی / مایه شادکامی و شادی
مت در خواب دیدن صیاد / مایه مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل غاست / همچو او تیرگر که سر آراست

مرد سقا و گل کرد حال   هر که کس را دید آن بد حال

مز بود خادمی وی کامل   گر نباشد نکاح دین مایل
اسب زن باشد ای مدانش فرزند   مرد را اسب و زن بود در خورد
اشتر ار زانکه زن بود حامل   مده بود ناپدیش بری حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب   سفر سهناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ   بر با پادشا شود گستاخ
شیر خصم مسلط مغرور   که بود کار وش از معامله دور
پیل شاه میست لیک با هیبت   همه کس ترسناک از آن صولت
گوسفند آیدت غنیمت و مال   اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسی دان غنی و بد گوهر   رپخ روش نکار ها سرسر
لیک باشد بد سپس معید   منت بر قول او سپتا در مید
آهو از خانه زنان بعتبیر   مشتری دارد ای بدانش پیر
دشمن آید پلنگ بد کردار   که بود در معاملت بدکار
مرا هم بدشمن انگارند   کجاب اندرون چنین دارند

عونی

عرس خصیمت بر خیانت دزد   رو بیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روبا   دشمنانند هر یکی پیدا
در چه روبا و حیله گر باشد   مرده چینی ورا بتر باشد
مار چینی عدوی کینه ورست   ور کند قصد تو ترا بتراست
گژدم و عنکبوت و دگر حشرات   همه باشد ز جمله آفات

دیدن آفتاب را در خواب   پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد   دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب   صاحب محنت و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر بود   مشتری خازن و وزیر بود
زهره خود مست مایه رامش   مایه عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادر دان   گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کان طریق نهاد   راز دان علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر   کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال خواب و از تعبیر   ور کند زین گره گره تقدیر

کس چو ما خیره دیده غمخواران ... میکند ازیم خواب بیداران
حفظ بیدار کردن آسانست ... غافل مرده مرده یکسانست

تا نشد نقش صورتت جای ... نشود نقش سیرت الهی
باکلامت اگر زبان باشد ... قلب آنهم هلاک جان باشد
در طریقت تو سر و کلاه مدار ... در بداری چو شمع داراد بار
گر بین در اگرچه پرشور است ... زال رزهمچو زال پرزور است
در دو نی دان مشقت و تیز ... در یکی دکیت رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل ... بی مرادی نفس و راحت دل
شمع تا نکنی سپر نشود ... تا نه نهی کلاه سپر نشود
تا دولت بنده و کلاه بود ... قول تو چپال و دیه کناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر ... رهبران زمانه گشتی تو سر
سر که آن بنده کلاه بود ... همچو پرزن اسیر چاه بود
ترک ترکیب راهی توفیق است ... نفی ترتیب محض تحقیق است
مردن دل هلاک جان باشد ... زدن جان چو در امان باشد

صد ره صدر پادشاه سخن ... فارغ آمد زسوزن و ناخن
اندرین راه هیچ روی نایست ... زانکه ایستاده در شمار بحث است
کرم ره و گرچه فی المثل شهات ... نیست یک تن که عالمی زیبات
چون تو برخاستی زنفس عقل ... ای جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کر تو رست اندر دم ... سر زلش چون چراغ و شمع قلم
زانکه سر سر که دیدنی باشد ... در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش کرد مان ادب است ... زانکه هوسته سر کله طلبست
گر نی مرد عیب ره جوید ... ور نی عیب کل کله جوید
بی سری مرترا سپر آرد بار ... هیچ پردازنی سر بیت انار
تو بزیر کلاه غش داری ... لاجرم جز انار بکذاری
آدمی را زجاه بهتر جاه ... کل فضولی شود چو یافت کلاه
چون سلیمان کمال ده را دار ... همچو یوسف جمال چه را دار
ور کله بایدت همی ناچار ... همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در حشم شمع ره باشد ... همچو شمع آتشین کله باشد
هرچه داری برای حق بگذار ... گر گدایان طریق ترا ایثار

جان و دل بل کس کز آب و گل / بتر از جو و هست جبه معلق

سید شرف از آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی

از سه قرص جوی همچند آن / یافت در پیش مهتران بازار

خود که آزادی دون را / تا بیابی خدای چون را

درم صدقه از کف درویش / از خزان تو اگر آید پیش

بتو اگر توان نگر که دلش / هست تاریک و تیره همچو گلش

گل در دلش صفوت از نیست / دل و کیمیای علم زلیست

بشنو تا چه گفت فضل آن / تا بگویم که نیست یک همراه

بادشهنشاه و خواجه لولاک / گفت لا تعد عنهم عیناک

صورت و وصف عین دنیا هند / آن رحم آن مشیمه آن فرزند

صورت پرده صفات بود / صفت سر عین ذات بود

پرده از نقش علم معرفت / وانکه از کفر عالم صفت

وان چو مصباح روشن اندر ذات / وین کی چون زجاجه و مشکات

تا نگردی درین گذرگه تنگ / راه چون مع خلق شیر چو کلنگ

وین ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش

کوشش از تن کشش ز جان خیزد / جستن از درگه این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث ظلمت / زانکه صاف آن و این همه ثفلست

تا زمین و گل آدمی زایست / نیست روز کار بر پایست

آدمی چون نهاد سر در خواب / هیچ او شود گسسته طناب

این زمین میهمان سرای وان / آدمی را چو کدخدای دان

تا بود نزل آدمی بر جای / هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و عنا / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه پنهان رنج / نرسد زان سرای برسر گنج

یک جوابم بده ز روی صواب / گر نه مرده یا نه در خواب

تا بداند نهاد خود نفت / او ز تو مر ترا عوض بنشست

آن نگر خدای زند رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی آنقدر که دست رسید / بر مهتر کشید و سر بکشید

گهر و زر و سیم و ز بر ده و مال / هرچه در وسع بود شان اعمال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت و در خانه با عیال بگفت / وانچه بشنود هیچ یک ننهفت
کاین چنین آیت آمدست امروز / خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه / تو نه زین بیش ای یگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار / گر بیابی بیک سنر زو من آر
رفت و خانه بجست بسیاری / تا بر آید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما / دخل و خشک گشته تا نبوا
پیش قیس آوریدآن در حال / گفت زین بیش نیست پیش ما مال
قیس تو برد با ستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد / تا نبی نزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافق بدکار / کچه آوردهٔ بیک پیش آر
که بهر است این متاع با زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشهٔ یک بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

هین

قیس را اندر اشتغار مدار / وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعون ناگاه
زلزله او فتاد در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز و ای گزیده رسول / این قدر زو بکن ز منت قبول
که بنزد من آن متاع قلیل / هست مقبول و مرد نیست بخیل
من بدیدم این دخل العیان / بهتر از زر و گوهر گران
از همه جنسها که بگزیده / هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق ز فضل بدکردار
گشت رسوا منافق از اجلال / قیس را گشت کار از آن کمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه دو دل باشد / از همه فعلها خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو این قدر باری
از جهان یک ناج سود تو نیست / هیچ جنس اندر آن چو بود تو نیست

طهرا المنور ه و المنس با شد   بطل از و ز حال تن با شد
غیب خواهی خو دی ز خو د بردار   غیب را با سرای غیب چکار
غیب را گو کر و سنح بر دانست   رزد ر و یـی کشو ری از نست
تو بر ین غیب سوی عالم غیب   هوا ن فت خانه با شکیدب
بو د تو چون ترا حجاب آمد   عقل تو با تو در حساب آمد
رنجیر و بد ست بحر د یت   از دو پای نها د بند خو دیت
روز و شب در فراق عقل مال   مش از ین جو ذ بدی خود سکال
عقل را زین عقیده با ز ر ها ن   بعد از ان بر تو عیش گشت آسان
چنی آنکه که یابی از دل قوت   ملک را از دریچه ملکوت
چند گو ی ر سپید کی چه بو د   ور ره حق گزیدکی چه بو د
بند بر خو د نهی گزیده شو یی   پای ر سپو نهی ر سیده شو یی
تا کند ه بو یی گزیده ه نه   تا ر سیده بو ی ر سپیده نه
تا درین شاه راه هیچ کسی   زنی از خو دی در ونر سی
عاقلی سپال ما ه مغروری   د و د و د بوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود کرده چو تو   د و و و د و سی کی بو د زنده چو تو

سال

سال ده کینه جوی محو پلنگ   خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
صو فیان و سپتها ر آو ر ده   کرده کی را بلا بدل کرده
همه تر دامنان ر پو ده ر سک   خرقه از پای تا بسر و ر اسک
خاک پاشان چهره و انش   ره نشینان حجره و تپش
همه فرزانیان حلم شده   همه زندانیان علم شده
خویشی ر فته و نه از کرد ن   تا شوی نا ز زین هنر بر زن
د ن بر و ن آید از که نبهی   سپر به ه آید ا ز کله تیغی
دیده و پاک پاک این چند   دیده چون پاک شد سخن بند
خاکسار ند با د سار انش   تا جدار ند تا جدار انش
از سر این دلق معت کنی بار   جا به یکرنگ بوپش عیسی وار
کرچو عیسی بر آب راه کنی   همری آفتاب و ماه کنی
همه خویش را ز خو د کم کن   و آنکه آن دم حدیث آدم کن
نفس را آن نفس نماز و هیچ   خیر و لی نفس را هیچ
تا بو د نفس و ز ه با تو   نرسی هیچ کو نه آنجا تو

بود پیری مبصر و زاهد
که بنود آزمانش چو او عابد
گفت هر بامداد برخیزم
تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر
چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم
نفس گویم که مرگ و درد کنم
گوید آنگاه نفس پر یا من
تا چه پوشم گویش که کفن
بعد از آن نفس من سوال کند
آرزوهای بس محال کند
گو کجا رفت خواهی ای ال گور
نفس گویم خموش تا لب گور
تا کنم بر خلاف نفس نفس
نتوانم زدن نکر زان پس
پنج پنج انگشت که نفس را دارد
خوار در پیش خویش نگه دارد

عابدی از میان خلق بتاخت
بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی
عالمی رهنمون و توانایی
بر گذشت و بدید زاهد را
آنچنان پارسای عابد را
گفت و گفتا چرا برین بالا
ساختستی مقام و مسکن جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا شدست در پرواز
در فکنده و بهر دیار آواز
در جهان صید خویش میجوید
با زبان فصیح میگوید
وای آن کو زمن حذر نکند
در طلب کردنم خطر نکند
تا کند دخیانک در قطاط
اندکی مرغ و باز را فراط

هست شهری بزرگ در حد روم
باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است
ساحتش تا بحد دمیاط است
اندران مرغ خانگی پرزه
زانکه باز از هوا ورا شکرد
اندران شهر مرغ نگذارد
زانکه در ساحتش مو تارد
سبب قسطاط شد زمانه کنون
علما هیچ مرغ خوار زبون
من بدست آورده ام این بالا
تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست
بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من
هست روز و شب اندرین مسکن
گفت و اگر نفس نکردی هیچ
سپهده ره زاهدان بیچ
گفت زاهد که نفس و خسته اند
در من و دردیم فسرده ماند

بازدنیا

میتوانم زوی جدا گشتن / میکنم چاره رها گشتن
گفت باز ابدان بشنو ای حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من شناخته‌ام / زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس من چو طبیب / میکنم روز و شب درو ترتیب
میدادی نفس پس مشغولم / زانکه گوید بسی که معلولم
که درا فصد فصد فرمایم / اکحل از دیده کاش بگشایم
چون مصعد کند فزو باره / فصد تسکینی اندر وآرد
که درا مسهلی لغیه مایم / علل از جسم آن بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد / غل و غشش برون رود ز جسد
گاه تنبیش کنم من از شهوات / تا که باز ماند از لذات
از خورش تو بجمله باز کنم / در شهوت بخود فراز کنم
قوتش از نبات قلیلی داده کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم تکیه و رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یک دو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت الله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست پالایش / وانکه فردات باشد آسایش
نیست آلوده گر گنه خیزد / آن گرانده ده آه دود خیزد
زن کند مهر پاک پیمانی / زیر ابرو و موی پیشانی
دل برین جا غریب ماده است / تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جیبه / که بحری بدست در کعبه
هر که در کعبه با بحری مرد / زیره و برده را بکرمان برد
ور سه زندان بغض و حقد و حسد / عقل را بسته به بند جسد
پنج حس کر چهار ارکانند / پنج عمار زان سه زندانند
دل چو شد محرم حرینه راز / گرد آب دل دگر نگردد آز
آتش اندر غم و زحیر زنی / گر کنون سر دو دار به تیر زنی
بی‌زبانان زبان او گویند / بی‌نشانان نشان او گویند
هر چه جز دوست آتش اندر زن / آنکه از آب عشق تر برزن

گر نه یارند یار می بینی — همه زنهار خوار می بینی

بر کمینه دو جهان عشق و دنیا — هر چه هست این منی و توی

نیک معلوم کن که در محشر — بخند حال هیچ خلق دگر

پیش آید هر آنچه بگزینی — هر زنجاری همان بینی

هر چه آن که خدای دکان داد — سوی خانه بر نهند از بازار

اگر باشد نجانه در خویشش — در شبانگاه آورد پیشش

هر چه زنجار بی بکند ارد — در قیامت همانت پیش آرد

شود آنجا تغییر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل

چیزی آنجا بکس نخواهند داد — وادونی داد آن کرمت باد

چیز دیر جو ان اگر بینید ای — شرح این از کلام ربانی

لن تجد سنتش ز تبدیلا — لن تجد ملتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل

چیز ورتر ز واسپی رخود کن دور — ور نه نبوی در آن جهان معذور

بنده تا از حدث برون ناید — پرده عشق نماز نگشاید

چون

چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن از کمیت ناپاکی تست

پای اگر بر نهی ببام فلک — باده کی در کشی ز جام ملک

تا بر پنج چار و پنج و ششی — باده جز از خم هوس نچشی

چون دو نیم کرد امیر ذات — چار تکبیر بر دو ارکانت

وقت با خان عالم ازلت — بر تو خوانند تحفه عزلت

تا تو چون جنسه در جهان خراب — شکم از نان پرست و لب از آب

روی سلطان شرع کی بینی — چون در آبی بنزد آب نشینی

هر چه جز حق بسوز و غارت کن — هر چه جز دین از آن طهارت کن

تا ز آن حق بلطف برگیرد — تا نیاز تو بفضل بپذیرد

خرقه و لقمه هر دو باید پاک — ور نه گردی میان خاک هلاک

رو بوقت سوی نماز میای — شرم دار و بترس پس ز خدای

سوی خود هر که نیست با خدای — دیدش در نماز با خدای

سگ بدم جای خود برو بد پاک — تو تر و بی با ره جای نماز

وا از پاکیزه جای و جامه و نان — [illegible]

قبله جان پیشانه صمد است — احد پیشه کعبه احد است

در احد حمزه وار جان درباز   تا چنانی مرو ز بانگ نماز
بی نماز از غم نماز خوری   از جگر قلیه پس ز خون خوری
باز کر با نماز هست نیاز   بر کند دست لطف پرده راز
هر که در بارگاه لطف شتافت   دادنی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز   گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم   تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان   ملک هژده هزار عالم دان
بس نکو کین حساب باریک است   زانکه هفده به هژده نزدیک است
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز   سجده ار کرد از دست رفت نماز
تا ترا غل و غش درون باشد   غسل ناکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست   صحت دار مفصل ار اوست
تا حسد را ز دل برون نهی   از عملهای زشت او نرهی
چون نه پیوندی ز دین غیبت تو   نکند هم نماز هیبت تو
هر چه پاکست گرچه با بت است   همه در جنب حق جنابت است
خالق اول ز غسل در گیرد   گر جنب حق نماز نپذیرد

باتجارب

تا بجاروب لا نروبی راه   کی رسی در سرای الا الله
چون ترا از تو دل برانگیزد   پس نماز از نیاز برخیزد
آن نمازی که از حضور بود   از نشوزات عقل دور بود
چون پذیرد نماز بار خدای   خنک جان تو و همیشه گدای
کاندرین ره نماز روحانی   آنچنان ترک خشک انبانی
گوید از زهد جهل و ناهلی   چون بجوید طریق بو جهلی
گرت باید که در کشتی ای مرد   خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب   هم تو دانی که در نمانی ز آب
با نیاز آی تا بیابی بار   ورنیابی سپنج طلاق سه بار
رازی بیخودی طهارت تست   کشش نفس تو کفارت تست
جنگ در راه حق زن ای پرهنگ   گرت نبود مراد نبود ننگ

در احد میر حیدر کرار   یافت زخم گران در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش   اقتضا کرد آن زمان رایش
گر برون آرد از قدم پیکان   که همان بود مرد در ادمان

زود مر جراحی چون دید   گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید   قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کار   گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز مجامش   برید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان ازان برون آورد   وان شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی   او خدا و رسول خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست   در خور جای نماز پرخونست
گفت با آن جلال و دو چندین   او برادر مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو   بر ایزد فرد از رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام   باز با داده از نماز سلام
گفت حیدر بحق الله اکبر   که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف   بعبادت بری کسان موصوف
این چنین کن نماز شرع بدان   ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی   با همه کار خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی   نیستی پخته کار خام کنی

این نمازی

این نمازی که عادتی باشد   خاک باشد که باد در پاشد
یک سلام تو صد سلام آرد   سجدهٔ صدق صد قیام آرد
همچو خواجه که در خرام شود   بر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی   که منم دوست ما غرضی
دوست دانی رسنده مر خودرا   این بود در سپهر مرد خردرا
مرد کز آب و خاک دارد عار   به هوا بر نشیند آتش وار
بی دعا و تضرع و زاری   یک دو رکعت بغفلت بگذاری
طعن چنان آمدت که هست نماز   سجده ار دهدت هیچ جواز
این چنین طاعت ای پسر آن   گر نماری برس برو مسته
بار عونت شوی بنزد خدایی   جامه خواجگی کشان در پایی
تو بدین طاعت توانی دان   خویشتن را که تو بنده مخوان
گر ترا بر زمانه بودی عون   کم بودی تلفظ فرعون
گروی از غایت پریشانی   ور کمال عنه و زنادانی
چون سر بندگی همه بداشت   پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برترا خدایانم   در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت بست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی از آن نه آگاهی
کودکی رو بکرد و بازی کرد / پیر و کودکی نیازی کرد
پس بود کبر و ناز ناز ترا / با خدای پس چکار ترا
چکنی جنت و نعیم ابد / گر دهی عقبی ز بهر دنی رد
او ز تو چیست همی داند / چون توئی را بجو دهی خوش
میکند عرضه بر تو حور و قصور / تو بدینی و زینتش مغرور
از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از کیک
گر در آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد ز روی سبک پذیر
بتلطف دهد و نوازش / خیزد و در لطف ز مکد ارش
در نمازش نه آن زمان کانجا / تا شود سرخ دیده اش ز انجا
درنخواند بجز او ز دو دوال / گوشمالیش بگیرد خشت بال
معلم نای تهدیدش / تا بود راه رشد و تمهیدش

ور ره آخرت نه بهر شود / کمتر از کودکی نباید بود
خلد کانجای تست ان باشد / بدو رکعت بهشت را دریاب
ور نه شد هوشت نماز و رنج تو / ور ره آن سرای برنج تو
رو بحجاب انبیا بکمپند / برخود این جور همچنین مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان / چون غنی بی ره بخوان وبدان
تا گر یار انبیا کردی / زین جهالت نگر جدا گردی
در جهان خراب پرشر ور / از جهالت مدان تو هیچ بتر

بوشعیب ابی امامی بود / کو ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در جهان بهری
بود و از شهر صومعه در کوه / جست بیرون ز زحمت و اندوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود و جود
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا آمال شوم
گفت شیخ روا است پسندم / گر قناعت کنی تو ور پسندم
بود آن زن ضعیفه جوهر نام / یافت از حسن زیب بهره تمام

شد بگذاشت عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ گرداگرد
بوریا پاره‌ای فکنده بدید — جو هر آن بوریا بیک بر چید
مرورا بوشعیب زاهد گفت — کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش — که بود خاک بستره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین مر آن طاعت — که نباشد حجاب آن ساعت
جبهت بنده را زمین تراب — بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص ابتدا — بوطنیفه که معاشت او
بد و قرص جوی که افطار — بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب بگزار — گشت یک روز بود وی معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد — رفت و فرض نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — و قصه‌ها که داد پیش او
شیخ گفت ای زن ای ضعیفه من — پیش اگر نیست کم چراست بعن
گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی — نیمه از وظیفه خوردستی

پس یک نیمه از وظیفه مخواه — از همه ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی — مزد ایستاده است تقسیمی
چون تو همی عبادت نگذاری — جمله را مزد چشم چون داری
ای تو در راه صدق کم ز زنی — باز پس تر ز همه خویشتنی
مر ترا زین نماز حاصل دل — هست جان کندن اگر حاصل
جمله یکباره مزد جمله بخواه — ورنه این طاعتست عین گناه
طاعتی کان زوال ندارد روح — کس نداند و بود آن مفتوح
زانکه در اصل او نباشد مغز — بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد — وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز — ور نباشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی — دیو در سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بگو آیی — کوه را بانگ خر چه فرمایی
کرده اندر ره دعا بر پا — صد هزاران عوان صوت سرا
لاجرم حرف راز کوه مجاز — چون صدا هم ز زفت آید باز

در دهان هر زبان گویا شد — از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را به بعد و قربت تو — هست در امر و در مشیت تو
نیست در امر تو کمی و فزون — هیچکس اگر ایچ یا آنچ بن
تا بداند از هوا و هوس — این همه هیچ نیست با تو و پس
عدمت با وجود یکسانست — هرچه تو خواستی همه آنست
بندگانت به روز و شب پویان — همه از تو ترا شده جویان
در ثنای تو آنکه کرد نه تر — گرچه جا در تر است عاجزتر
دین نیابی گرت غم دین نیست — زانکه کابین دین طلاق تنست
بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد
نیک عقلش تمیز راهست — گر فسادش صلاح را جاهست
روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز در شوی
آنکه اگر شوی ز رنج نیاز — گر همانی براه راست جواز
شرح از اشعار سخت پیچیده است — گرچه با آن هم از یکی خانه است
کعبه دل ز حق تشد منظور — همت سگ به استخوان مقصور

مرد ایمان

مرد ایمان همیشه در کارست — زانکه ایمان نماز بیمارست
تا نداری سپر سرانداری — تو نداری که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر جستن چه — بت را همچو بت شکستن چه
فرق حصر و اباحت او داند — کانچه راحت جراحت او داند
دل حکمت بود نصیحت خلق — بهر از خلق تا نبرد خلق
نکویی از عداوت با خردست — کز فلک بام تو ز نیک و بدست

مستمع نعمت نیاز از دل — مطلع از طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید — آنچه خواهدش پیش باز آید
باز پس را ز نشره اقبال — کرده لیک دوست استقبال
نقل جانها ز سر چه زان شد نقل — که بپایان تاب رسید ز عقل
عقل در کنه وصف او نادان — ذوق با طوق شوق او شادان
عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک در خور اسیر کهی اوست
سا پا نیست عقل بر در او — خیل ناکست جان لشکر او
یا رب از نو دو صد لبیک — لیک پیغام تو هزار علیک

از بد و نیک خلق بیوسته | رحمت و نعمتش نه بگسسته
از پی یاریی ز دشمن و دوستا | در دو عالم بدل کشنده چو اوست
سک درمانده ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
رایت علم را بدایت نیست | آیت شوق را نهایت نیست
از پی دین و ملک پروردن | لحظه هیچ سر برون کردن
متوجه بخطه ملکوت | متفرد بعزت جبروت
تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز
در کهش راه نا رسیده | تو بیا زار سود و سرمایه
در پذیرد غم و راز ترا | بی نیازیی او نیاز ترا
دوست بودش بلال درگاه | پوست بر تن چو مار زلف سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال | گشته تر روی حور مشکین خال

باد عا یاد وار انابت حق | تا قبولت کند اجابت حق
بارگی در آب پا ز آلت دین | از پی بارگاه علیین
بی تو باشد بپاک برگیرد | ور تو آلوده گشت نپذیرد

چون ایزد

چون زر و دینار باشد بیک | از تو یارب بود و زان لیک
نه جوابی که خسته‌وش آلاید | بل جوابی که جان بیاساید
گرده دره دعای بر جایی | صد هزاران عوان صوت سرایی
تا اگر جهانی درد سود | آن رسولی که جان هر دو شود
راه در دین از چه یابد جست | در دو خود ره نمای مقصد ست
عمر ضایع سپی کنی در کار | محو خر پیش سبزه بی افسار
ای صف آرای جمع درویشان | وی نگهبان درد دل ایشان
انکه شد چون بهی بهشکردان | وانکه شد چون گل ارشکردان
گرد هر بیشه هرزه چون گردی | جز دران ره طلب که گم گردی
خر اگر در عراق در دیدند | بس ترا چون بسبزه در دیدند
پل بود پیش تو گزدی گل | چون شدی گل ترا چه بحر و چه پل
اندرین روز راه دانش خویش | بار ساز و زهیچ پل مندیش
قصد کشتی کس که پر خطر است | مرد کشتی ز بحر بی خبر است
گرچه نو خیز و نو گرفت بود | بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

توچو بط باش زیر آب روان | ایمن از قعر آب بی پایان

یارب این خسته طبان عالم را | کم کن از بهر عذر آدم را

قدم اندر ره قدم داری | قلمی را بدست کبد اری

قدمی را که با قدم شغلست | سطح پر ده نی محیط ملت

ای روان همه تنومندان | آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل بد بکوی در من | مهربان تر تویی ز من بر من

رحمت را کرانه نیست پدید | نعمت را میانه نیست پدید

آنچه بد بی به بند وینی دا | با رضای خویش قرینی ده

نعمت تو تیا پی و هموار | رحمت نیک خوی و بد بردار

دلم از یاد قدس دلخوش کن | کنف باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و لخشیدن

من نیم هوشیار دستم گیر | پای لغزنده ام تو دستم گیر

من بجرم و گناه مستورم | بره و توشت کرد معذورم

پای در پایم از خجالت رب | دست بر دست چون نیم بطرب

رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودی | نکند هیچ لابه ام سودی

دل گمراه گشته تایب جوی | مردم دیده شد جنابت شوی

گر نیاز دو کار سازی تو | گر نه بپذیری بی نیازی تو

ای برحمت شفیع من همه تو | چه حدیثست ای همه همه تو

تو به بخشای بر گل و دل ما | گر نیاید ز غم دل از گل ما

آن یکی خدمت شبانت را | گرگ یوسف نگار جانت را

چکنم جهت توئی و دوی | چون یقین شد که من منم تو توئی

تو نوازم که دیگران فشمه | تو پذیرم که دیگران گفته

چکنم با جهان ز هم نفسی | نزد ایشان مرا تو یار بسی

چکنم با تف تو وهم همه | خون تو بودی مباد بود همه

باد بپای تست بود جهان | ای زیان تو به که سود جهان

آنکه با تست سوزنی که دارد | آنکه بی تست روزنی که دارد

از شقاوت بر از سعادت خود | ز رنیکی زندی عادت تو

من ندانم که آن چه کس باشد | گر تو او را نه چیز بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو / تا توان زیست بی رعایت تو
هرچه گفتی مخور بخورده ام من / وانچه گفتی مکن بکرده ام من
با تو باشم درست خویش کنم / بی تو باشم ز آشنا نکنم
از پی مرگ در زحیرم من / جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث شیخ بمن / من کیم از نوای دیغ بمن
تا قبول توای خلعت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / کز ثنای تواش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری / کی برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ رهبر ای ودی / گر ترا بر مجاز بستودی
بد و نیکم همه توئی یارب / وز تو خود بد نیاید ای عجب
آنکسی بد کند که بدکار است / وز تو نیکی همه سزاوار است
عز تو ذل خاک را برداشت / خاک را تا بعرش سر افراشت
نیک خواهی به بندگان کبیر / بندگان را خود از تو منت خیر
چه گشاید ز علم و پستی ما / که نیاید ز بود و هستی ما
شره ما کن از بدیها پاک / چه بود پیش پادشه مشت خاک

بر در فضل حضرت جودت / هر ایجاد و لفظ موعودت
بد ما نیک شد چو پذرفتی / نیک ما گشت بد چو بگرفتی
اندرین پرده با هوا و هوس / جهل ما عذرخواه و علم تو بس
گر یکی کرده ایم اندر کار / تو بشیری گرفته یکده از
کانچه همت بدست توفیر است / وانچه تهمت بماست تقصیر است
ای خداوند قایم قدوس / ملک تو نامحال و نامحبوس
از تو چیزیم و بی تو هیچ نیم / با تو چیزیم و بی تو چیز نیم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / از تو و خدمت تو و این بس نیست
گرچه در نطع نفس شهماتیم / تشنه وادی سماواتیم
کس از بدیها نداند به / آنکه دانی کز آن بهست آن ده
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
آنچه امید من بحضرت تست / جان و روزی همه نعمت تست
جگر تشنه را ز کوثر دین / شربتی بخش پر ز نور یقین
منت پر دانشی و پرهیزی / جز توام سوی تو وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

بستم از هرچه هست جمله گریز   تا گریزم بوتیی توام بپذیر
بلبل عشق ما ز گلبن جست   در ترنم نواش ای همه است
باز ما زمن از طریق نیاز   بر سر پیداو میکند پرواز
مگس راند هر که سوی تو تاخت   باز در ماند هر که زین در ماند
کو رساند بمن سخن جز تو   کو رهاند مرا ز من جز تو
نغزی بوی و رنگ و دمده تو   زین همه وارهانم ای همه تو
همه را گاه کار و بار از تو   یار ما رست و ما ریار از تو
عجز و بیچارگی و ضعف غری   نغزی پستی و خری نغری
رنج بر در که تو آسان نیست   بی زبانی همه زبان دانیست
از تو بر تافتن خاص امل   عیب جز رایت نشان ازل
صورت قهر در دلش دید   هر که جز مهر حضرت جوید
سیرت ما ز صورت اسرار   وار هانی ای مهیمن ستار
همه را کش پس از برای همه   بس قبول تو خونبهای همه

ای جهان آفرین جان آرای   وی نهان از خلق در همه جای

درجهیم

در جحیم تو جنت آرامان   در بهشت تو دوزخ آشامان
کو نماید در آینه تقدیر   عرضه تحته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سولاخ   مه جهنم چه حقره طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود   خاک بی کالبد چه خشت شود
خنده و گریه عاشقان از تو   گریه خنده عارفان از تو
بر ورث خوب و زشت را حکیم   چون تو بودی بهشت را حکیم
نه بلا تا من از تو سیر شوم   نه بلاتقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر مار و آب جفت   از نشکر تلخ تر نیارم گفت
هم زو دکار و نیست گوی مثال   خواب را زیر پای پیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی   در تو خنده و چو کردنش بزنی

روبهی بچه روبهی را گفت   کای تو با عقل و حلم و دانش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان   نامه من بدان سگان برسان
گفت اجرت فزون و درخورست   لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی ز قضایت ای اله   مست زن و عقول چین گناه

ایمن از مکر تو کسی باشد
کز فنا و مایه غنی باشد

ایمن از مکر تو نشاید بود
طاعت و معصیت ندارد سود

امن و مکر تو هر دو یکسانست
عاقل از مکر تو هراسانست

ایمن آنکس که وی بود آگاه
شود از مکر تو بفعل گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام
آن عزازیل و آن دگر بلعام

هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود دیده مرد دین نبود

گر تو در حقیقت دو بینی
یک زمان دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور
بنده را از درت مگردان دور

تو مرا دل بده و دلیری بین
روبه خویش خوان و شیری بین

کو ز تیر تو بر کنم ترکش
گر کوه قاف گیرم و کش

یار آنی که بحر در بنود
وان آنی که آن خود بنود

بت خویش کن بر خوانم
تشنه خویش کن بده آبم

گر بده و بخ دستی از در خویش
هر ام تو میروم در پیش

وانکه امر تر اخلاف کند
دل خود را ز غفلتش بشکند

داده از عقل تو تمیز را
امر دین داد عقل دینی را

وآنچه زاید بعالم از امرست
وانچه گوید نبی هم از امرست

کفر و دین خوب و زشت کرده تو
یرجع الله کله رتبه او

هرچه در زیر امر جبارند
همه بر وفق امر بر کارند

همه مقهور و قدرتش قاهر
صنع او بر بطون و او ظاهر

همه موقوف قدرت و علمش
همه محبوس سابق علمش

آنکه عامی و آنکه از عامست
آنکه محکوم و آنکه از حکامست

همه را بازگشت حضرت اوست
هر که را منتی است منت اوست

نفس سوی عالم جان
همچو گوهرست و گوهر عمان

گوهر را گوهری شود کسی
زین خرده پشه مرد بوالهوسی

گر از این مهره چند میخواهی
گفت یک گرده تا ماهی

نشناسد کس ار چه دارد چشم
لعل و گوهر مگر بگوهر چشم

بس چو این گوهرم [illegible]
آن گهر در ابر تو زان فتابی

گر نخواهی که [illegible]
زانکه گوهرشناس هر گوهر

دست گوهرشناس بده
چون کف پای رصدف ماند

تنگ دانی که در قضای ازل
دست صنع خدای عز و جل

کرد امر خدای در هر فن
قوتی را بفعل آبستن

تا چو زاهشیمه بکشاید
زانکه گشتند حاصل آن زاینده

انکه از عدم بر دفرمان
کی در وجود آورد طغیان

کرد یک امر جمله را پیدا
همچنان آمده اندر کار

هرچه استاد بر نوشت براند
طفل در مکتب آن تواند خواند

کر نوشت ابجدی ز دفتر خویش
نتواند کران کند سر خویش

عقل شد خانه نفس شد در
سایه صورت در زده چشم صور

گفت با عقل حق ز من هراس
حس را گفت هم مرا بشناس

عقل و ام رعیت حس است
جان سپاری حیت حس است

همه از امر اوست زیر و زبر
غافلند آدمی ز خیر و ز شر

نفس را گفت پادشاهی کن
طبع را گفت که خدا بینی کن

از غاصب زادگان را
بس بکف آر آب حیوان را

تا خرد نطق سایه پا زد
در ره روح قدس دریا زد

روح قدسی چنین بازشود
نفس چون عقل باکپاز شود

همچنین از بدایت هر جان
روش آنست تا بغایت آن

هرچه بودند و هر چه خواهد بود
آن تواند کرد کو فرمود

انکه مختار زیر پرده اوست
وانکه مجبور بند کرده اوست

همه را بار خود رسانده خود
هیچکس را از آن نباید بد

همه پیشند و از همه همه دور
از بنی خوانده مقدر الامور

زو بد و نیک قوت و حولست
زهر او با مبدل القولست

امر او را تغیری نبود
خلق را جز تحسری نبود

بغض و حقد از صفات او دور است
عجب او را که بود مغرور است

اوست قادر بهرچه خواهد خواست
هرچه خواهد کند که حکم او راست

نفس فرمان پذیر و فرمان ده
عقل قرآن شناس و ایمان ده

هر دو جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق

جان بنوید ز روی محجوبی
خاک درگاه جز به مستوری

آن وسیده در مکان زمان
از کن امر تا دریچه جان

گفت از بهر خدمت درگاه
امر با عقلها کاطیعوا الله

نفس بوینده تا بگوینده
همه جوینده اند چون بنده

گر همی اوست مقصد پرورست
کار دین بی تو است بی اوست

ور ره امر و اختیار خدای
بی تو با تو نیست کار خدای

سوی آن گفره وین ذرشت الکو
گر زدین نقش پند از خر پوست

کار دین خود نه سرسری کاریست
دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مرد است
تاج نام در اوچه در خورد است

دین نگه دار تا بملک رسی
ورنه بی دین به اگر هیچ کسی

راه دین رو که راه دین حق وی
همچو شاخ از بر سیکی بنوی

ای خوشا راه دین امر خدایی
گرگل تیره رو دید آب دکایی

از همه کار و کرد و اصل است
سخت الکنی کر اکا است

از پس این فراق و شوق بود
بدل جان و عقل و ذوق بود

آدمیش چو گشت زندانش
بس خلاصی طلب کند جانش

واتشش از درون برافروزد
گر از آن جان و عقل و دین سوزد

ناله خود عشق از خود پس است
تو به تو به از بی دین است

هر کرا راه عشق حق باز است
تو به او کلید دروازه است

شوق بی یار خود پسر دور بود
یار خود از خدای دور بود

شوق و ذوق تا بآتش اندازد
ذوق شوقت چو چوب بگدازد

چون برون رفت جان ز تن ره او
جان کهنه از آن شود تازه

صورت از بند طبع باز دهد
دل ودیعت بروح باز دهد

اثر از سپیر جان باندازه
از زمین تا بعرش آوازه

گرد گرد ذوق و شوق در دود
هر زن از نگه در و چو مرد دود

هر چه در راه او فتنه انگیزد
همش از چم راه برخیزد

آسمانی دگرش گردانند
بر زمینی دگرش بنشانند

بد و نیک اندر آن جهان بنود
خاک و خورشید اندران نبود

هر زمان شود از پی نکت و پوی
جبرئیلش آب حیوان دوی

از پی ناف نادب شکوه
چشم نکین بود به پیشش کوه

آتش او ز نهر بالا را
ببرد آبروی دریا را

چون مراد را از آن برجسته
اختران پیش او فسرده نهند

دیده او چو نور را بسند
شمس در جنب آن بر شمید

خرد از نعره دلش کالیو
هیزم برق نعل اسب ش دیو

آدمی سوز گشته از پی راه
ملک بادو و او بآتش و آه

تیر آتش بدار و ایچ صبور
پی او در نیابد ایچ عبور

نعل اسپش چو گرد بنداز د
جبرئیلش حنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم نیست
باز فریاد کرد که یکدم نیست

مصطفی ایستاده بر ره او
از ره لطف رب سلم گو

از در آویز از ره اشراف
از درونش ترازوی انصاف

آب در راه او خلیل زند
مقرعش جان جبرئیل زند

در حق حق غضب روا نبود
زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و خشم و کبر و حقد و حسد
نیست اندر صفات فرد و احد

همه رحمت بود ز خالق یار
مت بر بندگان خود بسیار

مید بد مر ترا ز رحمت بند
بحوادث میکشد بلطف کمند

گر نیابی بخواندنت بر خویش
تا بلطف بهشت آرد پیش

زانکه هستی ببین برای دریغ
تو گرفته ز جهل راه گریغ

در توحید را تویی چو صدف
آدم تازه را تویی چو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید
سوختی ز مفلسی زمان فرید

او در را تو گر نگهداری
سر ز هفت و چهار بگذاری

برای ابد رسی بس از آن
نرسد مر ترا ز خلق زیان

ور زمانه تو سرفراز شوی
در فضای ازل تو باز شوی

دست شاهان شود ترا منزل
مرده پایت بر آید از بن گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود
تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

باز را چون ز بیشه صید کنند
گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند
صید کردن ورا در آموزند

خو ورا خیار حاده باز کنند
چشم او ز آن دیگران فراز کنند

اندکی طعمه را شود راضی
یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

باز دارش چو خو بیاد کند
گوشه چشم او گشاده کند

تا همه باز دار را بیند
خلق بر باز دار بگزیند

رو ساند همه طعام و شراب
نشود یک زمان بی او در خواب

بعد از آن بر گشایدش یک چشم
رضا نگر دو دران بخشم

از لب پسم و غاده برخیزد / باد کرکس بخود دنیا میرزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند
شود ریاضت کش ار تب بدناز / ورنه نا رجیم را می ساز

کره را که شد سه ساله تمام / رائضش درکشد بر ختم لگام
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش خرام کند
بارگیر ملوک را شاید / بر ده ریو رنش بیاراید
چون ندید این ریاضت ایجوز / باشد آن کره از خری کمتر
نایب باره آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جو و گه رتپا / میکشد در عنا و رنج و بلا
علف دوزخست و زبانت / با جهر در عذاب یکسانست
مرو را جای ست خوف هراس / خوانده در نفس که هم دو تو داناس

پدر آدم اندرین عالم / بت آن آدم که ما در مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر کرا این دمست آدم اوست / وانکه را نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدر دم یافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت
کر ازین دم خبر چگونه دهی / گشت بستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام ما تهی زانست / کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی ای او باش / بر و بوی خویش هیچ مباش
بر پرید و ز بام ناسوتی / در فتاده بدام لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت
رهبرت باد بهر صورت جان / این جان عقل و آن جهان ایمان
آنکه در بند این جهان بنخفت / سود کرد از ره لشکرش بگریخت
این جهانیست مایه غم و رنج / خوانده عاقل و راسرای سپنج
خنک آنکس که نقش خویش نشست / که کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاده بهر سیچ / سوی خود دیکی ذانم هیچ
چون در آید وصال را حالت / سر شود گفت گوی و دلاله
گرچه دلاله بنی کارست / گاه خلوت ترا گرانبارست

زانکه باشد زر دوی عقل نظر	ده مزیت وقت خود شمر
بس قوای بو الفضول الغایب	چون درین ره و بس طالب
خویشتن را کی مخوان درده	کان یکی کیج از ان یک ده
تو کی ولیک هم زاده	نام داری و بس چو نقش باد

اجل نفس در گدائی دان	اهل وزنا پادشاهی دان
اندرین رسته بهر پستی مخر خود	آن فروش ای پسر که کس نخرد
چون سوالت هزینه مرد محال	مرترا کسب خوبتر ز سوال
گر صلاحت سلاح مستی تست	آن محل محض تب پرستی تست
چون دل انکه زینت شاه بود	هرچه هست به پیش او دبود
قامت عمر خویش را هم ده	دیده هوش خویش را هم ده
خم قامت چو نم پذیر بود	صید کمان پیش دو چو تیر بود
مکهای شکر بزیر بیلغ	گر همه باغ طوطیند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در	تو ز دو ریچه تنگ شکر
در هدف و مرغ خود نگر	طوطیان زاچو طوطیان مشمر

مومن

موضع زمرجان عرفه ای	بازگشت شکر طهارت جای
زمرجان را بآشیانه برد	سکرت سوی آب خانه برد
هیچ باشی چو جفت و فردی تو	همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه	پیش حق بازگو نه باشی چاه
هیچ منمای روی شهره آموز	چون تنوری ز روی سپند بسوز
آن جمال تو هست سپند تو	وان سپند تو هست مستی تو
جاه یوسف زچاه بیداشد	نفس را از نقل گو باشد
زانکه در بارگاه دو با بینی	من بگویم اگر ببینی
کان نکو بین اگر زجنس مع	دست بر سر کنی زنفس تج
اندرین ره که دل نو و سپید	تاج چه پر هاسی بود سپید
سفر کر سپند است بر گذشت	مال جاه است هیزم سفر تست
گر چه هست چنین سفر در پیش	هیزم او سپند از و منش
گر چه فرد دانشی او رفت	زچو آتش علف بجا شد
چون شنید آن خطاب [illegible]	پر دود خوش طبع شد [illegible]
زنده داری که کو ک باشد سیر	هر زنده داری چه پرستی نشد کیر

هر که با جاه خلق درماند | خوب و روشن ز صدق حق راند
ای فرو ماندگان شطط قدم | وی فرو رفتگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما | تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطه بهار ازل | تا چه آراید از عروس عمل
دست در کن بحبل علم و تقی | هیچو سگ پای سوخته چند دوی
لیک آن ره به پیچ و واری پیش | از درون نفس تا در دل خویش
با خدای آن رسی که در بند است | همچو زنجیر در هم افکنده است
نقش نکره حرف و لنگ است | چون ز بتی هزار فرسنگ است
این ترا گویم ای لما و ربی | گر جمال حریم حق دوری
لیک آنکس که سینه صاف کند | کعبه بر در کهش طواف کند
تو نه همچو سیر در یک پوست | بود تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه است | کش نه هنگام انچه درگاه است
مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امید است | شب و روزت ز خاک و خورشید است
تو هنوز آنچنان نه گر زنگ | وین دولت ز تو ندار دتنگ

بنده

بنده شو تا ز دمی زبون باشی | تا بدانی که شاه چون باشی
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود | عاقبت عز و نار گنج بود
مادری را که رستمی زاید | در دو نه ساعتیش بگزاید
گربه چون شیر زاده باشد هم | شیر گردد چو گشت روزی چند
گرچه آدم ز گربه بود زنان | گربه زاید بعطسه پس از آن
تو ز موشان طمع مدار صلاح | زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

ست حق را ز بهر جان شریف | اندر اشیای حکم صنع لطیف
و اندر آنکس که خورده و آن باشد | کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ور نه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز خلف و بجز دو کند | خود نکو کار هیچ بد نکند
بد از او در وجود خود نامد | که خدای آن کند که خود باید
باشد از ما در آن طرب ما | هم حجامت نکو و هم خرما
هم بدین پای بند لطف ادیب | تاج سرکش کو شمال ادیب
ست کفارت ارچه هم آیست | رنج سیلو و درد بیماریست

خارکی را که می خلد در پای / دستگاهی بساخت خدای
داند کرم که محض کرم / بخت ضایع از آن عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه / زانکه داری دل و دیانت نه
زانکه داند خدا انابت را / حکمتش داند اجابت را
گرچه باشد که سوال مجیب / مرد کل کل خورند طبیب
کی شود بی سبب مزدور تو / بود حق از فضل بود پدر تو
گر ببارد بحکم مطلق تو / با و با با دبان و رزق تو
هرچه هست از بلا و عافیتی / خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بدست بمن
مرگ این را هلاک و او را برگ / زهر آن را غذا و این را مرگ
نحث بیمار کس بود که خورد / قدحی تلخ زهر و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد / خون زنیشانیش روان باشد
هرکه در خلق سوزی تب نیست / اندران مرحبا ایراد نیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست / وی بسا درد کان ترا داروست
پیکر نیک و بد به ار ماست / مدد او فصد و نیک جلابست

هست عالم خدای عز و جل / که تراچیست پاکیاو و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب / نیک باطن بود همه معیوب
هرچه زاید بود همه نیکوست / هرچه از تست بر چه آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیست چیزی از آن نهان اصلا
مرگ اگرچند بد نکو نیست ترا / مال و میراثها از دوست ترا

بند کان زاکه از قدر قدرتست / آن نه زیشان که آنهم از قدرتست
قدر حق را او نهاد چو چنگ / گر شناسد همی زنام و ننگ
زان چو بربط زبهر خیال همی / حقه نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد / شکر سیلی حق که داند کرد
سنگ خوران حکم چون سندان / نزنند از برای جان و دندان
گر کند با قضای او آیی / خرف و مایه و گمراهی
آه تو با قضای او باد است / در قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا / ناشناسی خدای را بخدا
کو درین راه کردنی کردن / گر تواند قفای حق خوردن

گردنی بایدت عوار زنی	تا زند دوست لعنش سیلی
سیلی کرده دوست خوری	همچو بادام تا ز پوست خوری
گردنانی که با خدای خوشند	حکم رنجیشان بار کشند
چون چراغند اگرچه دربندند	زانکه جان می کنند و می خندند
جز رضای حق آنچه راحتست	آن نه راحت که خود جراحتست
عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
هر بلایی که دل نماید از او	از یکی تا هزار شاید از او

حکم تقدیر او بلا نبود	هرچه آید بجز عطا نبود
ابلقی کز رخ نجانه اوست	تازگی جان ز تازیانه اوست
وانکه از تیر او شرف دارد	جان و دل سازی پی هدف دارد
زانکشان تا امید نبود دیم	جان فشان تن خور و چو شمع مقیم
ای بر آتش نهاده خرمن خویش	باد بر داده سقف گلشن خویش

گر ز آتش

گر ز آتش تیغ تن زند او کن	ور ترا زخم حق زند خو کن
دل تنفیش همچو می خوش دار	همچو او دل پر آب و آتش دار
آتش و آب می ز تری اوست	خاک و باد نفس عبهری اوست
زان چو باد نفس شمرده شود	قالبت همچو شمع مرده شود
تلخ و شیرین چو پر دو زه باشد	زشت نبود همه نکو باشد
دلستان رفته آن دل حیال	خنک و خوش جو آب در غربال
تا درین عالم فسرده ورند	لنگه اشتران جو کرده خورند
خویشتن چون خوش گرم کنند	گردن روزگار نرم کنند
پیششان روزگار چون بندست	در هر انفاس پیششان فرا بیدست
کمترین بنده شان زمانه بود	ور آرزو دل چو گور خانه بود
چون سر خوش آن جهان دارند	همچو شمع از سر جان دارند
جان بعهد وفاش سپرده	در کف زنده در کفن مرده
پیش مرش چو کلک بربسته	سر قدم کرده در میان بسته
او برای وفاق تخم نفاق	لقمه خوار زمکم بوده نواق
او برای دو دانگ سیم دغل	نکند با خدای کینه بدل

همچنان بحثی کمر کوهسان / سلبت خرص کم زند سلطان
سوی آن کز رضا علیم بوده / جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش / هیچ چیزش چو دیگران مفروش
ده و از دست از برای نهاد / همه را هیچکس بهیچ نداد
باش در صولجان حکمش گوی / هم بمعنا و هم بلفظ گوی
چونت گوید بجنبش هیچ منه / ورت گوید نگاه دار مده
زار زوی گزاف بی تحقیق / ربهمه بی پناه و بی تصدیق
اندر آمد کلیم پوشیده / صفو در وی در و مپوشیده
شده جبریل در هوا فقشش / گشته همچو کلیم منقبتش
رفقتش هدیه دان کز ره دینی / این چنین هدیه را چه باج وی
بر در حق بگیر در نو رنگرد / که ز بازاری شوی درین ورد
تو تو لی همچو دور پرکاری / تو کی اندرین میان باری
آن او لی تو کم ستیزه و برد / ور گریزی وره گزیده دره
مال حق را اگر دکار سپار / تا درون سرای یابی بار
کانکه شد پاسبان خانه و در / چون کلید ابانه از پس در

جان

جان اسباب زو عطا داری / پس دریغ از وی این چرا داری
هیز و کن ای عاریت از بر / یاد دار از نیت علم قدر
بند او دار تا بوی بنده / تا نباشی از آن تو درخنده
جملا اعضات را به بند دار / جان و اسباب بکلی بسپار
بند او دار بر همه اعضا / تا مگردی ز بند خیر جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی بلقب کار سلیم
نیستانی که بر درش هستند / تکمر بر درش کنون ببستند
هر که انیست چشم عبرت کور / بود همچو دیو دزد و ستور
هر کجا خسته کرد تیر قضا / سپر زید و در اجر هدید و ا
تنم تیر قضا سپر سخت / هیچکس رد تیر او نکند
دست و لب زیر حکم مبدع کل / غنچه سرو دان وغنچه گل
سو ریان باش که خدایش را / اسپر آن باش هر کجایش را
هر چه جز حق بود توان مپذیر / دل ز اغیار بکلی برگیر
وقف کن جسم و جان را به ... / تا بوی چون کلیدش اندر جیب

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی خود فکندگی چه بود

بندگی در سرای صبح گل / عجز و ضعفست و انکسار و ذل

دور دور است در بلا خوردن / بنده بودن نه بندگی کردن

چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی

مست در دین هزار و یک کاره / کمترش آنکه بی تو دارد راه

گرچو زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر بفکن

زینی ای فضول لی رضا / جز به بی دست و پای از دریا

آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند

پیش اسپ تیز انگامش / همه صیدند مانده در دامش

که نوشتست بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان

با قضا سودگی کند عذرت / خون کم دان به پهنه و حکرت

کز پی جانبت علم یزدانی / شب نوشت آنچه روز میخوانی

ور نی پیم جهل عقل سلیم / دل تو تنگ شد چو حلقه میم

مخبر باطنست ظاهر حکم / حاکی اولست آخر حکم

خویشتن را بآب ده گرما / تا شنود علم آشنا دریا

چون بلا

چون بلا بانهد بلا بتو روی / رو تو الله گوی آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / جان برابر از پی نثار نه آه

آه تا دم زند تو چون مردان / او را هم ز راه برگردان

روی چون شمع مش ا خوش دار / گل ز آب تاج ز آتش دار

چون چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده چو نور خوش میخند

جان برفت سپار گرانکار / نیست جان را درین سرای شمار

کانکه با دم سر بریده بکشد / بار حکمش هنوز دیده کشد

آتشی را همی کند تسلیم / داغ نرود و باغ ابراهیم

آنکه گشتی ز سوی خویش گدا / نشود سوی تو خدای خدا

هرچه جز حق چو زان کردی خشم / جبرئیلت نماید اندر چشم

رو ثبت حکم او ایمان کن / صدق در عشقش ایمان کن

زانکه داند رنج زمر سخن / عمر او عمر و تقاضا کن

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش جبرئیل نهفت

که چون سپه از زبر جان / کای برادر تو دور شو زمیان

دور کن یک زمان ز خویش خشم	تا بدانی تو کخنس رنم
گفت با جبرئیل اندر سر	رب پیغمبران در امر عسر
گشت از منجنیق حکم رها	گرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت من جبرئیل راه توام	جبرئیلم که نیکخواه توام
گفت هر چند با من ای دلبند	هست بر گردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من بس است	علم او جبرئیل من بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو	چشم کن دور بس تو ناظر شو
بگیر اندر خط خود زمیان	تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن خویش را بگذاشت	آتش از خال خویش دست بداشت
چون عنان را بدست حکم سپرد	آتشش سی و منفعت روز ببرد
بر دمید از میان آتش دود	چون صدای ندای حق بشنود
جهد جهد و نبل تصدیق	سوسن سپنت و گل تحقیق
آری آری چو دوستان باشد	نار نمرود بوستان باشد

بد و نیک تو بر تو توبه اوست	تا بدانی که دشمنی با دوست

تا درین

تا درین ره بسوز پخته شوی	راست چون سیم خام بخته شوی
خبث خبث تو بسوزد پاک	بگذرد خاک پاکت از افلاک
فلک المستقیم جای تو شد	چون خدای تو رهنمای تو شد
کی کند نه خرج و چار ارکانت	آزمایش برای یزدانت
پخته به زانکه نزد دشمن و دوست	بوته و کوره و ترازو اوست
در خیال فزون و کاست بود	از نمایش گواه راست بود
آدمی را که بر سعتر گذراست	جلوه گر کفر و دین و خیر و شر است
تا چو در بوته هلاک شود	زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک از دلش شتابش پاک	ور بود پاک زین شغرش چه باک
پاک شو زین پس ای پسر مشهور	ورنه گردی بزیر پای ستور
اگر او پاک رفت ازین منزل	کشت را دو رش همه حاصل
وانکه او بد گرست و آلوده	گشت در رنج راه فرسوده
در شکن نام و نام قلب سلیم	بکلام آیی و درگذر ز کلیم
منفش از بس لطافت و ظرف	صدمت صوت نی و حرف
صفتش را حدوث کی سنجد	سخنش در حروف کی گنجد

حرف ظرف و معنی شراب لطیف | مرد تحقیق ازان تخفیف

وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش

مغز و نغزات حرف و صورت او | دلبر و دلپذیر سورت او

زان گرفته مقیم قوت و قوت | زاده ملکی داده ملکوت

سر او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن

تو کلام خدای را پیک | گرنه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما | هست معیار علت علما

زینت جانها ستایش او | سلوت عقلها نمایش او

آیت او شفای جان تقی | رهتش ورد داده آن شقی

عقل کل را گرفته در شدت | نفس کل را نشانده در عدت

نفس و وهم از نهاد او کاجز | فهمها از بیان او عاجز

هم جلیل است با حجاب جلال | هم دلیل است با نقاب دلال

سخن او

سخن اوست وانهج و ابلج | حجت اوست راتق و فاتح

درجا از حرف او و رجت | حرج دین را بدا تمش برجت

روضه انس عارفانست او | جنة الاسعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارس عقیده عام

عاقلان زا حلاوتی در جان | غافلان زا تلاوتی بر زبان

دیده روح حرف قرآنرا | چشم جسم این چشم جان آنرا

نعمت آن ببرده چشم ز گوش | نعمت این بخورده روح ز هوش

زآسمان تفضل و احسان | هر نقط زان چو قطره باران

زابر بخشش جدا شده بلطف | عقد در بسته در دهان صدف

بهر نامحرمان بپوشش حال | بسته از مشک پردهای دال

پرده در پرده دار راه و راه | هندوی دل نگارشان آگاه

واند آنکس که وی بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از دور طارم ازرق | غرق اوست بارکش خلق

نقش حرف و قرات و گفتن | از زمیست تا سر پرون

تو هنوز از کثافت شب و روز | قشر او برکشیده از نور

تو ز قرآن نقاب آن دیدی | حرف آزا اجاب آن دیدی
عرش با اهل چهره بگشادست | نقش آن عرش او برابر دادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب تو حق بدریدی
مر ترا از روی خویش بنمودی | تا روانت بدان بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود | دومین چون زمانه پیلخ بود
سیمین از حریر و زر تنگ | چارمین مغز اندر آن جنگ
همچنین منزلت خانهٔ تو | سنت انبیا ستانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی | پس با دل چه افزودایی
دل مجروح را شفا او نیست | جان محروم را دوا او نیست
تن چشد طعم حرفش از پی زیست | جان شناسد که طعم روغن چیست
حس نبیند مگر که صورت نغز | مغز داند که چیست لذت مغز
صورت سورتش همی خوانی | سیرت صورتش نبیند ایی
کم ز مهمان سرای عدل آن | خون قرآن بهشت قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود داده است | گر نامحرمی تو در پرده است
تو همان دیده ز صورت آن | کامل صورت ز طلعت سلطان

صورت

صورت از عین روح بیگانه است | تن دگر دان که روح خود دگر است
چه شماری حروف را قرآن | چه حدیث حدث کنی بر جان
گر ز بیند همچو بیداران | ذات او حرفکان و طراران
حرف با او اگر چه همخوابه است | همچو نقش گرمابه است

سر قرآن قران نکو داند | رو نشو زانکه خود همان داند
چون نباشد ز مهر با سنفت | سر قرآن زبان چه داند گفت
من نگویم اگرچه عمانی | گر تو قرآن همی نکو دانی
کس نشناخت جز بدیدهٔ جان | حرف سیمای راز قرآن خوان
سر قرآن که با دل پاک | در دکو ید بصورت اندوهناک
هست دنیا بپای تابان | خلق در وی بسان سرمستان
در بیابان غفلت اندر همه | مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان | ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو ماهی نشسته در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب می خور ز ظرف در منگر

یار کهن زو نمایدت اوطان
گه تو زشت و مهر در سرطان

زون بماندت نهاو بی ازو
کاب سردست و کوزه پر درد

وهم کی شرح و بسط او داند
ذوق سر عقل هم بدو داند

کرده نقش سخن ندا ز نخست
بوی یوسف درون پیرهنست

حرف قرآن و معنی قرآن
همچنانست کز لباس تو جان

بود در مصر مانده یوسف خوب
بوی کنعان رسید زی یعقوب

حرف را بر زبان توان راندن
جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در
نشود مایل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب منقوش است
گوهر از وی مجو که منقوش است

از درون کن سماع موسیقار
نز برون سو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند
دل چو بشنید خرقه ضرب کند

لفظ و مد از حروف در آیات
چون سر بند کاسهای نبات

پوست ارچند خوب و نغز بود
پوست هم پرده دار مغز بود

بکن از بهر خدمت یزدان
جان و دل پیش نطق او قربان

تا درین عالمی که رسیده است
تا برین مرکزی که پرکیده است

عقل بود و دلیل اسرارش
عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون تا حافظ عماری
که نداری بپرده رازی

تو هوا خواهی و هوا داری
کودکی کن نه مرد این کاری

دیو بگریخت هم بدوزخ از
یافت انگشترین سلیمان باز

باش تا کم صبح دین بدمد
خبث وهم و خیال حس بدمد

چون نه بیند مر ترا بی عیب
روی پوشید کان عالم غیب

مر ترا در سرای عیب آرند
پرده از پیش روی بردارند

خاک اجزای خاک را بپسند
پاک باید که پاک را بپسند

تو نگشتی بسر او واقف
نرسیدی هنوز در موقف

شد هزیمت ز شر او شیطان
چه عجب گر رمان شد از قرآن

سر قرآن ترا چو بنمایند
پردهای حروف بگشایند

زاستماع بنی نیاز دگوش
وز پی سوره باز ده هوش

در دماغی که کبر دیو بود
فهم قرآن از آن دماغ رمد

هوش گر گوشمال حق یابد
سر قرآن ز سوره دریابد

ای ز دریا بجز کف آورده | در ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناوردی | که بکر و صدف همی کردی
که بی صدف درون دلست | صدف بی گهر برون گلست
زین صدفهای تیره دست بدار | از صافی ز قعر لجه برار
قیمت در نه از صدف باشد | تیره قیمت از صدف باشد
وانکه بر شرط شط این دریاست | منبر او از لؤلؤ لالاست
شرط ایمان و شرط قرآنست | که از نور راحت دل و جانست
صفت لطف و لذت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و از گوهر | ساحلش پر زعود و از عنبر
روست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از پیچ حرف بیرون
تا برون نامد از خدف انسان | کی برون آید از حرف قرآن
نشود دل ز حرف قرآن به | نشود بز به بز بزنی فربه
تو که در بند کلک و انقاسی | چهره را از نقاب نشناسی
بنده خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن ز جان سخن

کرمی

گر همی گنج دولت باید و جان | شو بدر پای قارئ القرآن
تا در و گوهر یقین یابی | تا در آن کیمیای دین یابی
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | تا بود عقل تو چه زشت و چه خوب
کند حیزه دوری و دوری | آب در خواب تشنه را سیری
چون قدم در نهی بدان اقلیم | گذرت آنچه از ره فا تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را | آب وجه دان تو شمس و پروین را
سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد
پرده در روی روز تاریکیست | نظم این نخته سخت باریکیست
تا بیابی تو درج سیم | تا بدانی تو در ناب از سیم
در جهان چیست سر ربانی | در بیان چیست رمز روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ | بدر آید لطیف روح و سبک

رهبر است او و عاقلان را بی | رشت او و غافلان جابی
اندرین چاه جانت را وطن است | نور قرآن بسوی تو رسن است

ورنه کشتی بقعر چاه و هلاک — آب و بادت ده و آتش و خاک
خیره خود را بچین یکی آور — تا بیابی نجات تو که مگر
تو چو یوسف بجای از شیطان — حرمت نشری و رچین بالان
گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در روی زن برای رجاه
تو چو یوسف بشاهی ار رانی — گردی انگه گر چه ارزانی
راه مردان زچین بدو دارند — تا بدان آب جان بشستانند
تو همی بازمن همی سازنی — تا کنی مهربان زچین بازی
کس نماند و حرف از قرآن — با چنین دیده در هزار توان
دست غفلت چو چرخ کرد ات — پای بند دلت ول جانت
گر ترا تاج و تخت باید و گاه — چه نشینی مقیم در بن چاه

هر یک مشت کودک و سواس — نامش اخبار کرده احماس
کرده منسوخ حکم را ناسخ — نشده در علوم او راسخ
متشابه تراشد و محکم — کرده بر محکمش معقول کم
تو زپا کرده نو رفته آزا — وزنی خانه صورت آزا

ساخته

ساخته دست موزه چلیم — نه چو یک مرغ و دوکان حلیم
گه سرو دوش کنی و کاه و مثل — گاه سازی از وسلاح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی — گه شمارش کنی بنو العجبی
گه زپایان بسر بری بخیال — گه درونش برون کنی بمحال
گه کنی رقیا پس خود تحویل — گه کنی حکم را برین تاویل
گه برای خودش کنی تفسیر — گه بعلم خودش کنی تقدیر
می کند وی مکر به بیچاره — گر و صند و قبایی سی پاره
کاه کوی رفیق جاهل را — یار گرباس باف کاهل را
گو تو چم ترا یکی تعوید — پاک دار ای جوان مد الپید
لیک بدیه یکاه می باید — خون مرغ سپیاه می باید
این همه حیله بهر یک دو درم — شام یا چاشتی زنهبه شکم
عمر بر باد او بخیره دباد — من حکیم ره که شرمت باد
دریکی مسجدی خری بوس پس — حلق بر باد محو نای جرس
این همه گس شرع و دینت باد — با خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی و فضل و فرهنگت — شرم بادا کنیت خود ننگت

باش تا روز حشر بازدان … کله جان تو کند قرآن
گوید ای حامل صدق تو … چند باطل کشیدم از حق تو
شب و روزم بخواند با فریاد … داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب … ره ندیدم بصدق در محراب
گر شکستی چو چوب را لخته … سر و روی حروف من انگخته
مخرج در سرود نیک آید … جابه غم کبود می باید
بهر آن گشت و گوی و دمه … نیت گوی بغضب این دم
که بخواندی مرا برای مجاز … حیره گشاد و چون حنان آواز
گو بسی لاف زد بدعوی ما … بس نداشت قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب نساخت … روی ما از نقاب ما نشناخت
ره بسر گوی تا بهشت و کو … کی آید کسی نیاید از او
عقل و جان را بحکم من بسپرد … سوی رای و هوای خویشتنم برد
که بتیغ هوا بجست مرا … گاه در دام نقص بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا … گه براه سرود خواند مرا

گر چو قوال کرد از آواز … متغزی حروفم از سر ناز
ای مدبر ز مدبری چندین … خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز … گر ببازار با وگر بنماز
جلوه کردی مرا بیجا زیب … گه بحرفی وگه باواز زیب

کی چشی طعم و لذت قرآن … چون زبان بردی و ببردی جان
از درون منظره جان آی … بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید … آنچه بود و آنچه هست آید
تر و خشک جهان بروی درون … وآنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت از او محکوم … همه گردد ترا از آن معلوم
بشنواند ترا صفات خدای … گر شوی مثبت بصدق قصه سرای
مستمع وار چون سماع کلام … گردد ش موی نطق را بدام
تا ببینی بدیده اخلاص … چون بخوانی تو سوره اخلاص
سورتی همچو سیم عابق زیب … نظم آن چون بنفشه طره زیب
الف و رقعش عرش و کرسی … گر تو از مرشد خرد پرسی

جزو جزو وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سرپیشین قدم
حرفها پاک روح پرده نور | نقطها خال مشک بر رخ حور
این چنین دلبری بصورت او | چون بخوانی تو سر سورت او
یوسف تو بچاه در مانده است | دل تو سوره سفر خوانده است
رسن ازه و ساز و دلو از آه | یوسف خویش را بر آر از چاه
تا الف را درون راه آرد | بی دقی را بزیر پای آرد
تا ذو شد بجای جان و خرد | صورت خوب و هنر زو بد
زانکه در کوی عشق وحدت سنگ | پیش ازین تهمتی هزار درنگ
بوته شهوت امتحانش کند | پس از آن همچو زر کانش کند
بس دگر باره بوته بگدازد | تا در آن عشق خشم بگدازد
بس چو زرش کند فرو ساید | بس بدان تاج را بیاراید
مرکز ملک و عدل و دین باشد | افسر شاه او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگر خوش آید ز آتش | رحدث بگذرد نماند خوش
مرغ خشت را با مریز دانش | بس نه مهجور گرد قرآنش

بی ناز

پس زانوی حیرتش بنشاند | نامه حور بر دو دستش خواند

مقری زاهد از پس یک رنگ | سحر قمری دو مغز دار دو بانگ
قول را می شنوهم از باری | گر مجانب صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود | لاجرم از اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز | شکن نخ و رقه در آواز
دولت عشق نه بر رخ خال | گر خیالت نشان دهد در حال
طبع قوال راز برون باشد | عشق را مطرب از درون باشد
مرده آواز و نقش آوازست | خانه شان از برون در آوازست
هیچ مغیستی اگر در بانگ | بلبلی بند چستی بده وانگ
ز دوست قیمت درین سرای مجاز | چشم را زنگ و گوش را آواز
در رمغی طلب ز حرف مجوی | گر غنائی ز نقش عنبر بوی
مجلس روح جای بی گوشیست | اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا کم و ان شاد | گر غنا جنبه زنان یاد داد

بارکو بر سر پل آمد بار / تو مرا او را ز آب دور بدار
یا به آتش فرو بر از سر کین / یا به خاکش سپار و خوش منشین
هرچه در عشق آنچه نیک و بد است / بار حکمش کشیدن از خرد است
هرچه صورت دهد به آتش ده / نالهٔ زار زن ز دل خوش نه
چون روان ناله آید از دل خوش / پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس / که بصد بند و حیله و التماس
گر همی دیو نفس در تو دمد / تا ز تو هوش و عقل تو برمد
راه دین صنعت و عبارت نیست / نو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو در منشور است
ای در این وادی پدید آ / نمر را شعر خواند و شهرت باد
پاکی باشد از مسلمانان / گر شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ناهش / نیست مانده شروع احکامش

در طریقی که شرط جان پرست / لعزه سپید جز ی و تربیت
مرد دانا بجان سماع کند / حرف حرفش همه وداع کند

جان او

جان او خط خویش برگیرد / کار با جملگی ز سر گیرد
حال کان از محال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ عوق بود
بانگ او حال عشق دیگر کرد / آتش از شمعش دود نگرد
الامان ای مخنث ملعون / بهر مویز باد و دادن کون
هر که در مجلسی به بانگ کند / وان که ز اندیشه درنگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج / همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج برخیزد / مهره در کارش آتش انگیزد
با مرید جوان سپید و دوشق / همچنان دان که مرد عاشق دق
کج کج اندر سماع چیست خری / حک حک اندر چراغ چیست تری
آب در روغن چو در هم آمیزد / نور در ضیف روغن آویزد
لقف چو روغن زنیش برگیرد / هم بیکبار بانگ درگیرد
آوری غایبی طبیعت نیست / راه مینای شریعت نیست

وقت نامد که درگه آرزم / دارد از اهل دست جلو شرم
مهر برکن ز ملک ملک جان / از الم مان زیاده بستان

شو بر او آفرینش را   تا به بینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش چیست   سر صانع در آفرینش چیست

آتشی در فکن در عاشق وار   خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو تیره چرخ کبود   روز با آن ز روی گردد دود

چار تکبیر کن چو خیر الناس   بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه محال بزن   بیخ خانه خیال بکن

همچو مردان ره در آن تلمودی   تخته را گفت از آبروی بشوی

دیو را از اعتقاد در دل   منهزم کن به سیلی لاحول

نه ز لاتامنوا سپر بفکن   نه ز لاتقنطوا قفس بشکن

عزت از حضرت نبی و ولیست   در لحاف خلاف حشو چیست

در جهانی که طبع را کار است   دیو لاحول گوی بسیار است

کف کم کن که من چه خواهم کرد   گوی کردم مگو که خواهم کرد

علم لشکر جفا بشکن   قلم نقشبند تن بفکن

سخن نقش نقش تو پاک   کاب و آتش است و باد و خاک

کی سیاه و سپید دفتر جاه   دیده دارد سپید نار سیاه

کار کن

کار کن کار و بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار

مرد می ور … باش   از خودی دور شو خدایی باش

علم دین کار … شنوی   سخن اعتقاد و دین قوی

لا از خاک … نه بنده   دل سپید مکر گوته و خنده

تا بگذشت عاقل از آتش   کی برآید ز خاکش خنده خوش

خواجه بر دمی در دوست   متکا ساختم …

کفش … کاو باشد خوش   گفت آنک … آتش

کر سار … هوس است   تکیه که رحمت خدای بس است

ایمنت آزاده مرد و این پرور   ایمنت محکم … حکمت حر

ای سنایی سخن درازکش   کرسی رنگ …

خواجه تن ز طلاق باد …   وین همی جوید ایمنت آزاد

وین بنای کرت … است   زانکه کاین دین طلاق تن است

گوشه گیر از این سرای مجاز   توشه آخرت از آن می ساز

نزد تا با کسی بود پیوند / تا تو گری در بد آگنش خند
دولت دین چو روی بنماید / پشت بر کاینات فرماید
دیده چو کحل آشنایی یافت / دل ز بارنگ روشنایی یافت
چون بری زاد راه عالم جی / روز تا خیز دان و روز تا شی
گرد دریا و رود و چون کرد / ماهی از ماه صید کند مرد
این دو روزه حیات زد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا نیخ تو به آب رسد / ماه جهت به آفتاب رسد
باش تا صبح صلح روی نمود / شاه و شاهان ز راه کوی بد
باش تا خنک مرگ ره یازد / ماهی خلقت زبان ببرد ازد
وانکه در عالم فریب و هوس / کس بکرد اعتماد بر دو نفس
طبع ربو وشه قوی نبود / بخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش اندارا / استوی عرشه علی المارا
باش تا عرش اکنده نشت / حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیر دش بجا عقل / هر که دارد کشاده ناعقل
تو چه دانی که آفرینش حق / چه شناسی نشان نیش حق

و که در

تو که در بند آبی و نانی / کی جهان نشان دوانی
هر چه جسمت بروح بنماید / چون تو خودی ترا ز رنگ آید
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز راه دوستبازی دان
عقل و جان رهرو ار فرمانست / جا کر انسان نبات و حیوانست
آنچه عقل نبات حیوانست / اندر انقطاع آسیا بانست
بس درین چند روز مهو بندی / کنج محراب و کنج خورسندی

دیده عقل را برا حمد / تا زراه لحد رسی باحد
احد اندر لحد چو جایت ساخت / سر فرو و پسان سرایت ساخت
روضه اکشت بر تو کنج لحد / خوش روضه زکنج فضل احد
چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب / ار درون طوطی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ آن برسد / میوهای فرخ آن برسد
هیدل و دین ازین خداوندی / سجدهای ار تو هیچ بر بندی
دور شو زین جهان که آن تو نیست / چه بوی آن او که زان تو نیست

بی تو ایام کار ما کرد است	چون تو بسیار کس ما کرد است
رده های زمانه کیسه دوز	بگذر از نقش لعبت روز بروز
بر براق خرد نشین بوست	دور شو از هوای کاه پرست
ره کنی خوش خولشت ابد پس	وانچه بگذشت از هوا و هوس
صدق صدق تجربت یله کن	ساز کشتی بحر و در حله کن
در ره صدق به که اندر راه	شیر گیرند کمترین روباه
قوم موسی چو از برای خرد	دور ماندند در گذر که بد
از نهاد نهال سی ساله	یخ رد او شاخ گوساله
از هوا این چنین بسی چینی	کسی را چو گر کسی چینی
زین قناعت نصاب یارست	زین شجاعت شاعت ورایست
کاست آن گزان به عاقل	آنت آن کراس به جاهل
سینه چون خارپشت ساز حصار	زان سپس باش کو جهان پار
سنه را هر که حصن خود سازد	ملک هفت آسمان براندازد
عمر زبرد عمره فروشی	در هوا و هوس چرا کوشی
باده چشم راب رخ بدل آر	خنده سپیده بگل بگداز

بگیرین

گر ببینی پیاره ای پسر جد و جهد	سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی نضاعت را	سنت احمدی شفاعت را
فرض امد چون بجای آری	کافر و گبر را بیازاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن	سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق بار باشد و با	کس گرفتار بار خلق مباد

انبیا را سپتان این بودند	خلق را راه راست بنمودند
چون به عرب فاخر و رشته	باز خود کامکان برآشفته
برده ابت ظلمت از شب کرک	تو بها داد کفر را لب شرک
این علیا چو شاخ گل در دست	وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده پا مال معبود	وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده چو دیو بی رهان	بدی از دیو دیو نیکی از یزدان
این چو پا بدره از مغز عقل ز ای	وان چو یکبار نسر حماره رنای
این دشمن را خدای خود خواند	وان شمن وار دامن برافشاند
این یکی سحر وان دگر حصم	آن یکی در امید وان در بیم

همه نا خوب پیشتر مان بودند   همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بدین بی دین   خاص مشغول دانشی بی دین
دین حق روی خود نهان کرده   هر سگی دین خود عیان کرده
بدعت و شرک سر برآورده   زندقه جمله پر برآورده
این به عقلی سزیده دربند   وان به تجمل سپیده خورسند
گوش سرشان بهوش نشنوده ز دیو   بد نشان بدلی ربوده ز دیو
شده ز دنیی عام دانشمند   سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند لذت و شهوات   عام در قید هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای   گشته آثار جای و باه درای
غرقه دلبسته در بهانه علم   عقل پوشیده در میانه ظلم
راه پیدا ز هم به نبذ و ظلم   روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون یگانه باز شدند   عام هم سر بسر مجاز شدند
آن یکی رفته در ره موسی   وان دگر مقتدای آن عیسی
دین ز دشت آشکار شده   پرده رحم پاره پاره شده
ملک توران ملکت ایران   شده از خون یکدگر ویران

جرثاره

حبشه تاخته سوی یثرب   فیل با ابرهه ز بیخ عرب
خانه کعبه گشته بتخانه   بگرفته نعب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل   یک جهان پر زنا کس و نا اهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور   صد هزاران دده همه کور
رحب و راست غول بی پر و پیک   راه برگشته کور و همره لنگ
خفته جهل را ز بر خواب   کژدم حمی کرده بو ابی
پر صلابت جهان پر نیرنگ   رهزد و مفسد راه دین شکنگ
بانگ برداشته سحرگاهان   اسب و خر در جهان گمراهان
ای سنایی چو برگرفتی کلک   در معنی کشیدی اندر سلک
خوز که گفتی ثنای حق اول   پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی   گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول ثقلین   از همه انبیا بهین و مهین
احمد مرسل آن چراغ سخن   زندگانی ده و جان سخن

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها همه آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
چون بجنبید بر سپهر جلی / صبح صادق ز مشرق ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل / آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی کشان تا پای
پیش وی سجده برد عالم دون / زنده گشته چو سجده ذوالنون
دیده جان پاک آدم ازو / معنی یک لفظ محکم ازو
انبیا ریخته هم از زر او / مرحه شان نقد بوده بر سر او
تا شب هیئت روز هستی زاد / آفتابی چنین ندارد یاد
همه شاگرد داده در پیشان / همه بر خورد داده مهد ستان
او سری بود و عقل گردن او / او ولی بود و انبیا تن او
دل کند جسم را بیابانی / مرزبانی بروح او جانی
کوشکش در ولایت تقدیس / صحن و بام خانه اوی پس
کرده با شاه برطاوسی / جاوه در جویبار قدوسی
نامه اندر سرای آفاق / پایه در جهان برین مشتاق

شرع

شرع او را فلک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
عالم نظم را نظام بدو / عرض نفس کل تمام بدو
قدمش در ازل نه پیموده / بوده و کل کون نابوده
جان او خوانده ش ز اندر خلق / شده لمیزل زابجد خلق
سر او سوره وفا خوانده / دل او مرکب صفا رانده
کوی ربوده و دست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش
علم او سینه بان عالم داد / شرع او شحنه خدا آباد
آمد از رب سوی زمین عرب / چشمه زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او
قابلی چون عقیقش اندر بر / قابلی همچو حیدرش در بر
فیض فضل خدای دایه او / فر پر همای سایه او
جان او دیده زاسمان قدم / راز دین عقل و آدم و عالم
داده اشراف بر همه عالم / مهر و اکره و کار لوح و قلم
قدمش در ازل نبود بدست / عدمش در ابد نیابد دست
بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

کشف او را بوقت روحی جل
جبریل امین که لا تعجل

بوده چون نقش صورت خویشش
ماجرای غیب در پیشش

آدم آنگه که سمت بجان داشت
پای دانش بر گریبان داشت

آدم از مادر عدم زاده
او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او
آب حیوان سرشته در گل او

دیده او بگاه منزل خواب
تا سوی عرش برگرفته نقاب

دیده از چشم دل بنور احد
از دریچه ازل سرای ابد

کرده از زیر مکتب مردی
سوره صورت جوانمردی

جان او دیده در حقیقت حق
گهر حضرت صدیقت حق

رفته از ابتداش تا مسبوق
زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشا بر جهان آدم او
راهبر سوی ملک اعظم او

من نگویم که غیب دان بود او
گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شمیم کون و مکان
نیست جز خالق زمین و زمان

نه زبانش بوقت نشر حکم
گفت لا نعلمون با اعلم

زانکه بود

زانکه بنمود حق بجان و دلش
رهنمای حقیقت ازلش

ملک تن را خرابی از کینش
ملک دل را عمارت از دینش

شرع و لعلش بهر غرور شرف
گوشها کرده همچو گوش صدف

ازلی ذوق داده لب او
ازلی راد کان موکب او

عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره جنبانش

جوهر این سرای را عرض او
ملک عرض بهشت را غرض او

دیو را بوده روز بدر و حنین
صورتش سوره معوذتین

خلقش زینت جهان آمد
ساختش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق
شد شکسته عنان غر یعوق

شد زمانش نشانه گبری
بر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل
سرنگون او فتاده لات و هبل

داده دادش همه خلایق را
تحفه معشوق و ذل عاشق را

گر ملک دیو شد وگر آدم
دیو در عهد او ملک شد هم

هیچ سایل نخشنودی ز چشم
تا در ابروی او ندید بچشم

نور منبعد در گوینده | جز از آن دل که پخته جوینده
گفته اشعار بوده در مویش | عقل دریوزه کرده از رویش
خاک پاشان فلک نگار از وی | نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او منبع عطا | بوده دندانه کلید سخا
لب او کرده در مسالک غیب | روی و لطفش سوی دریچه غیب
خلق را او ره صواب ده | سایهٔ ملک آفتاب ده
خلق او بهر قال و قیل را | وحی کرده است جبرئیل را
جبرئیل از کرامتش در راه | بر ملک گشته شاهنشاه
آدم از وی پذیر گشته | از نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده ز روی آدم | جان او از چنین پسر خرم
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش ز دور فلک
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
متفرد بخط ملکوت | متوجه بعالم جبروت
تحفه بوده از زبان لبه | زاده در بنده جهان لبه
پدر ملک بخش عالم او | پسر نیک بخت آدم او

جان او

جان او بر پریده ز آب و گل | دوست را دیده از دریچه دل
دور کرده زبان فتنه و کش | شرق و غرب ازل درون دلش
خلق از او برگرفته عز و شرف | او چو در بود با لبش چو صدف

رحمت آب و گل زده عالم | رحمتش نام کرده فضل و کرم
قدر شبهای قدر از گل او | روز نوروز قامت از دل او
بوده اول بخلقت صورت | آمده آخر از پی دعوت
حلقه هفت بها بحلقه موی | شحنه شهر قهانقچه روی
وش هشتش ز آسمان جلال | اصل و فرعش ز ازفنون کمال
عرض کن ز حکمت ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضه حظیرهٔ انس | مادرش امره دایه روح القدس
راز حق پرده محارم او | نقش کل صورت مکارم او
قدر هر کس که او بهی دنعی | مسخره کرده بقدر سرو سهی
غنچه تا موی چون پستان باغ | وان دگر پناه چون زاغ
لون او ماه را چو گل کرده | بوی او مشک را خجل کرده

خلق خلق از برای طوق دوش   خلق خلق از نسیم خاک دوش
دانش و یار فرع او گشته   هوش مقلوب شرع او گشته
منصف قد چو سرو آزاده   شمه عقل آدمی زاده
صبح جسم چمن ندیده براه   آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او   عقل و جان گوهران گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سفید   دو شده خلق کیسهای امید
کرده هم زاد با ازل پیشش   گشته همراه تا ابد دانش
جان او بوده در طریقت حق   گهر حضرت حقیقت حق
روز تا دو شنبت و شب هست   زلف درویش شفیع گنهست

بار گیرش سوی ازل منهاج   زد بانش سوی ازل معراج
برنهاده ز بهر تاج قدم   پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدوجو   سر مازاغ و ماطغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد   دست او در کف علم عالم شد
گفت سبحانش الذی اسری   شده زانجا بمسجد اقصی

شده از

شده از صخره تا سوی رفرف   قاب قوسین لطف کرده کنف
گشته هم شنوده و آمده باز   هم در آن شب بجایگاه نماز
دولتش چون گذاشت علیا را   راه بر بوده مر بحیرا را
قامت عرش با همه شرفش   در ره پیش ذره شرفش
برنهاده خدای در معراج   بر سر سرش از لعمرک تاج
با فترضی دل ترا کرامت   با لعمرک دل گناه کرامت
شده اندر زمین بفضل و نظر   خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از نکبد کر بعلم و بدم   آدم از احمد احمد از آدم
بوده در عالم آدم از اول   عرض از آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند   بهر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوان را   خلق او داده نفس انسان را
در او بوده جای روح القدس   پای او سجده جای روح القدس
گرنه از بهر عنبر او بودی   دل خاک این کمال ننمودی
رنگ رخساره زحل کامش   نقش پیشانی قمر نامش
کرده ناهید را غمش توبیخ   خوانده تاریخ سیرتش مریخ

بوده بر جسم چون و چرا اورا — چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم خورشید مانده در ابروش — قرص خورشید مهرهٔ گیسویش
شرف اهل حشر فتراکش — لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در کتب حکیم و علیم — لوح محفوظ در کنار مقیم
جسم جان کرده در خزینهٔ راز — پیش محراب ابروانش نماز
نعت او روح و سی الضحی آمد — صفت زلف ماست طلی آمد
بود مقصود ز آفرینش او — انبیا را نشان بینش او
یافته بر پای خواجهٔ دین — زینت شیر چرخ و گاو زمین
ورنه نگه داشتش چستن ز تن — رانده نپسندیش روح امین
آنه غافل زنهان درسی — و هر نادیده آنچنان نخی
وز حلیه نظام یافته او — وز ممالک نظام یافته او
پیش ز اسلام در بدایت خویش — و کیش بود در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی اسناد — امن و امان خوی امینه زاد
گشته امی در احد و در راه — وز بر کیش نا شده آگاه
قلزم دین شده نجیب رو حید — دولتی جسته در دولت سرمد

چون به جایگه سفر کرده — خاک آنجای با جو آورده
حوز و با آب پاک بنشسته — زاب کردش چو آسمان بسته
خاک ره بود آب تجریدش — سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع و خاتمت درهم — صدق آمد نوشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — پیش حکم و خطاب فرمانش
نقش ز چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سیمبر

از همه انبیا بخشش رب — یک تنت رحمت ایست عجب
ذات او را شریف ز مولب — عرق او از شریف منصب
سیل نامد بخال کش تا زو — مرغ نامد قفس شکن تا زو
رو که تا دامن ابد چون او — کس نبیند بچشم زشت و نکو
هم عرب هم عجم مسخر او — لقمه خوان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه — با جو داور ده رسمی تازه
گشته آدابان خلق سیرت او — نیت ادراک بر بصیرت او
تیغ و قرآن ور اشده معجز — نشود شرع او خلق هرگز

او چو موسی علی ورا هارون
هر دو یکرنگ از برون و درون

هر که زد در ابد از در او
نام رونی نهاد بر سر او

حکم او همچو حکمتت روان
علم او همچو دولتت جوان

آن درختی که بیخ تنزیلست
شاخ شیرین میوه تاویلست

همتش از رفیق اعلی جوی
نعتش لا نبی بعدی گوی

مولدش پرده های مظلومان
موردش زبده های معصومان

ملتمس ورد انبیا ز گلش
مقتبس نور اولیا ز دلش

اول روز دین شهنشه او
آخر روز جان و دل خواه او

پیش او سجده کرده عالم دون
زنده گشته چو مسجد ذو النون

زنده جان پاک آدم او
معنی لفظ بکر عالم او

تا که او بنده گشت از رحبه
همه عالم ز پای او مسجد

آنکه شب را سپید داند کرد
تا ز تن عقل بر نیارد گرد

چیست غیر شرع را نجاه ره ز
ز بقای تعاطرات تا ز

رخ او میزبان صادق بود
زلفش اجری ده مناقش بود

بوده بهتر ز جمله عالم
بوده خشنود از بد و آدم

جمله یاران او ز دانش و علم
کیمیا شده ز حکمت و حلم

چون محمد بگفتی ای درویش
شو بنزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب
پشت پای زند که در جواب

گویدش معنی محمد راست
محو وحدت و هر دو قطعات

محو گهر از سرای پرده دین
مه آفتاب شرع تا پروین

آنکه را از غذای او نور است
از غذای زمانه مهجور است

همه سادات دین ازو محکوم
همه نامحرمان ازو محروم

مرشد طبع سوی عقل از نبی
راعی عقل سوی رشد از نبی

نفس نامش نگاه دانش و رای
از و ریب و ریب فعل لسانی

جان عاقل جهان جان دیده
دانش بر جان خویش گزیده

خلق بنده خدای چاکر او
قبله شان او و قبله در او

هر که یکدم نبوده مهمانش
عقل او خون گریسته بر جانش

طینتی نه ازو مخمرتر
سالکی نه ازو مشمرتر

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشش تن باشد
بل زبانی که گوشش تن باشد

نیت پاک چون دل افروزد | نقطهٔ شرک را برافکند او
معنی گل ز طین چو حاصل شد | اندرونش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت صافی شد | گوش ازان چون ز شر صافی شد
جان او سیر میشود بقعود | خون او شیر میشود بصعود
روی او چون لعاب تین باشد | پای او در عمل متین باشد
بازگشتم بنعت سید تاب | برگرفتم ز روی وعده نقاب
تو ازان همچو شیر در بیشه | من ازان همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و حالیت | بیشه وین ز شیر شد خالیت
فکرت اندر صنایع صمدی | در نبوت ودایع احدی
گرچه در خلق بیشکل کو سالاست | نه ز نگار ذکر صد سالاست
اختر قدمان بخت فلک | عصمتش پاسبان پایهٔ ملک
هم پیستانند او ز کار حق | هم دمنده بکه بصاحب حق
فهمش اندر بصیرت امکان | برتر است از قیاس و استحسان
ملک و دین را مکین ناصر او | بخت و اشراف را مظاهر او
منبع رعب در دو بار و داشت | منبع صدق در دو بار و داشت

در ره مصلحت مکرم اوست | در طریق هدی معظم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر کرا ز دل بنا داد و در بر
چون سوی راه بیخودی پوید | نقش خود ز آبروی خود شوید
رند آن خواجهٔ جهان نهفت | رفته و دیده و بازگشت و گفت
همچنان رو که شیر در بیشه | آنچنان رو که در دل اندیشه
از خدا آمدست بر حاجت | بر رسالت بشهر ایمانت
بیخودی تخت و بی‌کلاهی تاج | لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد حلم | خرد و جان او موید علم
پشت احمد چو گشت محرابی | پیش روی آمدش چو اعرابی
که نمودی چو شرق از غربی | روی او روی دحیهٔ کلبی
شده جبریل در موافقتش | بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعث سر بر کرد | دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده شش شعار در محشر | هشت حمال عرش و هفت اختر
نعلش کرده پیش پای نثار | همت و ذهن و حفظ و فکرت و کار
مشتری جانش را سپرده طلب | صدق و عدل و صلاح و دین در کار

داده مریخش ز برای ظفر   مجد و اقدام و عز و در و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال   رفعت و نعمت و بها و جلال

زهره بروی فشانده از نی نور   زینت و خلق و طوق و دف پرده

برده پیشش عطارد از علوم   فطنت و علم و رای نطق و علوم

کرده بروی نثار جرم قمر   سرعت و نشو و لطف و رتبه و فر

آمده با هزار عز و مراد   از بر چار سوی کون و فساد

در جهان خدای در دیده   یاد تو دین بروی او دیده

لاجرم در جهان کن کمش   شده رشک از جمال یک نقش

برگرفته بفضل چون یاران   گله از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده   بس بناز اغشان ادب کرده

بوده اصحاب صفه یارانش   همچو ابر عفو بارانش

بوده یاران او ز روم و حبش   با صهیب و بلال عیشش خوش

جان فدی کرده بهر زیرا   اهد قومی بگفت نادانرا

در غار ایمی ره شده او   از همه گشته تا همه شده او

مغز را صدق داده دل را عدل   دیده را شرم داده جان را بذل

دل

دل و چشمش برای تقف و نقت   خلق و خلقش برای غز و شرف

نیک را خود نگزده هرگز ده   هیچکس را از دنیا ده ده

نفس شرک و دو پستان برست   قفس جان دشمنان بشکست

آن نفس با صفا چو دردم شد   آن قفس هیزم جهنم شد

طوق دو داش از پی وثقی   متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدی کرده   لفظ و روز و شب فدی کرده

در احد با احد یکی بوده   ور چه یارانش اندکی بوده

گوهر از زخم سنگ بدروزی   یافت از سوز جان و سوزی

لب و دندان او پر از خون شد   اشک چشمش چو موج جیحون شد

زد و چون شد آب او فزون آتش   جان جبریل بغره از دل خوش

زانکه می دید نصرت اندر کا   از پی فتح آن سپهر سپاه

چون درخت بهار لطف قدم   آتش و بارگیش کرده بهم

شمع بود آن همای فرخنده   از درون سوز و از برون خنده

عندلیبان باغ او خوش‌گوی   در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شاهان کرده | بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده چو مختصران | بس کشیده ز حکم بار گران
خلق را خلق او نوید کرامت | نور ماه از جمال جرم خور است
کنج همسایه شده دل آکش | هیچ سایه نبوده بر خاکش
صد هزار از او شنیده | نه الف بوده در میانه نه لی
خلق او زیر آن سپر آورده | ز تنها نوزده رهنما کرده
چون زبان را زبان خلق حجت | رفت و بر فرق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد
به تشهد دمی چو بنشستی | کمر کوه قاف بشکستی
بهره داوی وجود را جام | زان لب و دیده یاسین سلام
جبرئیل آمده ز سدره برش | بوده سوگند صبح حق بسرش
سالها زیر چرخ بی مذہب | تا گوارنده خورده جانش دمی
گلشکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ ناگوارش ره
خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوار زندگی زبان دارد
بود بحری همیشه مهر آبش | آتش عشق لم یزل آبش

از پی پیکرانه دریا بار | صد هزاران نهنگ مردم خوار
گاه گفتی جهان مراست بتیغ | گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
گه شکم نان جو نخوردی سیر | نزدی جز برای دین شمشیر
چون دم از حضرت سجود زدی | آتش اندر همه وجود زدی
ز گریستن چون ز آب گشتی | زهره بر چرخ نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی | خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل از اهل مجاز | تا شدی با یک نماز
چون باشغال خلق درماندی | بارها بلال را خواندی
کای بلال ابر و تیمم زین کین | خاک رفته تا آن کن این کن
گر شدم سیر ز آدم و عالم | بین سیاه سپید مهره بم
از دم خویش تا بپرده راز | بوده ما او سیم جنیب التهب تاز
کرده بی گرم و سرد و بی رد جنگ | ز بهش رحمت دعوت رنگ
مهرش اندر پس ابداء نوید | لطفش ابلیس را نکرد نومید
سایه پرور دکان ریب | از پی شک شرک ده شهب ریب
رفته راه عطا چو چرخ کبود | تا نکرده در آفتاب فرود

شوق و ذوقش نیک دیده کوتاه … چشم و چشمش روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط فرح … شرح این نعمتها الم نشرح

سینه او گشاده روح نخست … هر چه جز پاک دید پاک بشست
در وی برداشت در زمان ازوی … وز نکو داشت همچنان در وی
سینه را کو حق محکم باشد … وز گشاد نشرح کم باشد
جان یکی فرع آن بهشت نعیم … آن یکی شرح او صحف اقلیم
سوری الجنت ظاهر و معلوم … همیش از پنج نام کلب الروم
همچو پیکان سوی همه پیکان … که نی آورده سر و نی پیکان
بود پیکان پرتش از تعلیم … نفس او دو حق کتاب کریم
بهر آن تا کند درین بنیاد … چون ز نو چند از نو کر شاد
از پر جبرئیل گشت درست … کان جراحت بنام یزدان جست
دل و بود از خیانت پاک … چون ز اشکال منه بحث خاک
رقم او بود قسمت جانرا … تخته خاک امر یزدانرا
انبیا گرچه محتشم بودند … هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند

پیش بودند ز نیکو منش … پیش بودند بهر افزونیش
گرچه بودند پیش ازین بپست … پیشی صف پیشی رفتست
حکم او همچو حکمت لقمان … عمر او همچو دولتست جوان
دین او در جهان فسیع شده … از پی امتان شفیع شده
بخت او خونبهای پیر و جوان … خردش کیمیای هر دو جهان
بود و پاکیزه باطن و ظاهر … خاک عالم ورا شده ظاهر
سرّش اند بصیرت و احسان … برترست از قیاس و امتحان
واسطه گیست پیش پرده سرای … جز او در میان خلق خدای
گر شریفند و گر وضیع همه … کرم او بود شفیع همه
او همست از جلال بابا یار … همچو جان از تن و کمین زنشان
چون فرو تاخت ز آسمان قدم … فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفس بگریخت … جان خود زیر آتشش بریخت
پیش شاهی که جان بیاورده … نار زردشت جان نثار آورده
خدمتش راز بارگاه بلند … خواجه سدره شد جلال بند
گرچو موسی بسوی نیل شدی … نیل چون پر جبرئیل شدی

شغل نیل آب داده با سر او ‏— از نشان سفال خاکر او

اندر آمد بجوی خوش خاطر — نفخت علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت هادی را — سدره و لوح و عرش و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت — در صوامع جوامع ملکوت

لطف فردوس اینه دیدم — قهر نیران جدول را دیدم

هرچه مکنون غیب حضرت بود — در کم از لحظه مرا بنمود

داند آنکه دلش ز بیت نبیست — کین همه رسم عالم سفلیست

مصلحت را ز بهر عالم داد — هرچه کوشش ستد زبانش داد

چرخ تا شد جدا از گوهر او — هست از آنکه جدا دو گوهر او

یک سخن زو و عالم معنی — نظری زو و یک جهان فتوی

آسمان با جمال او زمین — خاک پرنی شدست کو هرچین

نطق او هرچه در عقول نهاد — روح را دیده در قبول نهاد

وصف او روح در زبان آرد — یاد او آب در دهان آرد

همه گشت از بدایتش کبری — قدری شد بسعی او جبری

خلق او اندرین کهن جسدی — روح حسی و قالب جسدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خواند عظیم

چون درآمد صدف گشای ازل — پرگهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

رهبر دان راز احمد مختار — آنکه دین یار شد بوی دیدار

تا کریمی که زو چو بنوازند — پیشش از مرز جمله دین آزند

نام او همدمست با تقدیر — کام او همدمست با تدبیر

تا بیکتا دل او کارا — شمعها شمعدان نشد جانرا

نور کز خلق او منور شد — چشم آفتاب کور شد

پیش آن مقتدای رحمانی — عقل با حفظ شد دبستانی

چون درآمد بمرکز شغلی — گفت دین را هنوز تو طفلی

واسکی کرد دین زدایازا — تا بپرورد نور ایمانرا

پیش او گوش گشته عقل همه — پس او فاش گشته نقل همه

قدم صدق یافت نقل ازوی — وز عقیله برست عقل ازوی

هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل اندر که گوش باید بود

عقل در پیش حکم او سست پی / زانکه زو یافت عقل نور بهی

عقل در مکتب هدایت اوست / زیرکی عقل از هدایت اوست

کرد مهمان ز بهر گمراهی / عقل کل را بامر الهی

عقل را او وداد در محراب / پیش او خضر را کجا و آب

پیش او عقل قد خمیده درود / توتیایی داد دیده ورود

نقل عقل است هر چه زو شد نقل / که بپایان رسی بحق ز نعقل

عقل در تو مراتب دل و تن / زندگانی دهست و زندان کن

ره نمانیده در تو نزد دانست / که پذیرای عقل مرد دانست

عقل خود کار پیمبری نکند / عقل با جامه داوری نکند

شرع او روح عقل و جانیست / با وی او رای دیو شیطانیست

چون سران بهر چشم زخم زدن / وهم را پیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود / رای زن کرد وهم او فرسود

مست با شرع کار رای قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

وای شرع آنکه نفس را بشنود / رای عقل آنکه شعله افروزد

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از حلال مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود

بت دیوار بهر امت را / سیرت او سرای جنت را

گر ندانید ای هواکوشان / بشنوید این سخن ز خاموشان

تا بگویید بر زبان خرد / هر که دل داد دین او بخرد

کاندرین گوره پر از کوران / و اندرین کارگاه مزدوران

ادب او به از خصال شما / خرد او به از کمال شما

او دلیل تو پس تو راه مجوی / او زبان تو پس تو یاوه مگوی

وهم و حس خیال رهبر تست / زان همیشه قوام ره در تست

مرد همت نه مرد لت باش / چون پیمبر نه زر مت باش

سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا پری گردی / خرقی زو د جوهری کردی

جان فدا کن تو در متابعتش / گر نداری سپر معاتبتش

سوی حق بی رکیب مصطفوی / رزو د جابت از نسب بدی

تا قدم بر فلک زنی / بادی انگشت در ملک زنی

شرع و دین ساقی شراب و بیت / دیده را غاش آفتاب و لیت
هرچه او گفت راز مطلق دان / وانچه او کرد و کرده حق دان
قول او حتم خوان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون فرمان
دل پر از درد اگه یزدان نیست / هیچ تیمار دار چون آن سنت
بر تو از نفس تو رحیم‌تر است / در شفاعت از آن کریم‌تر است
سوی جان پلید سگ پوید / سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ / کو رهاند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که گروی او را یار / از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی / شرم دار از حرام دست بشوی
باز دان کز حرام دارد خور / دوزخ او را ز شرع درخورتر
نه خدای جهان بر اهل نفس / گفت مولای مومنانم پس
تو که جز در غم قنینه نهٔ / سینه کم کن چو پاک سینه نهٔ
سینه را که سنت آراید / دل او پس به شرع را شاید
سینه و دل که جای غی باشد / خانهٔ دیو و جنگ وی باشد
کی توان دید نور جان سپید / از دریچه مشک سپید

ای ز ده مانده راه وار مجنل / در جحیم تن و جهنم دل
غفلت می فرو برد بجحیم / میبد شهوتت بشراب حمیم
در دوزخ فراز کرده و پس / می زنی در بهشت دیگ هوس
همه زان پرده آمده بیرون / در تماشای عاقل و مجنون
گرگ و شیر و کبر و خوک نیاز / کز زند نار حقد و گرد و دم آز
گر شراب عرض شود تا تیشه / گر کشد غل و غش ترا بسعیر
از بر قسوت بغلت شاد / وز درون جان و عقل با فریاد
مصطفی برکشاده برزخ / روی او آنکیست در دوزخ
باز رهاند ترا ز دوزخ زشت / برساند ترا الصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینایی / خون ز دوزخ همی برون آیی
سنت آورده است هین برخیز / ور ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول
اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش دو بود و شرع دو جا
مالک در دین و داد ستاو / هرچه بایست داد و داد است او
آسمانش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود چو میان

ای ز ده مانده

دایه جان بجوزدی جانش | دفتر راز ایزدی خانش
با حسابم خوش است قد لکم اوست | من غلام سقر چو مالکم اوست
تا مرا دانش است و دین دارم | دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و پسری گردم | بر سر خلق افسری گردم

تا تجشر ای دل از نشانگهی | همه گفتی چو مصطفا گفتی
نام او بردی از جهان مندیش | زین جهان خود بنام او شو پیش
دوزخ از نام او چنان بجهد | گر ز عقل کفر و جهل رهد
هرچه خواهی درایت او دان | وانچه یابی غنایت او دان
عقل از و نامدار و مشهور است | کاندران کارگاه مزدور است
جان او در مقام عز و بقاست | گر از آن روی در امید لقاست
جان گر از وی رانخواهد دید | نیست جان بلکه مار کین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
زین و از هیچ عقل نگزیرد | همچو مرده اش فلک درآویزد

عقل چون

عقل چون برد نطق او را نام | نفس کلی گشاد نفس و کام
عقل کل با همه خرد نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
که در آمد بحضرت محمد | زین جهان تهی بعالم پر
عقل و جان زاید دولت احمد | از بقا ساخته چیش ابد
جوهر شخص او ز کان گل بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه برتر از آن شد | تا زمینش نگزد باز نشد
گشت جزوی بگوش شمع سپیل | رهبر جبر باز و بر پر پیل
کرده در گوش جانش صاحب بار | کای شهنشه پر از کلیم برار
پنج نوبت زدند بر در شت | ساخته از جهان جان در شت
فرش را در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پای آور

انبیا ز آسمان پیاده شدند | از دو ساده بسوی ساده شدند
از پی خلعت آدم از دل و جان | در روش ربنا ظلمنا خوان
نوح در صحن عصمت خسته | روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف نهاده خلیل

موسی سوخته بر آواز تو / ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم / در عرب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان نای مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین

رفته در پی از ثنای تو یافت / سدره و جبریل از برای تو یافت

خضر آب بیاد سینه سپرد / آب حیوان خاک پایت برد

بسته بودی نقاب درویشی / چون گشادی تو باب درویشی

شرف قاب از نقاب فزود / رفعت عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش دوید

اهل هفت آسمان نهان مانده / سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع فی فریاد / بر صهیب بلال تو بگشاد

هفت در عرکرد همت تو / بر دل حامیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست / گام شب این عرض لشکر تست

شده از کونه رحمت ذوالنون / آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط حوت شفقند / حال پرسان ز نوح و خفته شد

هست داده

هست داد و وقاری خواست / جمله اصحاب صف نهانست

هست لقمان بدر گهت برپای / چون بر قاضیان کل سرای

سپر آورده وزش انگکن / عیسی مریمست معتوه زن

ایستاده ملک یمین و یسار / با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تو اسحاق / چون سماعیل شهره در آفاق

شده یعقوب مستمند و ضریر / از قدوم تو تیز چشم بصیر

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پرده غیب

چرخها را لعب زمین داده / اختران نورهای دین داده

از زمان آمده بهر ثبات / جمعه و مرده عید و قدر و برات

از مکان آمده قدها خم / مکه و یثرب و حری و حرم

شفقه مانده در سرای قرار / طبق آسمان ز دست نثار

فلک آورده بهر مهمانی / برده گاو را بعقرب پایی

اندر و دست آسمان در کار / کشته انجم کسل بروز شمار

زیر عرش زیر پای تو در / زآسمانها طبق طبق گوهر

تو به فرق آفتاب زده / راه بر جبرئیل آب زده
زحل و مشتری چو زد و مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان / درگهت را زمینت آرایان
تیر باریک بین دور اندیش / با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره در دوازده برج / شده نام ترا خزانه درج
لم تعبد کلاه کون و فساد / لیس یغنی قبای عید مباد
ربت اعلی بنای ملک ابد / نقد لا ینفع نظر باجد
کرده تسکین عافیت حاصل / امر قل لن یصیبنا بر دل
اتقوا الله نقاب روی عمل / لا تخافوا خطاب دست امل
انظروا کیف مصرف الاسرار / واذکروا از معرف الاسرار
اهبطوا امر آمد از قرآن / یا بخش ربنا ظلمنا خوان
ان شر الدواب محضر آن / اهل حسن المآب معبر آن
یوم نطوی السما برید وفا / یوم لا تملک ابتدای شفا
اعبدوا ربکم ورا رهبر / وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
وجزاهم فنای جمع بقا / وسقاهم شفای اهل تقا

استغنا

استغنا پناه اهل جهان / لا تمیلوا بشاه راه جهان
یخرج الحی رایت قدرت / یولج اللیل آیت فطرت
نوبت جان طاف وصل هو / مرهم فضل میم ما ترکو
اندران قاف میل عالی نه / واندران میم میل مالی نه
اذکرونی نوام دین و خرد / واعبدونی مقام دادستد
زده صدر وحی بیم خضر که / در سپرا رده و یحبونه
لام لا تقنطوا لوای فرج / الف اخشوا اجرای حرج
دیدم آن پیشوای عالم را / گوهر کان فیض آدم را
خضر و موسی به پیشگاهش در / لوح تعلیم را گرفته به بر
و دو لفش برده زهره و انوار / دمر البسته از کف مهره
کرده تقدیر این قماش نشین / غاشیه بر کتف روح امین
صدر در صدر ملک استغنا / قاب و قوسین قلبش او ادنا
از کمر گل کلاه تشریفش / قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین زمین ایمانش / صادقین برزه گریبانش
قانتین زر نثار ایثارش / منفقین زر طراز دستارش

نقد تو چستغفرین فراوانش
وین چپ و چاک و دامنش

مرکب افداد کرد و زین
بر در دین ربیب یوم الدین

جان در آویخته ز فتراکش
عقل جان داده بر سر خاکش

عقل داند که جان چه میگوید
عقل خواهد سر آنچه جان جوید

گفتم ای نقش خاتم صورت
واسطه عقد کردن دولت

نکته مختصر نفز ما بی
منهج روی راست تمامی

گفت از بهر قوت و قوت جان
از نبی آمن الرسول بخوان

لن تنالوا البر نظام انام
لاتقولوا لی حلال حرام

این همه طمطراق بهر چراست
این برون از خیال ظاهر ماست

ظاهرش آن نماید از بردل
کس گل دل برون ندید از گل

گفته در کوشش اختیار ازل
بی رطبهای علم خار عمل

ای کرگشتی تو غرق بحر نیاز
فر آنت فزود سر بفراز

تو دری بام و کاخ عالم را
تو سری نسل و تخم آدم را

راست گوی ای سپهر تنگ و تاز
وی جهان جمونش برآواز

کی توان زد زدی جهت دو سه دم
این چنین نوبتی بزیر گلیم

یکی

یکی با نقاب عالم چیس
نور رخسار تو نقاب و تبس

ای بپا قوت گفتن و کردن
گرد نازا میان ز کردن

کافری گشته از قدم تو دین
کفر یکسر فرو شده وز بین

کفر و دین از تو موسی و قارون
دین برون کفر در شده مدرون

مغز بر جان همیکند موت
گوی بر گل همیکند بویت

گوش بکشاده جملگی یکسر
نه عجب زانکه هست گوش ابتر

خانه نیز هر که جان دارد
از پی چون تو مهمان دارد

زانکه تو مشفق جهان امیر
مرکز اختر و هوا و اثر

بر ندای شاه عالم و آدم
واقع رزان اشهب و ادهم

اشهب و ادهم از برای تو است
آن جهان این جهان سرای تو است

زاقتلوا المشرکین کمر در بند
زین لگم و نیکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن
بیخ کفر از همه جهان برکن

از تو دیزه و کجا پسند کند
انتظار تو د هرچند کند

قحط دین است برگشای نقاب
مزبانیش کن بقیع الباب

در بیابان فرو خرام از پیل
ابهایل کن و مغیلان کل

کوه ماه از خدنگ قاف شکاف — چرخ دوز از سنان ناوک کاف
خویش بیگانه شد هلاک کش کن — کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای — تا نهد بر عنیزه کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند — مشرکان را همه هلاک کند
بکرم کن تو از برای پرور — دو جهان را چو گوش کرد حور
کو تو چون گفتی ارزه فرمان — مرده چهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم — جان و فرمان روند هردو بهم
هرچه وصی که مادر کن زاد — همت جمله را ابتر داد
باقی زان پس هزار کوه فتوح — جانش بی زحمت و سعادت روح
هرچه گفتی شنانش راحت — صدق گفتی و راکه و اندهست
زو گرفتند قوت و پیرایه — هر دو هوش و جان سرمایه

برده تا بام آسمان رخش — سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود شکل فضول — کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل و دین جانی داشت — هم معانی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود — با جلالت رسالت او را بود
در رسالت تمام بود مقام — در کرامت امام بود امام
ونی آورده در قدم او بود — عرض حکمت ز نهر قدم او بود
مظهر جمله انبیا بود او — حسن و امر مرتضا بود او
از درون نقش دانش باز — پرده دار سرای پرده راز
کعبه بادیه قدم او بود — آخر مکرمت قدم او بود
چینی با نهال بی شکی — شجری پر ز برگ بی بر کی
روی او خوب و رای او نایب — از نشش خوانده حاشر و عاقب
هیبت صوتش برفت در عالم — زیر پیش بود در روش قدم
وصف این حال مصطفا داود — بوی خوش های او بگاه داود
ساده و قاف اب و صادق را — حسن و شین عشوه داد عاشق را
هرچه زان تر و خشک بوی آورد — آن سفید و سیاه روی آورد
کشته زاده و انداز کاشش — پدر عقل و مادر جانش
مایه پایه زمین او بود — گهر شب چراغ دین او بود
چون برآمد ز شاه عدم — نور خود خواست مصطفا آدم

آدمش نور جان خویش کشید / جان و جام اصطفا بخشید
منهج صدق در ره او داشت / موج عشق در ره گیسو داشت
از همه خلق و از همه اغیار / چشم بر دوخته چو یار نگار
عقل کل زو گرفت حکمت و رای / سایه از آفتاب یابد جای
پیش او گر ضعیف و بدخو بود / بت چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همه سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند
آن زبان کز میان او زدی / کی دم از خامه سیاه زدی
آن زبانی که کرده بد و نیم / کی کشیدی ز خامه حلقه میم
آنکه هر حرف را دلش ظرف / کی شدی در زنار نسبت حرف
چاک میزد قبای صبح تمام / کی شدی بار گیسه جای جام
آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند
نیست جز شرع را بخانه راز / بر قبای بقا طراز طراز
رخ او مهر بان صادق بود / زلفش ابر او منافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح / گوش یاران شوخ چون ثانی مسیح

ماه راهش خسوف نپذیرد / شمس شرعش کسوف نپذیرد

در ره مصطفی رهبری نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه قعود بود / در که او همه صعود بود
برتر از عرش و فرش قدرش بود / قبه عرش زیر صدرش بود
خود دو جهان طفیلش بود / انس و جن کمترینه خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلوت / سیر گشت از سرای پر آفت
ور پی جو و زر ابی حجود / صدر او آب بخل برده ز جود
تا ابد روح و حور در عهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید جهان افلاک / شرع او را ازان نیاید باک
اسب گردون بماند از ناورد / مغز شرع او نگیرد گرد
نفسی کز هوای عشق خاست / طاقت آن نفس خلق کراست
شود از تف آن نفس چو دود / موج دریا چو آتش نمرود
از پی جان آن سر سادات / اشتر بار کش بداد زکات
ای دریغا که در جهان سخن / سر در انگشت میکشد ناخن

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و رفعت رفت
چون برفرف رسید روح امین / یافت رفرف بمصطفی زین
جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون بعزم خرام / که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / که ملایک همین حکایت کرد
گفت بعجز بازگشتم من / که ز کردنیا زگشتم من
چون ز کونین برنهاد قدم / طه تازانماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را
سائل او بوده من و رسول / برده همراه حال و محمول
او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه رسید
چون قدم برنهاد بر کونین / مر مرا دو نشسته گشت ای عینین
گفتم ازین پس سوال کند / هر چه گوید مرا زوال کند
حد تا زاجرا ابم آسان بود / لیک جان از قدم مرا بسا بود
متحیر بماندم از حدث و قدم / گشت از آن حال کار من درهم

او برفت

او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده و ندانسته / باز ماندم شدم حدث بسته
پیش از آن هر مرا مجال نماند / حد تا ز ازبان قال نماند
زین سپس باز آمدم از راه / که نبودم ز حال راه آگاه
هر مرا تا بخلق راه نبود / چون گذشتم ز خلق آه نبود
زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم خاطر کس
چون که فرشش فراز آمد / بسوی حضرتش فراز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست / رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راز نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
جان ز تن برپرید جسم بماند / معنی شرع رفت و اسم بماند
جسم در رسم برخلل کو شد / اسم در قسم لم یزل کو شد

ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان
با دبیرش بدایع مطلق / زهق الباطل است و جاء الحق
ان ز فضل آیه سرای فضول / آن علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل هنر و نار از علم
ملک الموت دیو آزار علم

آن فدی کرده در ره تسلیم
هم سر هم پدر چو ابراهیم

آنکه در شرع تاج دین او بود
راه تاراج کفر و کین او بود

علم تسلیم را خلیل بشرط
در کشش شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تأویل
گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از دیدش
شاد و خرم از خلق دلجویش

خسرو چرخ شرک داد بود
در حدیث و حدید مرد او بود

باغ سنت بام نو کرده
هر چه خود را شکسته بود او کرده

هر که از چشم هیچ سر نکشید
خنجر بعزمان حسام بر نکشید

چیره از شرع او خراب شده
سر آتش همه سراب شده

هر که از بهر مذهبه ره بردا
خلق را خصم خویش تا کرده

هر عدو را که افکند از پای
نام بر دستش از زننده خدای

قهر از آل صخر ربوده
بر ستمگری منقبت بنموده

خواب و آرام هر عنصر
کرده در مغز عقل زده زبر

از در کفر گل برآورده
در دین را نگاه دارنده

هر که ناطق

هر که ناطق نبوده قایل او
وانکه قایل نبوده قاتل او

کرده از خلق دشمنان چو سحاب
خانه ریگ را ز خون پر آب

کنده در زورش در جهود که ه
در علم و عمل بدل شده

حسن او چون عظیم بود و کبیر
گشت مغلوب آن سحاب اثیر

بد دو تیغ آن همای برّی میغ
کرده اسلام را همیکه تیغ

بود تیغی زبان گوهر پاش
که بدان کرده علم عالم فاش

دیگری ذوالفقار بران بود
کافت علم شیر عوان بود

بد دو تیغ هر دو ذوالفقار زبان
یک زده کرده همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم
شرع را کرده همچو پشته علم

نور علمش چشنده کوثر
نار تیغش کشنده کافر

در صف رزم پای او محکم
وز نبی سوم جان او محرم

زور او بت شکن ز روز ازل
دست او تیغ زن ز اوج زحل

هم مبرز بعلم هم در دید
هم مبارز چو شیر و چون خورشید

گرشده گوش فتنه از گوشش
کرده فتح و ظفر زمین پوشش

دل و بازوش از ذو دم بچشم
دست مردی بپای مردی خشم

دست و تیغش چو پای کفر ببست — پیش کردن عدو بشکست

در مصافی که پای نصرت دی — است دولت که دست آوردی

شب یلدا ز موج او بودی — روز هیجا هیاج او بودی

نه خوش بود و هیبه مردیش — نه عوض بابت جوانمردیش

آنچنان آخت روز پای کین — کانچه تا دامن برو بنوازین

آمد از سدره جبرئیل امین — لافتی کرده مرو را تلقین

ذوالفقاری که از نهیب حیدری — ابر نهیپ تاده بو شرک ردی

چون نه از خشم بود زمان بود — کز رگ کافرکشیش یکسان بود

هم نبی را وصی و هم داماد — جان پیغمبر از نکالش شاد

ای خوارج اگر ز او بگشت — کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

کس ندیده به رزم در پشتش — منهزم شرک از یک انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده — ایزد آن را به علم بگزیده

نایب مصطفی به روز غدیر — کرده در شرع خود مر او را امیر

سر قرآن بخوانده بود دلیل — علم دو جهان ورا حاصل

لفصاحت چو او سخن گفتی — مستمع زان حدیث در سفتی

لطف

لطف او بود لطف پیغمبر — عنف او عنف شیر شرزه نر

هر که دیدی حسام او ملول — نفی گشتی بر و طریق حلول

کرده در عقد دین شرع قلم — با شجاعت سماحت اندر هم

خوانده در دین ملک مختارش — هم در علم و هم علمدارش

جان آزادمردی و تن دین — خسرو سنت و تهمتن دین

شرف شرع و والی دین او — صدف در آل یاسین او

قابل راز حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او

نقش نفسش کشنده تنزیل — جان جانش خشنده تاویل

عرض کرده بر او جلال و شرفت — هفته هفت روز و شش جهت

چشمها دیده ور ز دیدارش — شمعها شمعدان گفتارش

تیغ او تیر چرخ را به میان — برده در خانه و بال کمان

کرده از لعل او در کرامت را — بر گهر دامن قامت را

کرده از نخبه جان ال سر — درج در یک سخن دو درج گهر

محرم او بود کعبه جان را — محرم او بود چه پروازا

بوده با آسمان شناس خلیط — بر بسیط زمین چو بحر محیط

دُرّ دریای عجب براعت او / در زمین عجم شعاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم / نور آفتابش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش / شرف صد هزار عرش کلش
این ز بینش شده ز رحمت طرف / وان برون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مرد را مسلم بود
هر که جستی مخالفت در دین / کردی آزار بر خاک دفین
مصطفی را مطیع فرمان / همه بشنیده ز امر این تکبیر
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / وانّ الراسخون فی العلم اوست
حیدری کش خدای خواند شیر / کی زند بر معاویه شمشیر
شیر روباه را اسیر ار ده / لیک صد گور زنده بگذارد
رحمت حق چو طرف این ازادست / رحمت حرف پیش او بر خاست
کاتب نقش نامه تنزیل / خازن گنج نامه تاویل
علم او را اگر معجزه کردی موم / بود چه محرم و عرب محروم
بحر علم اندر او بجوشیده / جاه را به زر نتیجه دیده
راز دار خدای پیغمبر / راز دار پیمبرش حیدر

لفظ

لفظ قرآن چو دید درویشش / خویش را جلوه کرد در پیشش
کرده از فضل هزار انگیز / طبع یار از چشم خاطر تیز
عشق را لجه بوده ارکان / شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش / نا ز نهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری از آن پسندیده / باس ها دیده یار پسندیده
فضل حق منشای سیرت او / خلق او عزت عشیرت او
دیو گریزنده در معاشیش / خلق خندیده در مباعثش
بهر او گفته مصطفی زاله / کای خداوند وال من والاه
که خدا اپی زمانه چاکر او / خوانده روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان نبی / در دل و نفس نقش ز ار نبی
کی شود آنکه با دین بادو / شع تا تابع ثریا
نی کران عهد و پیش از این بود است / وز ازل تا ابد نه بیهوده است
باز یار شه برادر شد / خو علی با نبی برادر شد
دانش بوحنیفه جان منش بود / حصن اسلام تیغ دستش بود

مرتضائی که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو رونده چو چشمهٔ گردون / دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در ز یک صدف بوده / هر دو پیرایهٔ شرف بوده
از پی سائلی بیک دو رغیف / سورهٔ هل اتی ورا تشریف
در منظوم منظوم مصطفی کانش / لوح محفوظ پادشا جانش
سایه چاکرانش از ره علم / قدر حاشعانش از سر علم
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بوده گوهر دین
سر توحید اندرین گلشن / مشعل جان عزا او روشن
با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سالک ملک آشکار و نهفت / خبر باید از سر شرع نگفت
ابن عم رسول و جفت بتول / در دین را بد و پسر و بتول
چون توانست جاه اسباب / جاه دین هم نگاه داند داشت
همتش شعبه وجود نبود / کار او جز سجود وجود نبود
ماند اندر دل سپهر بس سو / عرش و کرسی چو نیم دانگ تسو

رزم لطف آب خانه اوست / کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
علم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین / با عدو کار بست اکراه زین
تا نگشاد علم حیدر در / ننهد بر سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و صفدر دین
روح را در فتوح دعوی داو کرد / در میان سجود جود او کرد
خاتم آنجا بداد بر در راز / ملک آنجا خزانه بپسته باز
سهم او رام دیو جاسی بود / چرخ او را رسن الهی بود
شمع رحمش منیر بود و منیر / بحر علمش عزیز بود و عزیز
چون منو داد بدشمنان وزن / سنگ شد رعد و جهان چو دهان
نایب کرد کار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار / حلم و خشمش قسیم جنت و نار
سخن چون زخم دست و تیغش ده / جان بساحت زجسم او برهید
ذوالفقار از نهیب شمشیرش / دیده بر جان خویشتن خیرش
پیش تیغش بزور سنگ و نبرد / همچو مردم کیا نبود ... مرد

دید چون خلق و علم و جود علی
شک خون شد دگر ره از خجلی

ز قلیلی ز قوت قانع بود
ترس بر حرص و حسد مانع بود

گر نبودی اسد ز رنگ حلوق
گردی او را درین کهن صندوق

روز بهر کمال بی بندی
وز برای جمال خورشیدی

خوانده برکنده پیراهن ی
سه طلاق چهار تکبیری

کودک از زر و سرخ نشکید
مرد را زر و سرخ نفریبد

جان حیدر ز راز نا ویزد
شیر ز آتش همیشه بگریزد

دل او را چو رای برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

او دل عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود

عقد او با بهول و ما سلونی
بود در زیر پایه طوبی

سگ از آن شد بر آن جهان ترک
گر جهان تنگ بود و مرد بزرگ

پسر هند اگر بدان بدکرد
آن بدی را که با تن خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر
کی شود جفت با مسلمان گبر

او ز خصمان چو نام بود از ننگ
او ز مردم چو لعل بود از سنگ

قوت حیدرتش ز قوت نماز
داشت هر چیز را ز دشمن باز

چشم یاری بخویشتن با کرد
جز بدین چتر هیچ کار نکرد

گر پری بر زدی ز ان بنیان
اولش سر بریدی انگه آن

گر نبودی چو حنکیان گردی
روم چون زلف زنگیان کردی

ابروییش برد آب فلک
باد غمزش نشاند باد ملک

گرد چون گرد باد کش پرواز
دامن کوه را گریبان باز

شیر یزدان چو برگشادی چنگ
روی گردون شدی چو پشت پلنگ

اندرین عالم و در آن عالم
دوست با کل علم و با حلم

مرد و کوتاه پشته نا شایست
از برون دست و از درون ماست

مح سری و خاک ریگدارش
عصر زالی و حاشش نظرش

ملکی بود چون خرد گستاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

زانکه از خصم او فزونتر بود
که خرد را امام حیدر بود

مرد را چون ز نیزه خورشید
سایه پیش افکند بر او جاوید

او امام صفا گزید همه
سایه زان پیش او دوید همه

حال‌ها بود خصم او حالی
لیکن از جمله حرزها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید
خال بر دیده بود ولیک سفید

آنکه مرد و نخاد تلبیس است
آن نه خال و نه غم ابلیس است

شیر حق زین جهان بپرهیزد
سگ بود کر کلیچه بگریزد

آنکه جز ابله و منافق نیست
شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گفت کین در زیک صدف بودند
هر دو پیرایه شرف بودند

با علی کی بود محمد دوست
گر ز پیر عوام ثالث اوست

گرده خصمان او ز دیو زمر
مطبخ دوزخ از نهیب سقر

یاری عقل جوی هیچ بهار
حاکم سخت هست هیچ مهار

در ره خدمت رسول خدای
اندرین کارگاه دیو نمای

دشمنش کور زیر چرخ کبود
کیسه رکاب پسر تو اند بود

دور دور زند در حرام سرشت
تا فنانش ز باغهای بهشت

دین ما فی میان خوف و رجا
طمع لقمه دان و بیم قفا

یعنی رو ره دین از علی نیست
علی آزردن از زیرکی نیست

خانه را که پادشه باشد پشت
لفظ او بیک نقطه پشت

هر یکی هین صد هزار هنر
هر یکی دال و صد هزار درر

دانکه

آنکه مستش ز غیب آگه بود
دال او ره دیش همره بود

آن سخنها که با ضیاف ضیف
نفرستاد سوی سهل حنیف

هر یک لفظ کو ادا کردست
سر انگشت مصطفا کردست

به هنگام کودکی در پیش
بر دو زانوی یک صاحب خبرش

سر انگشت خویش را تر کرد
انگهی در دهان حیدر کرد

سر انگشت در دهان آورد
قطره آب بر زبان آورد

زاد از آن علم و دانش و فطنت سخن
سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایش
سر انگشت مصطفی دایه‌اش

سر انگشت بشکاف آمد
نطق حیدر چو کوه قاف آمد

همچو خورشید شرع پاینده
ثابت و استوار و تابنده

لاجرم زان غذاء زان انگشت
وین چه مردوده کافر ار کشت

گفت او در رسول جا بایش
گر خدا از بدان نکند ارش

نطق شرع از برای سیرت او
مرتضی خواندش بصیرت او

آمدی دهر راه هزار ایم
دل برخ سیم چان و نیم

علم او از برای یک تعلیم
گفت و در پیت مال از زر و سیم

چون دو توده پدید از آن و ازین   کشته شد آن زمان از آن و ازین
دیگری را فریب ای رعنا   نیستی تو سزای خدمت ما
نکنم من به در جوال شما   نشوم من سوی دوال شما
چرخ را رهنمای حلم بود   دهر را کدخدای علم بود
تا دگر بار برنشاند زین   خسرو چرخ را بدین آیین
آنکه بر مرتضی برون آید   سوی عاقل حکیم چون آید
او توانست خصم را مالید   لیک خصمش از آن همی نالید
تاج علمش که شاه ناصر دین   تخت علمش نهاده بر در دین

روز صفین چو حرب در پیوست   گرم شد کارزار دستادست
رفت عمار یاسر آمد پیش   که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرند   ور شوم کشته زنده انگارند
از پی دین چو جان کنم ایثار   روز محشر مگر نگردم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج   تیغ را برکشید رفت برنج
چشم خود را به عصابه در بست   ره بسی رهوار اسب نشست

در مصاف

در مصاف آمد و بجست شغب   که منم مرد دین و شیخ عرب
گرد جولان و گفت مصری را   سفله مردی بران زند تر پی
سبک از اسب خود بر افتاد   در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مرد را زان پسان   رو و برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول   که بگفتا این سخن بجفت بتول
گفت عمار بس همایونست   قاتل او بدان که ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم   دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند   خود و مغفر بسر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید   بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین   این همه گفت و گو حراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آورد   مشکی زد و کشته پندارد
پس سبب علی بود قاتل عمار   منت جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند   رونق کار خود در آن دیدند
آنکه کار از این نمط باشد   هر دو خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس سبب علی نیامیزد   شاید از عقل ازو بپرهیزد

او چو خورشید بود خصمش میغ | میغ کوتاه کرد از پی تیغ
او ز خصمان سپر بیفکندی | حکم را کار بست یکچندی
خصم را چند روز مهلت داد | لاجرم خصم پای دام نهاد
کرده خصمان او چه بند و چه چه | مطبخ اینجا و دوزخ آنجا ر
جانب هر که با علی نه نکوست | هر که گو باش من ندارم دوست

ای سنایی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی بود او | سید القوم اولیا ارشاد
آنچنان در دُر صدف بود او | انبیا را بحق خلف بود او
جگر و جان سید الزهرا را | دیده و دل حبیب و مولی را
چون بهار است بر وضیع و شریف | منصب خوب روی پاک و لطیف
فلک جاه کوه زهره و برج | قمر تخت مهر زرین تاج
در سیادت شرف مؤید او | در رسالت رسول سید او
جنبش در سیاست از سلطان | نسبش در سیادت از یزدان
چون علی در ولایت بی عیب | وای گو زشت و عدو و عدو بی

منبع

منبع صدق در دلایل او | مهتری راست در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم | پاک عرق نفیس عقل کریم
فلذه بود او ز دل زهرا | جده او خدیجه کبری
زهر قهر عدو بلاکش کرد | قصد تریاک در دهانش کرد
پاک نامد ز مردم بی باک | چو دنامد ز ده وجوی اراک
ماه در چشم او بلال نمود | زهر در کام او زلال نمود
زان در آن واجبش ز هر | وان ز دشمن بسی کشیدن قهر
بجهاید جانش از ره حلق | برباید ش از رها و خلق
زور باطل چو حق شود پنهان | اهل حق را تو ده رکو رمدان
پای باطل چو دست برباید | دل دانا برگ بشتابد
چون جهان حیز را اسیر کند | زال زر روی چون عزیز کند
گرچه آن بد بروی او آمد | روی اقبال سوی او آمد
خواسته چون عزیز زهر پناه | شرف از منصب شریفش جاه
خاطرش محو بحری اندر شرع | راسخ اصل بود و شاخ فرع
منبع و مصدرش را از افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

سر شب خلق و منهل مکر بشش　　باشد از خوش خروش و پرسش

کرد و خصمان را بجان فرسوخ　　سنگ همچون درونگه دروغ
مانده آباد از سخای کفش　　قائدان مروت شرفش
خالها داد بهر دنیا را　　زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال این شمار بود　　مر ورا با سیی علی چکار بود
گر همی خال بایدت ناچار　　پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهترت خواهر او　　خال ما به بود برادر او
حفصه و عایشه چو میم و زینب　　آنکه او را کریم بود دست آب
بار میمونه بود و ریحانه　　کو شد آراسته بدو خانه
چون صفادی بدخت بوسفیان　　کار او گشت خاندان زیان
این همه جفت مصطفی بودند　　همگی مادران ما بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما　　ابن سفیان زیان حالی ما
بی سبب خصم قصد جانش کرد　　او بدالعنت ورا امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست　　پنجهای ورا انگشتش خواست

پس سیم بار عزم کرد درست　　شربتی ممزوج زهر بار بجست
راست کرده بداوش آن ناپاک　　که جهان داد از چنان زن پاک
صد و هفتاد پاره جگر　　بد را انداخت زان لبی چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت　　باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده پیر چنین　　او هم اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مرترا که داد بگو　　گفت عمر از چنین بود مگو
آنکه فرمود آنکه داد رضا　　خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گوییم زمر وصف الحال　　کاندرین شرح هست جای ملال
حق بگویم من آنکه اندیشم　　آنچه باشد یقین شده پیشم
جعده بدبخت اشعث آن بدزن　　کو ورا جام زهر داد به فن
کو دو پنجاه مرد را بکوی　　بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه پورش بیافت این دولت　　که برو بادا لعنت
که بپذرفت از وی درم مألوف　　رزه گو هر کمینت جای وقوف
لولو هند و عقد مروارید　　که ز میراث مال شد پسید
کین بگو عقد مرترا دادم　　شو تخشیدم ز دستادم

گر تو این کار را تمام کنی / خویش را نیک و نیک نام کنی

بر پسر مر ترا دهم زنی / مر مرا دختری و جان و تنی

ما گرو آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بر بند سود بیش

آنچه پذیرفته بود هیچ نداد / مرد او رده باطل رخ داد

جان به بیهوده کرد در پیکار / آنچنان خاک پا ز جهد آر

رفت و با خود برد بدنامی / چه بتر در جهان ز خود کامی

صد هزار آفرین باد خدا / بر چنین باد تا روز جزا

بر آن ولی پاک زاد او / مشتری کرد از برادر او

بسر مرتضی امیر حسین / که جدا و نبود در کونین

مشرب دین اصحاب پیش / حشمت دین ز اهل ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خلق پیغمبر / خلق او همچو خلق پاک پدر

پیش چشمش حقیقه شد دینی / زو عقلش خبر شد عقبی

همت او ورای قبه عرش / نام او گستریده در همه فرش

مصطفی

مصطفی مر ورا کشیده به دوش / مرتضی پرورید در آغوش

زخش آن پس پادشه زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا

افسر آفتاب کشور دین / بوده در صدر ملک گوهر دین

قابل راز حق زدانت او / مهبط وحی حق امانت او

باز داند همه بصیرت او / شجر مرکبی بسیرت او

هم تقی اصل و هم تقی عترت / هم زکی تخم و هم نقی تربت

آن نبی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب

بوی گوهری ز نجم جلال / یافته از کمال صدق جمال

دری از بحر مصطفا بوده / صدفش پشت مرتضی بوده

اصل او از برای مختصی / بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید

در جهان مدی صیانت او / در دین دین و امانت او

بوده او پسر و چو پاره گل / سره با تاج و با دواج و ردی

عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش

منبت عرصات بر فرشش / منصب دین لطافت لطفش

اصل او در زمین علیین
فرع او اندر آسمان یقین

اصلها ثابت اشارت حق
سوی او سرو گشت مطلق

جگر گرم او ز آب زلال
منع کردند اهل بغی و ضلال

کرده چون مصطفی ز لطف و کرم
شرف دو ز خلق بر رحیم

عشق او اولیست بی آخر
راز او باطنیست بی ظاهر

هم تباشیر وقت تابیرش
جگر گرم او تباشیرش

خشم از اصل او که دارد چشم
او جگرگوشه پیمبر و چشم

شده عقل شریف با فرش
سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق لطف او بلند و ظریف
زائر جود او وضیع و شریف

منبع اصل و فرع او دل و جان
منبت بذر و زرع او ایمان

شاخی از نخل باغ مصطفوی
دری از درج حق نبوی

اندر و پیش چه و پیش کیا
بوریا وار نیست بوی ریا

بوده بهرام حش نصرت او
بوده ناهید خنس عشرت او

باد بر دوستان او رحمت
باد بر دشمنان او لعنت

دشمنان

دشمنان قصد جان او کردند
تا دمار از تنش برآوردند

عمرو عاص از فسانه رایی زد
عقل را نیز پشت پایی زد

بر یزید پلید بیعت کرد
تا که از خاندان برارد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت
جمعی از دشمنان بر او بگماشت

تا مر او را بنامه و بحیل
از مدینه کشند در منزل

کربلا چون مقام و منزل ساخت
زود آن بادیه بروی تاخت

راه آب فرات بر بستند
دل او از عنا و غم خستند

عمرو عاص و یزید بد اختر
لب از آب رنگیده چو پیر

شمر و عبد الله و زیاد لعین
روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم
زخدا ترس و نه ز مردم شرم

سرش از تن بتیغ ببریدند
وزدران چنبر سو دمیدند

بدمشق اندرون یزید پلید
منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد
تکیه بر بینی و امانی کرد

کین دیرینه جست و انکار کرد
مبتی از قول خویش املا کرد

بر جفا کرده آن سگان اصرار
رفته از عقد بر ره انکار

عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شیر زه شیر شده

کافرانی در اول پیکار / شده از خشم ذوالفقار افگار

همه را بود دل ز تیغ علی صد داغ / کشته یکسر ز تیغ طاغی و باغ

هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد

یک سو انداخته معامله را / راست کرده ره مجادله را

کرده دوزخ برای خویش معد / بو الحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد دمادم نسیم

وان تن و سر به خاک غلطیده / تن بی سر بسی بد افتیده

وان سر از تن بریده از گل و خاک / وان عزیزان به تیغ اعدا چاک

وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته

وان چنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول / جمله بگذاشته ز جهل و فضول

شه اسلام کو ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر

تاج بر سر نهاده بدکردار / گر ازان تاج خوبتر منشار

درع و شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین ز باد یکسر جان / عاجز و خار و بیکس و حیران

هر که بد گوی آن سگان باشد / زانکه او شاه آن جهان باشد

بود در شهر کوفه پیرزنی / سالخورده ضعیف ممتحنی

بود از ولای مصطفی و علی / ممتحن مانده بی جب و دولی

کودکی چند زیر دست و یتیم / شده قانع ز کربلا به نسیم

زانکه هر روز بامداد و پگاه / کودکان گفتندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر ره کربلا بایستادی / بر کشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی بوید / وین بگو باد را ببوید

پیشتر زانکه در شدید بشهر / بر گزید از نسیم مشهد بهر

شد و از مردمانی آلوده / باز چون شهر گشت پالوده

خط ازین جمله باد بردارید / سوی نا اهل خصم مگذارید

من غلام زنی که از ضد مرد / بگذرد زود بار بردارد ش

قدر میر حسین بشناسد   از جفاهای خصم نهراسد
هر که راضی شود بکرد و زشت   نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل برابلهی خندد   گر پی خویش بار بر بندد
دین بدنیا خیره نفروشد   بخرد نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین   که فزون بود وفضل از ثقلین
آنکه را این چنین حال بود   مؤمنا زانکه این محال بود
من از این این محال بیزارم   بلکه از حال هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست   عمرو عاص پلید پیر منست
اگر عمرو عاص باشد پیر   یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است   بد ره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آنکس باد   که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید   زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به بد کردن   لعنتش عقد گشت در گردن
از ثنائی بجان میر حسین   صد هزاران ثناست دایم دین

دین چو بگذشت از جوانمردان   خلق ور دین شد اندر سرگردان
همه خود را گرفته اندر چنگ   همه با دین و سنت اندر جنگ
همه را باز رای نعمانی   آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی   مرد دین بوحنیفه کوفی
پیشوای ائمه دین بود   علم و حلم و سخاش آیین بود
همه را از پی صلاح جهان   مغز سنت نهاد اندر جان
چون بدیدار در اصول ثابت بود   چون سپه کار کرد و راه نمود
روز کاهش بعلم مستغرق   حله آسوده از خلال فرق
شحنه راه دین صلابت او   روح عشق نبی مناسبت او
آسمان رای و مشتری دیدار   متقی خلق و منتخب کهسار
بوده در زیر گنبد ازرق   حجت صدق در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار   تن او چون دل قضا بیدار
کرده توفیق پادشاه خودش   شاه شاهان رعیت خردش
در ولایت [illegible] عفت بود   در شریعت سراج امت بود

حجت اصل و فرع نعمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاه راه فتح و ظفر — رخ سپه و هدی چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاک — از دل آفتاب روشن پاک
باد در راه جان بد عملان — دست او چاره کار تنگدلان
دل همی گوید از طریق دعا — مقتبس شرع چو پادشهدا
از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل — چهره بنمود از دریچه عقل
کرم و جودش ز سحاب زلال — از جهان برگرفته رسم سؤال
دره بو حنیفه کوفی — نیا همچو خرقه صوفی
تا زکسب کمال بهر یار — دستشان چون جای روزبها
رازهای جهان بوقت صبوح — دره او چو دست دل مفتوح
خلق پیش وی از طریق صواب — مانده حیران چو گوی در طبطاب
صدق او در صفای قدسیه — بازگشته چو بال طاوسیه
داده او را برای دولت و دین — دل و جانش علم و فضل یقین
نقش معنی و خط او در صدر — بود روزی هفته در شب قدر

بخشاه

بخت او چون بهار اهل جهان — ز وش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شرع منهج اسلام — وز برون حارس عقیده علم
راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد
برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را
هر کس از خود گرفته رای و کیش — این و دین گرفته آن کیش
علم او کرده جمله را یکرنگ — همه را ننگ نام دور از ننگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود — سجده در جان هر ادیب او بود
زان خطان سوی آسمان بشتافت — تا چو خورشید در جهان تافت
خرم از علم او روان رسول — گو بهشت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام — باد و ایم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قل — تا قیامت دراو بود هیال

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی همو و ماه مطلبی
از پس بدر دین دیگر روز — آفتاب زمانه روبه نمود
ره بجوی از زوید در طلبی — راه شرع از امام مطلبی

درس دین ساخت از پی تدریس ... صدر سنت محمد ادریس
اصل او در قواعد بنیان ... فرع نسل محمد بن عدنان
نسبتش با رسول پیوسته ... وز نسبش از فضول بگسسته
مصطفی گفته او شنیده به جان ... زان نموده به شرع او برهان
تا حدیث پیمبر او خوانده ... با خودش اعتماد ناما نده
همه را از دل صلاح جهان ... مهر سنت نهاده اندر جان
از پی طالبان نور یقین ... خویشتن وقف کرده اندر دین
همتش دین فزود شرع نگاه ... لفظش فتنه سوز و شغل گداز
کرده شاگردی حدیث نبی ... غاشیه بر کتف به پیش وصی
راکبان درش امیر و شه ... همرهان رهش سپهر نفس
جود او همچو کعبه آینه جوی ... خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است ... و بهمار لیستی علامانه است
در تراجع ز خلق و خلقش چون ... تا ترقع ز علم و حلمش دین
بخشش از حق بهانه بر سعه است ... جود برابر او تنگ ز رحمت است
کام و ناکام شرع مردم هشیار ... تازه و نو زنش جو ز پر نگار بهار

هر کرا در دل دلیل بود ... مرحبا گوش جبرئیل بود
مست کوته ز نور شعر و شعار ... دست او همچو زیر پوش شعار
نفسش بکر و لفظ دوشیزه ... مذهب او درست و پاکیزه
چون بهار است بر ضیع ایشان ... منصف خوبروی و لطیف
از خرد پیشه مؤمن فطن ... در خرد در زمانه امین تن
بوده در راه دین امام بحق ... که امامت ورا سزد مطلق
اگر نار و جنان صنایع دهر ... کرد و خصمان دین حق را قهر
دین مرقد ز خوب کشارش ... همه عالم سپرده آثارش
گر پراکنده زو شد از اوباش ... سنت مصطفی از و شده فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت ... هر چه او داد و علم او بنهفت
کلک او شد خزینه اسرار ... درس در او فرشته افطار
کاو تدریس گاه شرع علوم ... حاکم او بوده عالمی محکوم
طاهر طاهرش مدبر بر ... خاطر عاطرش معبر سر
واقف عقل و حافظ تنزیل ... محرم حق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینه حلم ... امت نوح را سفینه علم

صورتش چون علم و دانش بود
زانکه جنس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود
بیشکی برتر از جیش بود

دین از او یافت زینت و رونق
ورنه منتفق شد بفرق

بنده او شده وضیع و شریف
عالم و عارف و چه بو حنیف

یافته حل صفا و صفات
دست گلگشت کار شرع اثبات

علم دین تا در او سپرد بقا
جهل از اسلام برگزید فنا

بدعت از علم او مزیت شد
طالب علم با حمیت شد

مرد دهر او راه دین بوده
مرد و همکار به یقین بوده

آن یکی پیشوای راه صواب
وین یکی مقتدای گاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل
وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نورفزای
وین دگر رهنمای دین خدای

آن امام و مدرس زاهد
وین دگر با دیانت و عابد

آن شده حکم شرع را حاکم
وین شده علم محض را عالم

آن بفرقد نهاده مرقد خویش
وین ز رشتا و کرده مسند خویش

الکه

آن بحث گفته سرمایه
وین زنت منتهی پیرایه

لبدی اوست دیده و جانرا
مقتدا امنیت عقل و ایمانرا

بدعت از قمع او بهرب
صفوت از جهل جاهلان طرب

آن قریشی باصل این کوفی
آن بحث فقیه واین صوفی

هر دو بودند وارثان رسول
علمشان کرده بد رسول قبول

هر دو بودند ز انتباه قوی
[illegible]ان و ستاره نبوی

هر دو اندر سرای ملت حق
کرده پیدا ز علم علت حق

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ
هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه
هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه او جنید بتافت
میوه شرع زنگ سنت یافت

زهره شافعی چو طالع شد
هر دو آزاد از دل تابع شد

مرد و مهتر یکی بذوق مرح
کارت ای خواجه با هوا الحاج

گوش کر را سخن شناس که دید
دیده را است کز نگر که شنید

هر دو را دل بشرع حاذق بود
هر دو در صبح شرع صادق بود

هر دوان همچو جان و دل امثل
جان بدل دل بجان گرو بدل

ای محمد چراغ دین رسول — وان به نسبت جمال آل بتول
این یکی آفتاب محفل صدر — ان یکی بدر لیک در شب قدر
این بدل شیخ محمد الوسیطی — وان چراغ محمد الوشقی
ان ز اسرار قابل اسرار — وان ز اخبار قایل اخبار
آن بر از نور کرده خانهٔ دین — وین سیاه پسته بنور یقین
قهر او کرده قصر کفر خراب — لفظ این داده رخ دین را آب
مسلک این عداد بد جانرا — مذهب او نجات ایمانرا
حجت آنست لایق و لایح — نکته اینست واثق و واضح
کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی در وجل اشافی
سنت اوست دیده و جانرا — سنت اوست عقل و ایمانرا
مرده را ان بقدرت شه کرده — طفل را این بلطف پرورده
تو که اندر خلاف مرده و حیی — از بد و نیک مرده و بد شوی
آن بمعنی مثال بحر محیط — وین بصورت جهان اهل بسیط
مرد و را اجتهاد بوده درست — این با خبر رسیده وان بنخست
نام دین بنعیشان رونق — رزقها قبل امام بوده بحق

چون

خاین و خایبه آگهی ز دان — که زگفتارشان بتافت عنان
تا کند دو تنا و کار سفیه — بدرد پوستین مرد فقیه
مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآورد گرد
این همه داعیان اسد اند — باز آنها که داعی جاهند
سوی جان همچو تیشه ریزند — سوی دل همچو عطسه مورند
بر نافی هزار بانگ کنند — تا طسوئی بکرده دانگ کنند
همه نیکند بد تویی تو مکن — نیست در دین دوی تو دین دو مکن
تو چه دانی که بو حنیفه که بود — تو شناسی که شافعی چه شود

ا

گم کن این گفت و گو ز بهر خدا — ننگ شو ساعتی ورا ز شما
تو به بیهوده گشته مشغول — بس ما در بجای فضل و فضول
گر کسی سهو آمده بد خواه — شافعی را درین میان چه گناه
ور طفری ز حسرت آل می ورزد — او بر بوحنیفه خون ریزد
تو که کس را بدین بآل کردی — تو چه دانی حدیث یکدردی
هیچ پس ارزدی جل مطن — هیچ دار پشت پای مزن

همه نیکند بی حکومت تو / بد تویی وان سگ خصومت تو
از برای قبول عامه مساز / چهره از زیره و مهره مباز
هر مست خراب شرع مبر / پی که و پنبه دانه کاو مخر
از پی شاخ پیچ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دو تو زبد خویی / کو هرا قامتت بگویی
سنگ کین از بغل برون انداز / سنگ بر زیر بغل میا بنماز
تو تماشای پا قدی ایشان / خیمه زن رو بزد درویشان
با سلاطین گدای بی بیزد / شاید او کم زند همی پهلو
خیره با جهل تا کی آویزی / رنگ او بار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آنکه این چه یا آن چون
چون وجود آلت عداوتست / سنگ بر شیشه از شقاوتست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل باید سفت
دیو مردم زند من دورات / هر نه پند فرشته معذورات
تو ترا آورده دست بر جهان / کو چرا دست می برآرد آن
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حرمت گرفته اندر چنگ

کی کند

کی کند جلوه عنبر الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
او دو وحدت شناسی از شاهی / همچو راز است آگهی از ماهی
در تو تا چند مردمی زند و زنی / خیمی را طیبی آموزیی
تو هوس دانی از هوا و جدل / وز خانه پی کار کرد عمل

جز هوا و هوس نخیزد کین / شافعی آن و بو حنیفه چنین
گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی حق بجز فرشته نبود
شافعی گر سوی تو بولهبست / بسوی حق امین و حق نسبست
هر دو حق‌اند و باطل از من و تست / باطن از خبث حاصل من و تست
ورنه در باغ هر دو نورالعین / سنبل و سوسنست و نرگس دین
من ز روی نصیحت این گفتم / اندم پند داده ام و رفتم
صورت عقل می نبیند / جامه جهل چند در پوشد
آتش خوی تو چو خاک نماست / آبروی تو زان چو باد هواست
چون ترا چشمهای نابیناست / این عزت مرا عمی نیاست
همه از آب این دو زه نهاد / تازه و تر چو رود و ده پر باد

از هوس گفت و هیچ دعوی نی
در هوس‌ها بگ و هیچ معنی نی

هر کرا چشم عقل کور بود
نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
بر در روز دخنه ننشیند

تو اگر عیب خود همی بینی
نه از خانه بل جهان بانی

این همه ترهات دست بدار
کار کن کار و بگذر از گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است
مرد باید که در دو را بصر است

دین طلب کن که گنج علم دین است
که کلید در دولت این است

هر کرا در دین دلیل بود
هر کجا گوش جبرئیل بود

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن بدوزخ رو

بنده ام بنده مرا ما را
نشنوم قول خام و خامانرا

بر من آن سروده صدر ده امام
بر روانشان ز من درود و سلام

بوحنیفه را چه بینی بپسند
خویشتن را بسوز همچو سپند

شهره ام بار سد پیام سلام
خواجه ام گر بوم غلام غلام

مده از دست بس شوق و کین
از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری نکند
هر خانه بجو گری نکند

من بچشم نیستی در دین
در پی دین بدی تو دور از این

ای هوا کرده زیر پا و ترا
با چنین باد و پا چکار ترا

از برای سگان درگاه را
این چنینها مگو بزرگان را

من نموده مر ترا طریق نجات
ور نخواهی برو بترهات

گر ز من هستی تو پند پذیر
تو و دیو تو میهن دیگر

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

نه ملک بلکه شوره خاکند
زان همه بی زنده و بی باکند

چون زمین بی مزه شوره فلک اند
چون ملک بی تو ره شود ملک اند

شهره ام چون بنام ایشانم
خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم
هرچه هستم از آن ایشانم

عزت از حضرت علی علیست
در لحاف خلاف حشمت چیست

کودکا ز آتش و تبر و جواب
مرد باید ذوالفقار چو آب

مهر بکن ز ملک و ملک جهان
زاد و راه از خلال حق بستان

زاد و راه تو زانکه تجرید است
زانکه تجرید جنت توحید است

در جهانی که طمع بر کار هست	دیو لاحول گوی بسیار هست
چون ز لاحول تو بترسد دیو	نیست مسموع زد خدیو

تو به توحید کی رسی چو مرید	تا ز وه کام دور بجرید
دیو دین آنکه ز تو بربد	گر ز تو کند معصیت مدد
لیک مستی تو در همه کرد ای	گشته وی طهاره چون مرد ای
گفت روزی مریدی خود را پیر	که زینت مکن ده چهره چو قمر
کاسکی معصیت مداوی کند	تا که معتاب را شدی چون بند
هیچ جمعی بعیبه ننشستی	هر کسی مرد و خیره نشکستی
در نشستی ز زر ایجات کره	گنده کشتی میان جمع سفینه
زان خجالت دگر نیفکنی پس	ز دی ز ده خلق هیچ نفس
هست خفت لباس طعم اخیه	شو و طعم لخ مرد و جیه
گفت گم کن سبک ز راه در آی	چون درا لیت جره باده ربای
چون نگویی پسند نامه شبی	ای از رنج و خویش کار شبی
ور نگویی ملامتی اندر رنج	بشنو این پند و میزه بار رنج

گفتم

گفت گم کن که من چو ابر همه کرد	گو که گر دم بگو که او خم کرد

همه از راه لطف چون گردند	آدمی صورتند لیک خرند
معنی دیو چیست بیدادی	تو ز بیداد بس چرا شادی
حکمت شرع را ندیده هنوز	بدر حق بار نچیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند	همه غولان پری نیکویند
ارزهم آواز خود بپرهیزند	هم ز آواز خویش بگریزند
همه در راه آن جهانی کور	بنده خورد و خفت همچو ستور
همه را اکل و رجاع حریص	آرزشان کرده سال و مه تحریص
همه کشته نار پیسم و غل	آنکه گفته هذا بل هم اضل
همه خوانخوار از آزرده و چو مگس	همه فرزین بکج روی چو فرس
بنده از بشرع رده و انند	بی نیف از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود	مرگ راز آن کی پا و برگ بود
چون که گر شتر ز بار بسان	رنج دارند همچو خرمکسان
همه جویای کبر و مکنتند	همه قلب شریعت و دینند

داده فتوی بخون اهل یقین
از سر جهل و حرص از پی کین

در نفاق و خیانت و تلبیس
در کشیده بعهد فرخ ابلیس

مال ایتام داشته بحلال
خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی
تهی از آب مانده همچو سبوی

عبد الله رواحه یار رسول
گر چه بودی ورا رسول قبول

بر سید حقوق صحبت داشت
یک زمان خدمتش فرو نگذاشت

آن زمانی که جبرئیل امین
آیت آورد بر رسول گزین

که بود امت ترا ناچار
بر جهنم محمد را گذار

نیک و بد را زمست بر آتش
خواه خوش حال آنش و خواه ناخوش

رفت در خانه و برون ناید
عوض آب چشم خون آمد

زن بدو گفت خیز و بیرون شو
تهیهای که گشته بد در رو

عیب باشد بخانه اندر مرد
مرد را کار و شغل باید کرد

مرد گفتا چو آن شنیدم من
طمع از خویشتن بریدم من

چه بدان که بایدم لابد
که کنم جا جهنمی چو که اند

کهمنزه

که ضعیفست مر مرا ترکیب
مت دوده بیب مانهیب

نگر از شرع چاره سازم
تا ور آتش چو موم نگدازم

آیت آمد که در که یافت فرح
الکه بی حلیت ثم نجی

الذین اتقوا درست نجات
زنده دانش اگر چه از اموات

گفت بی تقوی از گران باریم
راه تقوی که بدست آریم

راه تقوی رویم و تندیشیم
که ز یاران منزلی پیشیم

کانکه بی تقویست در ره دین
آدمی نیست هست دیو یقین

در مناجات با خدا موسی
گفت ای کردگار یا مولی

از سرانچه افریدی از هر کون
چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت از خلقهای من موسی
نیست کمتر بعالم از نعوتی

سر بر طاعتی یقین تقویست
متقی شاه جنة المأویست

از خودی خویش هیچ جان بر تر
در بدی از جهل کلو بر تر

پرده بر دیده بسته کین نهمت
کینه در سینه کشته کین و همت

وا حیانی که زاده زنند
بیشتر در هوای خویش تنند

همه چون از سحاب خرپشند — فر ز آسوی خویش خرپشند

دویشان جمله چون چهار انگشت — تا به پایان چو جنگری همه پشت

از نبیتان و پوکان دیار — کرده دایم بطوشان زنار

تا زبان در جدل چو تیغ کرده — عقل را عاشق غوغی کرده

زین که کردنانی بی پر و بال — چون کدو زنده و بال و زر و بال

پست و بالا چو نقطه جا همه — لنگ میدان چو قطب راه همه

هوششان در سرای بی فریاد — بار چون گوش کر ما در زاد

شاکر از علشان شده ضحاک — پیش باروت در نشسته بپاک

قصد کرده بجوز ساده دلان — این چنین ناکسان و مستحلان

از پی پسند جان و جامه — ساخته شرع و صدق را دامی

همه سیماب برکف و مفلوج — از پی مال خلق و حرص خروج

بکرم کاهل و درم مایل — جهلشان پیش عقلشان حایل

از همه جای خویش در سودا — همه یوسف فروش و ناپینا

مثلث همچو مرد در کشتی است — زان ترا فعل سال به زشتی است

اگه در

اگه در کشتی است در دریا — نظرش کج بود و ناپینا

ظن چنان آیدش که جسمان — ساکن است آن و ساحلست روان

می نداند که اوست در رفتن — ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیاپرست از آن سانست — همچو کودک ضعیف و نادانست

و تحجبا عمر شب و روز — لیک معلوم تو نگشت امروز

در نگر خواب چه در کریبانت — تا بجا مانده ست ایمانت

غم خود خور و دیگران مندیش — تو بدر خویشتن بنه در پیش

علم داری ولی بسود زبان — مولعی لیک بر فساد زبان

ماه بی آفتاب تاریکیست — ور چه آنجای ساحه نزدیکیست

آن شنیدی که در کهی عیسی — خواست باران بحاجت از مولی

رفت با قوم خود باستسقا — کرد هرکس بجهد خویش دعا

باجابت نشد دعا مقرون — گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد دعا که مجرم را — از میان کن برون که مرا

تا بکند کار نیست راه رضا — نشنوند از نکاه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه ... گر جهان بود و ازان کروه ستوه
جز یکی کو نماند با عیسی ... جان باد جانش را الفدی
گفت عیسی چه از پی تو ... پشت چون دیگران نکفتی تو
تا تو بودی بگو کنه کردی ... نامه خویشتن سیه کردی
گفت روزی سیه بکمرزی ... سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجای کان نظر دیدم ... طمع از جان خویش ببریدم
قدم از چشم برکندم من ... تا بدین چشم برنکندم من
تا ظفر یافت دیو بر چشم ... چشم کردم سپیدا بر دو چشم
انچه از من نصیب شیطان بود ... کشتم از دیو دا غفرمان بود
دور کردم ز خویشتن بگراه ... تا نماندم میان خشم آگه
گفت عیسی بگوی رو و دعا ... که توئی در زمانه یار خدا
دست بر کرد رو و مرد امین ... عیسی اندر عقب کنان آمین
دست بر کرد مرد دینی زو ... بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا گشت رو و میغ پدید ... ابر باران گرفت می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست ... رو و بار و کوف از چپ و راست

هر کرا برگزید یزدانش ... بر زمانه روانست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان ... بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان بیاید منکر ... تا بیابی تو از زمانه خبر
هر که او بنکرد نباشایست ... بکشد رنج و غم نبایست
سهمی است از سهام دیو لعین ... هر نظر کان واجب آمد زین

زینت الله نه ابروی این باشد ... زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس ... دیده از غیر وکان کند کرکس
کی سزای جهان جان باشد ... هر که او روی دل نهان باشد
هر که بنهد دار سرای معاد ... هر که روی از جهان دنهد بجهاد
هر که اکنون درین کلونی کوی ... از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش ... روی باشد شفا شفا رویش
مرد کز خاک و آب دارد جا ... به هوا برنشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب ... زیقی از خاک رفت و تری از آب
که تواند جهان سازان ... همچو زاری بدست غازان

معطیان رفته و دل زخمه زده / دایه بیمار و بچه شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود / چون بمیرد سگ ذلیل بود

گفت مردی با ملیحی رازی / با یکی بد فعال غمازی
مرد اوباش پیش پر اوباش / راز آن مرد کرد یکسره فاش
تیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مردکای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان / محو خواهی سگ و چنگ بر دندان
دل بس کرد قصد با داشتن / افکنم در سرای تو شیون
نود دانم بشت درم / وان هشتاد دینه دانم هم
ضایع این رنج تو نگذارم / حق سعیت به تو بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی / آنچه ناکردنی بود کردی
مکافات آن شوم مشغول / تا که از پرده برون کنی تو فضول
مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مر ورا بنیک بگرفت / عوض وی بکشت این شگفت
بی سبب کشته شد بخیره دو مرد / زانکه ناکردنی بجهل بکرد

گفت روزی به جعفر صادق / حیله جویی ربا دهی فاسق
کز رسم ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز نیکوزادست / کین مروت ز راه سخی عار است
وقت را آخرش اگر چه بست / با خدا و رسول در حرب است
گر دلت هست با خرد شده جفت / بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی / رو و جمله رو بجان ربی
عرض دنیا ترا چنان کرده است / گر خدا از دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نیایدت از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم / باک نایدت که مانده سلیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

آن شنیدی که بود مردی کور / آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه / تا نشیند در وی گرمابه
سوزن تیز در گرفت بچنگ / کرد رنگین جایهای خویش تنگ

سوزن اندر جامه بد در خیاره	آن علف کور بی تلف مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور	هستم اندر عنا و غم رنجور
هر مرا زین غم و عنا فرج آر	گر چنین محنتم نماند قرار
سوزن سینه و خایه نازک	ره نیم بفضل خویش سبک
گر دمی در آن میانه نگاه	گشت از ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابلهک دنی و کدنی	دی ترا سال و مه ز جهل کدنی
دست رنج یابد از تاری	خیره در کار خویش می سستی
کرسای از خودش هنر ای	گرد دوست از طمع بد و یاری
ای بخوای جهان لیک بقول	ای همه قول تو چه پیچ و بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ	پیش دینی تو کردن اندر یوغ
حک آن گر زمانه دست بداشت	جب دنیا بسوی ول نگذاشت

آن یکی خیره ز اشتری پرسید	کو مرا ز اچنان مسخر دید
کز چرا با چنین قد و قامت	کودکی را همی بری طاعت
اینک لب بگفت کاه طلاع	کودکان را همی کنی ملواع

دادی

دادش اشتر جواب گفت ای مرد	من نشستم چنین متابع ورد
من ازین کودک ار چه چشم	مهار در پس همی بکشم
هر مرا در وحش راهبر است	آتش عشق مونس جگر است
هر کرا در ره رهبر نبود	مرد وار از آن جهان خبر نبود
گر به حاجی مناسک آموخت است	بعمل علم او ره افروخته است
در دوار آبهای جانکاه است	بل بکنبان بود نه همراه است
پست عالم زبهر او هست	و مذرونش بشکافه دوست
بجز از ابله و صغیر رسیده	نماند شده بلجم اخینه
لاجرم راه بادیت ناچار	اندرین ره ز باطیان بسیار
زان همه هیچ مر همی مطلب	توشه جوی از نی خود و مرکب
بره گر خور ز آب و نان بود	همرو هیچ نگاهبان بود

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فرشته وار آن زمین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
کو بجنید مر ورا همه جا	کو چه دارد ز آلت دنیا

سوزن اندر جامه

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق ما یی / بر همه حالها توانایی
ریزهٔ دلق سوزنیست ورا / نیست ازین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رئوف / گر گذشتش دران مکان موقوف
بوی دنیی همی بد زین تن / صحن چارم ورا بود مسکن
گر ازین سوزنش بدی همراه / برسیدی بر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / ز مکان شریف قانع گشت
باز ماند از مکان و رتب جلال / سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و از زمین برگیر
تا مرو بدان سرای ربی / ببر ورد و عزو بهای ربی
ورنه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه هزل جداست
رهزن قاتل شناس دنیی را / ره تو پار زهر ساز عقبی را
زانکه دنیا پرست و خیره / مست چون بت پرست دل تیره
در اثر خوانده‌ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون بیگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت / سوی خواب گه شتاب گرفت

سنگی اما ده بود بالش ساخت / خواب را گشت جفت و پس ساخت
ساعتی خفت و ز خواب شد بیدار / دید ابلیس را دران هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون
جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی دران مکان جای است
گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست / جای تو نیست بلکه جای منست
ملکت من بغصب چون گیری / و تعصب مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست / ز آن دنیاست چون گرفتی پست
عیسی آن سنگ را بیک انداخت / شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا زدی / هردو را از بند برهاندیی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو رو بمن بگذار
روز دنیا طمع ببر یکسر / گر وزان تو خاک شمر
تا چنین طالبی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را

خاک بر سر هر انکه دنیا خواست	مرد دنیا پرست باد هوا است

ل می خور ببوی گل ببهار	باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون غرق گشته شم و کرکش	ارزه آب رفته در آتش
یکی در میان رنج و خمار	کار آبی که آتش آرد بار
زان چنان خون که از لگد وریزد	بس ز تابوت هم انگیزد
به کز اندوه سوی کر اندوه شوی	از لگد کشته در اندوه شوی
حش بیرون رو ز از خودی	بیخودی را بدان بیخردی
تا چو پیران بکرد خود بخری	بیخو ر و باده خون زرچه خوری
انکه دارد خرد مدار دل	وانکه باشد حزین نبوید گل
باخرد میل سوی مل چه کنی	بسر خار برگ گل چه کنی
چون بداری ز راستی اندوه	لاشه خر را ز دست باز ده
از پی هوش بر بگردان میل	خانه مستی و خانه بر ره سیل
بد بود خواجه را درین بازار	واندرین کلشن و درین بازار
پیشه خاییدن و شهر پر ماتم	خصم شرع و ندیم با محرم

کوی پر دزد و ره دهست ری	تو همی کوک کو کنار خوری
ای زنیکی و از کمی بودن	دولت بگرفت از کمی بودن
اندرین سور ز شور و شغب	دل پر از غم نشین و خیر لب
باده خوردی و لیک با می نه	دوغ خوردی و لیک با ی نه
چه کنی باده کاندرین فرسنگ	بار شیشه است و دیو خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران	منزلت سنگلاخ تو حیران
راه تاری چراغ کم روغن	باد صرصر تو باد خانه شکن
سر تهی مغز و پای محکم نی	یار همدست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز برگ درخت	تا قدم بنهاده بجای سخت
حزم خود کی ز دزدت ار خانه است	غارت حاجت و بیگانه است
بار تا اندرین سفر ز گزاف	باشد اندر خیال خانه لاف
شب سر خواب و روز عزم شراب	که کند خبر کز دین ملک خراب
تا بوی شاد و آدم اندر بند	اینت بد مهر و ناخلف فرزند
گرچه شادی نمای اول اوست	کیسه کم شده معول اوست
کو برین خاک وان ویران	کیسه لاغر کنت و تن فربه

واند انگشت در رگ باشد | گه میان پشته نیک تنگ باشد
مرد فربه چو چرخ کام برفت | سفت عضوش ز جای بشکست
تو بجنت حساب از بر گیر | چون بپوشید جامه را بشکبیر
گر گریبان چو دامنست تیز | عطسه و خوی گرفت و ضربت تیز
نعت پیغمبران چو شد گفته | در اخلاق عقل کن سفته
گر ترا نیست حالتی در راه | کام در نه حدیث شد کوتاه

مست بر لوح ذات وحدت | بی وتی عقل و جان الف وحدت
جیب را بحر دولت و دریای | گاه و بیشه ده که صرح نمای
شده بی هیچ عیب و ریب یکی | عقل و معقول و عاقل این سه یکی
عقل در راه دین دلیل تو بس | عقل را جایگه علیل تو بس
خیک در زن بعقل تا بینی | تا نگردی رهین او بینی
عقل فعال نام او کرده | پنج حس را غلام او کرده
تا فرود آید از در فرمان | عقل را نفس و نفس را ایشان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه چینان خرمن خرد اند

چون درآمد

چون در آمد ز بارگاه ازل | شد بدو درست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش | هم همه امر بسته در پیشش
مایه نیک و بد سایه بد اوست | سبب هست و بود و باشد اوست
از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولیست آخرین
همه را با تو عقل بنماید | آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
هر کجا نطق عقل زد دم | حرف و آواز در خرد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست | هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد ماریه | نفس را علم بخش و یاریه
مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل
علت فهم و وهم و هوش آمد | گر برهنه برهنه پوش آمد
حسن ابداع خوانده اورا مر | نفس کلی وزاب پان وزیر
کن کمس در پذیر از فرمان | پس بگوید بکن چنین و چنان
خوانده از قدر صاپاپان جب | ذات دور مدار الاقرب
فیض او صنع پاکیزه روح | فضل او در صفا سفینه روح
جوهری هم عقل باید و پس | گر بی نفس کم ده چو نفس

ازپی مصلحت نه بهر هوس　پیشتر میل او بود بدو کس
ما نباید خسرو عادل　یا بتوحید عالم عامل
آنچه او چون بهرا و کس نفرستد　ملک او را متابع او خشند
برهمه در عنایتش پیش است　بخلیفت عنایتش بیش است
وارث رسم و شرع و دین باشد　از ازل تا ابد چنین باشد

عقل سلطان قادر خوش خوست　آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد　سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد　سایه را اختیار کی باشد
عقل کل شحنه ایست کل دارد　مرکب امر امر قل دارد
عقل امش گوی فرمانست　سخنش هم قرین قرآنست
مرده در بارگاه فرمان نیست　آن همه در دست و درمانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس　برتر است از فلک ستاره شناس
عقل کل هر مراد باند زود　از قرینی آتش تف دود
عقل از عقیله بازشناس　نبود همچو فربهی آماس

درمصالح

در مصالح مدبر جان اوست　بر ممالک دبیر دیوان اوست
رحمة الله نهاد عالم را　تحفة الله سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن　از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز　باز اقبال یافت از پی راز
قالب نور امر شد بهمه　در خور خود نه در خور کمه
هر که او را مخالف از خود بست　داکه او را متابع از پدر است
باخرد کن چو مشتری تدبیر　چون قران زهره عیبه بگیر
نقش روینده در رعایت اوست　نفس گوینده در هدایت اوست
اوست در جود کاشف الغمه　حضرت او نهایت الهمه
عقل داند نهایت همه چیز　او کند در بد و به تمییز
که خدای تن بشر عقلست　از همه چیز با خبر عقلست
پاک و مردار ریک خوانست　جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد　از همه عیبها جدا باشد
آیت عاقل از روی فلاح　در سرای فنا و عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس　در و نیست و ذهن او الماس

در مصالح مدبر جان اوست
بر ممالک دبیر دیوان اوست
رحمة الله نهاد عالم را
تحفة الله سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده

گرچه مرد هنر بپا بانیست | جان او لوح سر یزدانیست
هنر از مرد همچو روح از تن | بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل هر که بار چشید | هر چه بی عقل بود بار کشید
عقل چون امر حق ز بر کرد | پایه باطلش ز سر بر کرد
هر که با عقل خویش نا اهلست | علم او زور و علم او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد | عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست | سپه بی زر رود حالی نیست
مهر عقلند و اختران نعلند | پر عقلند و خاکیان نعلند
پر همت زند پر هفت اختر | پر ملت زند پر چار گهر
پرگر جنبش ستاره بود | گرچه پرست شیرخواره بود
دایهٔ عقل از برای سخن | مجتهد را نگاه دارد تن
عقل هم قادرست و هم مقدور | عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل | در رو از دو جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند | آنکه در مرتبت ز عقل کمند
هم تشریف عقل از آن دادست | ورنه بیچاره است و گمراهست

عقل کل

عقل کل را بسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش‌نمای | نقش امر است و نقش‌بند خدای
عقل را داد کردگار این سر | ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست | عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح با کین است | امنیت ریش ار سوی تو عقل اینست
عقل کو رهنمای حیلهٔ تست | آن ز عقل تو کان معقلهٔ تست
از برای صلاح دشمن را | عقل خوانده حواس روشن را
منکر آن روشنی که هم بغرور | گشت پروانه را چراغ از نور
آنکه عقلت نمود آن کینه | عقل شاهست پند آن کیشه
آشنا نیست هر که بیگانه است | هر کرا عقل نیست دیوانه است
گنگ باید مرید پیر نیاز | تا شود عقل او سخن پرداز
چون سحر گوی گشت پیر مرید | مرد بر در بماند و دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد | وانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال | سر پایان برد بپنجه سال
هر کرا رای و رو دی سلمانیست | آخرین منزلش مسلمانیست

نیست از عقل و سرای هنرها | مش باشش ز دوم انگور
عقل را هر که با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست و از وی گریخت
از خرد نیست در خرابه سرای | می شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از نیز انس و امر آمد | زنی خمر و نرد و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست | زنی لاهی و ملاهی راست
احتراز مزد های خمر اوست | آنکه بشنیده او الامر است
وین سلاطین که زره و دینند | نه سلاطین که او شیاطینند
عقل کز بهر مال و جاه و ده است | وانکه عطار نیست با کره است
عقل طرار و حیله گر نبود | عقل دور و دوی کینه ور نبود
عقل از اشعار خار دارد عار | عقل را با دروغ و هرزه چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند | بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل خیرخواه محقق نیست | عقل صوفی منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست | عقل هرگز دلیل قاضی نیست
عقل خیر بیستکاره کم زنیست | حیله باز نده و کلاه زنیست
عقل در دست مردم خودرای | چون چراغیست در طهارت جای

عقل و ساز

عقل و ساز زور و بهتان نیست | پرده پوش فلان و بهمان نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد | با من و تو بلا نیندیشد
گر و چون پای در نهاد بعقل | دست حیدر سزای عقل عقیل
تا بدانی بر اسپتی نبسوی | گر دل از پشت چشم پسند روی
زانکه انداز نگار خانه جان | از نی پنج حس و چار ارکان
هر نمانی که ناپسندیده است | حسن انسان ز عقل نادیده است
هرچه نیکوست کان بدست بدست | آن او نیست کشنده خرد است
عقل جز صلاح سود کار | عقل را با فساد و هرزه چکار
عقل خود کارهای بد نکند | هرچه او ناپسند خود نکند
خودی بوده اصل و دانش مرد | زشت نامی شده بپستی فرد
آنکه دامی و آنکه سالوسیست | آنکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه او آرزو نمای طلبست | آنکه نا شیب وانکه بوالعجبست
وانکه از بهر جمع زندان | گرد تف مور در زندان
وانکه سر های دیبهی را باز | بند بر می نهد برای نیاز
وانکه از سنگ شیشه پردازد | وانکه در حقه مهره می بازد

واکه او در زمین هزاران بار | پای بر چرخ نهاد خسرووار
هست بسیار از نتیج جهان | که حساب و شمار نتوان
این همه عقلهای عاریتیست | کز پی جاه و مال و می است
این همه رزمهای و خاک رهند | همه عطار شکل و خاک دمند
عقل ازین کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید ترا ز خویش نشان | تا تو از امکان سی کنی زندان
تا ترا عقل دور بین چکند | خویشتن را بتو حزین چکند
عقل حاجب جمال بنماید | که مرفه شود در آنچه باید
مر ترا عقل چهره ننمود است | ورت بنمود چهره در سود است
کرم کردار کرد خویش تنند | زانکه در بند جهل خویشتنند
گرچه از زرق و خدعه و تلبیس | وز پی شادی دل ابلیس
از گل تر بنفشه رویانند | تیره رویان و خیره رایانند
آنکه زیشان حکیم تر در کار | در نهان کرده است دیو امار
در سخن کند و در جهان تیزند | همچو بهمان بهمن الکمنند
وین که زین روی عقل مردودست | این عقل استراق مردودیست

واین

وینهمه قلاب و کاهن و ساحر | رای زرد و منجم و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل | از عطای عطارد است و زحل
خود پدید است تا بکاری | چه پدید شد و بی و طراری
وانش تیره بخشش کیوان | گوش گشته کند سپهرگان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور | تا بمراق لعنتی شد کور
بگذر از وهم و خدعه و تلبیس | که عزازیل ازین شد است ابلیس
خردی را که این دلیل است | لعنش کن که چه خردست
عقل دانست خوی بخل از خود | عقل بشناخت بوی پیدا ز خود
در گذر زین نشیمن او باش | عقل و دین جوی در ره او اباش
عقل و دین مر ترا چو سیر کند | رحمه الله بدیه میر کند
عقل و دین خردی عطا کند | تا بزودت بحق رها کند
نفس بی عقل اسمی باشد | لوح بی حرف روزتی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد | هر که در بند نیک و بد باشد
جز ازین نیست عقل را پرچخ | نیست از هفت سرو از چرخ

چون بنیک دید بد بخشد | زانکه بد را سبیل خرد کند
والی چرخ و عقل کیست خرد | عالم شرع و دیو چیست خرد
هست اندر مقام راحت و رنج | ره بر گنج نه ز مار شکنج
دایه زیرا که کن بنیاد | منت کس را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طفلان | ره به چار سوی صرافان
خرده می بوید و همی گوید | کز فلانی نه نیک می شوید
این فلان خوب و آن فلان زشت است | این زمین شوره آن زمین کشت است
گل این خار و آب آن سرد است | دل این خسته عقل آن دردست
این یکی سیمی و آن دگر غول | این سپید خضره آن چهارم غول
آن بلند است و آن دگر کوتاه | شرح این شد از آن سپید و سیاه
این همه بیهده است بگذار این | شاه جا از لعب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری | تو خرد را دروغ زن داری
چون نه مردی نه زور کار مصاف | صرزنی دست خیره اندر لاف
مرد درمان درد خود نشود | دیر یابد ولیک زود خرد
صفت عاقلان درین بوباغ | کنه نوکر دنت پیش چراغ

اول

اول غفلت و آخر عمر | بوده در کار عقل جاهل عمر
کرد باید ز کسب عقل معاد | کاسه چون کیسه شد و پر باد
بر در غیب ترجمان خرد است | شاه تن جان و شاه جان خرد است
هر که بر هوا خرد را راند | از خر تا ابد پیاده بماند
زانکه خود بر هوا خرد چیر است | بر در خانه هر یکی شیر است
هیچ خود را بدست فضله منه | زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز رسد | بر ره رود را چو باز رسد
و بدارید که سوال و جواب | هر کسی را بقدر عقل جواب
ویل در جان خویشتن داری | که خرد را دروغ زن داری
ور نداریم باور از قرآن | ویل و المرسلات را بر خوان
عقل کردت بجوز بویی ست | مسخ گشت آنکه مسخ عقل نگشت

مرد و ما در جهان لطیف | نفس گویا شناس و عقل شریف
کز شان بعد امر پیوسته | وین دو گوهر سرای آن پیشه
زین دو جفت شریف طاق مباش | و ندرین مرد و اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را　　مده از دست دل پریشان را
هر دو با هم دو بسی که باز آیند　　همچنان نفس و عقل پیدا آیند
سبب حکمت این دو جسمانیست　　علت روحیت این دو روحانیست
این دو تن از سر او سپرده بخاک　　وان دو تن از علم برده افلاک
حق آن دو شریف را بگذار　　حق این سرده هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبات ز سر داد　　اشتران داد اگرت زاد نداد
خرد از تو توتیی برد جاوید　　آب را در هوا کند خورشید
خرد آمد مشاطه جانت　　خرد آمد چراغ ایمانت
حصه حق درین جهان خرد است　　سر بهشت و پایدار خود است
عقل در کار کاه کن بسکون　　از پی خلوت فتر او سکون
در ازل چون حدیث با خود راند　　تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار و چه چیست راه　　رستی و چستی از کلام کتاه
از بگی دور باش تا بری　　چون نه جو و خیره خوی دیی
کز بگی نقش عشوه کین است　　رستی عقل عاقبت بین است
خرد از بد ترا نجات دهد　　خرد از دو رخت برات دهد

جاهلی گفت عاقلی را است　　عیب خوان ای وعیب او این است
کشد این راه و اسوی چمن　　بروان راحتی و نعلین
منکر آن تات بد چه فرماید　　آن بگوکت خرد بفرماید
گذشت عاقلی بحق در چشم　　به ازان کت ببند و ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا　　دور بادی ز صحبت جهلا
معن دادی هم درم بدمی　　بار گردی بمکاس در دمی
گفت این خوب نزد من بدنیست　　جود و مال و بخیلی خرد است
مال ده هم بمی جوانمردی　　عقل ده هم بکس بنا مردی
در سخاوت چنانکه خواهی دم　　لیکن اندر معاملت بسته
سده داد ر اما بانش زبون　　مرد هجتر گه رند و مغبون
مرد باید بکاه جو ز شری　　از ز پا نیوشی بر شی
عقل دست و زبان کوته دان　　ارز زور اسپ و مال ابله دان
ای اهل کرده سرفراز ترا　　سرنگون پار کرده آز ترا
مرد کوچه در خرد کرد　　تنگ میدان بکرده خود کرد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل　　به تو هنی چو بنداری دل

هر که مدتی پس و رای مد نخند
شد و داد بی خبره بخند

بحر در از خود نباشد سود
بو دان آتش است و دودش دود

که از آن تیره تیرگی آرد
چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل را درین بنیاد
کارها محکم است و دلها شاد

زانکه در مکتب علوم ازل
از پی دیدن رسوم ازل

نه لقف او در آستانهٔ عقل
کتبش در کتابخانهٔ عقل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید
لعل شد زیر دامن خورشید

اوست مهر بقای جاویدان
و فرشش خانه فرمان

در عبارت کتاب مسطور است
رق منشور و بیت معمور است

اوست در سایه و پناه خرد
صاحب بار و بارگاه خرد

که خدای سپند مرسل اوست
عقل ثانی و نفس اول اوست

ازلی ایستفاده تحقیق
عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم آن جوهر پذیرنده
از از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده
هم پذیرای و هم رساننده

متوسط

متوسط میان سیرت و هوش
شده ز نقصان باز و زانسو کوش

مرد چون عقل را پناه کند
جرم و شکل سها چو ماه کند

هر که او گرد عقل بر گردد
گرچه باشد پشه پدر گردد

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل
آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل
زبرآید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل خود آگاه
خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد
عقل کلی ز راه برخیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر
او شود همچو عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک
بشنود کار حق الی ربک

بعد ازان سالکان چو بشناسند
علم حق در حدیث او یابند

زانکه با عقل صورت و هیئت
فکرتش پیشتر ز معرفت است

در بهار از نه عدل وی بودی
با گل و با گلاب کی بودی

عقل همچون بهار دلجوی است
گلاب فرزانگیش در جوی است

پاک بر بانشاط زن باشد
صبح اول دروغ زن باشد

ای چو فرعون شوم و گردنکش
از ره آب رفته در آتش

چار طبعش مرید او پیراست / او چو اسپش سپاه او میر است
راکه اندر سواد شارع شرع / اصل دین را برای نخل فرع
مایه داد از پی درنگ ترا / سوی قوتی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید / تو از این رنگهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان / اسب تن را درین محیط مران
واندر افکن که اهل دین زده گاست / که سلامت بساحل از دریاست
دست و پات به بند عقل و قضا / مست بسته درین هوا و فضا
پس تو با دست و پای بسته او / روی دریا مجو به پشت کدو
آشنا را اگر بیند استیفی / جز نهنگ لم درون چه ارزانی
ور ندانی تو آشنا بشنو / جز ره سپه ده رهنماره مرد
در سباحت اگر چه استادی / پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکسته ای رعنا / شد سباحت وبال در دریا
جز زروی کمال عقل و خرد / به کز اطلس نبد درم که خرد
زو در آن دل که معدن خرد است / همه نیک فلک بجمله بداست
قوت عقل هست جوی روان / نزد روشن ضمیر پاک روان

در دل و جان آنکه هشیار است / بر سر و چشم آنکه پیدا است
پل بود بر دو روی آب سره / چون گذشتی از آن پل چه دره
ور افتدت سوی زمان لطیف / باز افتدت بسوی ثقل کثیف
اول و آخر عنصر و دلیل / مادی و شغلی مسیح و جمیل
عرض او زه انده آدم / عرض نفس جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستمر از نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه و مدارج اسم / علت و آلت و مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت / آسمان عقل و روح سلم گشت

بیسامت ور سوی ای او / علت و صورت هیولای او
او نهاد دست هم بار قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که یک زبان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای تباهی اندر گرد / عالم جسم کوی آمد گرد
متنادی نهاد چون کوی / متفاوت ز سوی از سوی

ست عمده جامعی اندر جد	متنانی جهت بود همه
بعد ازان در ولایت تصویر	سر سه نقش وان نقش دیگر
زدل جان و جسم مرجان	فاعل و منفعل دریغ و میان
در سرای صفت پذیر فنا	از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند ام نشسته	نفس در سوق عقل دل بسته
صورت از جسم مایه اندر بند	ز فلک رابت هفت کند
وز درون فلک چهار گهر	همه در بند و خصم یک دیگر
سه موالید زین چهار ارکان	چون نباتات و معادن و حیوان
نطق انسان زجانش بهتر	ور نه در جان فرو نیست بهتر
در سخن در تفاوت سفتن	ور نه گنگی به از سخن گفتن
گنگی اندر حدیث کم آواز	به ز بسیار گوی بیهوده ساز
گر بعقلت نصیحتی محکم	که مگوکوی باشش ما اکم

هست اعضا چو شهر شه وزران	عقل و سپتور و دل او سلطان
خشم شحنه است و آز و عامل	این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط بگذارد	فرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر برکسی بسکالد بد	آن موکل بود بد و زجر خرد
نفس سلطان اگر بود عادل	با تن عقل و جان شود بیدل
ترجمان ولست نطق زبان	ترزبان هست سود و زیان
ترجمان چون زروی دور زبان	پشت ماند بقوت سلطان
عقل و جان را اگر مطیع شوند	در حقیقت فنا رفیع شوند
ور بماند زنیک گفتن بهر	خوش بود پادشاه خرم و شهر
ور همه طالبان کام شوند	ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در عقل همدول باشند	همه هم جاره هم خجل باشند
چشم گوش زتن بدون باشد	حرف بد بر زبان روان باشد

نفس کو مر ترا چو حاجد ازاست	فی تو در جسم تو بسی کار است
گرچه ان هیچ شحنه بسکارند	سه و کیل اندر وخت درکارند
این کند هضم وان کند جذب	آن برد نقل و این دهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ ان کند تغییر

آن نه می‌که چون بخواب شوی　فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت　وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان آتش و باد　زابروی تو پسر خاک زاد

تا ترا رنج پی سپر شود　نشناید ز بهر راحت خود

تو براسوده و خرد در کار　تو بخفته درونت او بیدار

عقل چشم و چمری نور است　آن ازین این ازان نه بس دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان　چشم بی نور چشم بی سر دان

انکه در دست شهوت و خشمند　چشم بی نور و نور بی چشمند

ای تواضع نمای با تلبیس　وی بکرده فتنه ای چون ابلیس

این ز دست امر خرد به　وان بکوش رخش برده

نیست جز شرع و عقل جان را تیغ　خلق را او دو خط و چشم چراغ

چون ترا از خرد هوا دلست　خدمت ایزد هر چه جز جهلست

چون خرد سوی مردمی پوید　وز دل مرد نیک سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد　کان دلش آتش است و آخر باد

عقل خود داد و خبر کرم بکند　که اولو الامر خود ستم نکند

عقل چون برگشاد زاغ هوس　در کشد چون قلندر سر در جس

راکبی کز هوس عنان دارد　اسب انجام زیر ران دارد

چهرهٔ مردمی که به بود　هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد به گهر نخیزد زر　کی بد سنگ بد گهر گوهر

مرد رای دوست روز ننگ سیه　با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و ز هوا بگریز　کز هوا طبق است رنگ آمیز

لون بی تجربت فنا دبود　تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاقبت باشد　ختم عمرش برین صفت باشد

سنگ عقل از عقود کاسینه　علم ازین جهل اگر جدا بینی

عقل ا هیچ هیچ نتوان گفت　جز بدو در درج نتوان سفت

شو و کن جان کاسینه را　تا بدانی جمال باسینه را

اگسی کو بملک عقل پسند　هر دو عالم چنانکه هست بدید

ای خداوند خالق سبحان　من رهی را بملک دل بسان

از برای حصول نعمت دل　در دل آویز خاک بر سر گل

سخن عقل تمام چون آمد　علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد
نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم را سود بی زبان داند
هر که علم از برای خود خواند

آنچه دانسته بکار درآید
بس بود گر علم جویی از در کار

علم باید نخست پس عملت
برخور از علم خوانده با عملت

علم بی حلم خاک کوی بود
علم با حلم خال روی بود

جاهل از علم جاه جوید و سود
مرد جاهل با اجل آرد زود

مرد بی علم کف درد بود
ور به بحر بزرگ جوز بود

صبر مردان چو جفت شد با علم
چون بدانند خلق باشد حلم

علم خوان گر ز آدمست رگی
زانکه شد خاص شه بعلم یکی

بنده را دیو بی بلوغ نغل
لنک عالم ز آدم جاهل

حلقهٔ دام تو بر آتش تن
ست شبها رود ابستن

هر کرا علم نیست کر هست
دست او زان سرای کوتاه است

مرد را علم ره دهد بنعیم
مرد را جهل در کشد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز
خنک او را که علم شد دمساز

زنده کانند اهل علم و هنر
سینه شان چرخ و نکته شان اختر

جان بی علم دل بمیرانند
شاخ بی بار دیو گیرانند

علم حق نام گلشن جانست
ره بیان حس عقل برهانست

از پی دوست را و دشمن را
علم جان را و به عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن
دانش جان نه از روانش تن

از عمل مرد علم باشد دور
مثل آن هندسی چو فرد دور

آن چنانند هندسی دانا
بیکی ره که در دره شب

وان کند در دو ماه بناگرد
که نه پندپ بنا شاگرد

باز شاگرد آن چه شد برور
که نیاید بعمر او مزدور

مرد این کم ز مرد آن دانست
کین به تن کرد و آن بجان دانست

این نکرد و بدید قیمتش را
وین نکرد و نهاد اسمش را

بود و بیند کسی که جانورست
و آنکه نابوده پنداو ورست

هر که شد جان شد از علمش آسوده
بوده دانسته دید نابوده

جان عالم بود مگیلی بین
دیده جاهلست حالی بین

زانکه با زیرکان و هشیاران / گل فریبند سوی گلخواران

باز عالم چو بیندش با گل / سرد گرداندش گل اندر دل

لذت گل بدلش سرد کند / دلش از گل بحیله فرد کند

از پی مصلحت برو خندد / گر گلی بر بروت او بندد

چون ترا از تری دلی زر نیست / آنکه شیر خورت دهد خر نیست

چون نباشد چو خر پراکنده / شیر خر به که ریش خربنده

نیک دانان در اصل نیک نه / بد دانا ز نیک نادان به

کار یکساله را بها و درم / علم یکلحظه را بها عالم

آن کشد زین و این کشد رانی / کز عمل مرکب است و علم سوار

چکنی علم در میانه کج / کار باید که کار دارد دخ

علم زاهد و عمل باده / دین و دولت بدین آماده

عالمان خود کنند در عالم / بار غافل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران سای یاوه گوی بود

گرچه در جه بکاه کرد بپیچ / کهربا از که چیزه هیچ

شادی

شادی دل شراب خوار برد / انده آن شراب دار برد

چند پرسم چون گرانجانان / گر عمل نیست با سخن دانان

از سخن گوی قال پرس نه حال / از زره گر زره طلب نه جوال

مرد را زه ز قال برخیزد / حال را هم ز قال برخیزد

راز دان را هنر و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم گوشیست

مرد دان در دراجو را ابر است / آنکه را در دفینت چه چرا است

از سخن گو دل سپه مطلب / وز چل ای دوست مرکبی مطلب

زانکه چون عزم ساز راه کنی / بدرقه راه را تباه کنی

بهر پاس است مار بر سر گنج / نز پی آنکه گیرد از وی رنج

گرچه حاجی مناسک آموزست / نه عمل علم را ه افروزست

در ره او آنچه حاجی کامست / پل بجهان بود نه هم راه است

پوست عالم بزیر آلودست / و اندرونش بشک اندودست

عالم آنکس بود که بیغمی بکر / آورد او برون باندیشه فکر

گر محدث بود ندیشد آن / ور محقق بود حکیمش خوان

ناطق صدق تعقل و انابه / مستمع در تو تو انابه

کار بی علم بار و بر ندهد　　تخم بی مغز کام و کر ندهد

ورد بی علم تخم در شوره است　　علم بی ورد سنگ در گوره است

علم کز بهر گیرودار بود　　حال آن آب و ماره مار بود

علم کز بهر باغ و راغ بود　　همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی　　حاصلش رنج آن ده و روزی

زانکه جاه آفرین چو جاه بود　　علم خوان همچو علم دان نبود

دانشی کان فزون ز کار بود　　همچو دردمند و انتشار بود

ز نی کار داشت علم ابلیس　　داشت بهر تحیر و تلبیس

تو ز ابلیس کمتری بهنر　　زانکه تو دین فروشی آن دین خر

قدر دین تو دیو به داند　　زانکه دینت بغیر بستاند

آنکسی از خدای برنخورد　　که حدیث و حدث یکی شمرد

کمن از ظن بسوی علم شتاب　　زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد　　مرغ بی پر نه بر هوا باشد

جان دانا نوازند تا مرگ　　همچو بلبل نوا زنان بر برگ

علم کان زیر دست مزدور است　　آن نه علمست کان همه زور است

مرد دین کان بجست دینار است　　همچو ماه درست و بیمار است

آنکه با خود نبود دهد گزار　　او است از علم و عمر برخوردار

آن شنیدی که ابلهی برخاست　　سرگذشت از محبی درخواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان　　گفت رو رو مزاح را تو بمان

کسی از خیر سرگذشت بجست　　خیر را گو گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار　　آنچه راست در دل بجاینگار

هرچه باید صفا بدان ور دان　　هرچه باید کدر کند زان ران

حجت ایزدیست در گردن　　خواندن علم و کار نا کردن

مشک بر باد از دل و پیرهن　　ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس　　تا بدانی تو قبله جوی اماس

مهر آن عشوه کاندرین بنیاد　　عشوه تن برکند ولی از باد

در جهانی خراب بی بنیاد　　کس گرفتار بار عشوه مباد

نکا همه بار بر پشتند　　همه رفتند و زین هوس پشتند

تو کل و دل درین جهان بستی　　ای نه هشیار چند ازین مستی

چند ازین در نقاب نقالی | چشمها در درون و خم خالی
عملت از مال و جاه از انست | این دو معشوقه‌اند و دشمن تست
مرکب مغرور بانگ غولانست | جلش زیر آن مغیلانست
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی
زر دو ارزان ز نطق تو بود چو نی | پیل فربه بود ضعیف آواز
علم دان خاصهٔ خدای آمد | علم خوان شوخ و زرگدای آمد
علم دان کو خدای دو جهانست | وانکه نادان حقیر و حیرانست
آن حکیمان که روی بنمایند | بر گل و بر دلت ببخشایند
هر ریکان بسلامتی نشود | که رنجاده همتی نشود
شیر را باز دار در دلبینه | زانکه عمار زر ده باشد بر
هر دین باسفینه رای مزن | رگ قیفال هر پایی مزن
در دو نی برای زر زنند | با سپلیق از برای سر زنند
آنکه زاسی علتی بود در پشت | چون بنالد زنجه و انگشت

علم خواندی نگشتی اهل هنر | علت از جهل صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده | مثلش چون کمیت و بجاده
ننگ و بجاده کز طبع زشت | بر آید ز خاک و خرمن کشت
گرچه در جذب کاه کرد بسیج | کهربا را که چه چنیه د هیچ
عالم علم عالمیست فراخ | بخ بخ آنرا که شد در آن گستاخ
چون ترا علم دل ببیدار اند | کز ترا خود با آدمی خواند
علم را چون تو خوانی از بابتش | آلت جاه و ساز ده سازیش
باز چون علم مر ترا خواند | بر براق وفات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بپند | تا بنشاندت به تشینه
چون تو از دام او بپرهیزی | از خدا و رسول بگریزی
علم کز بهر دین و داد بود | آتش و خاک و باد و آب بود
علم جویی که در تبایی بود | روی او چون در آب ماهی بود
علم در مغز بلد فرو نايد | که قدم با حدث نکو نايد
نیک خواند ولیک بر گردد | ره برد لیک کرد خود گردد
آنکس از خدای بر بخورد | که حدث و حدث یکی شمرد

شبلی آنگه گرد خود در پیچید   بود دیگر وز پیش شیخ جنید
دیده‌ها کرده بر رخ چو دو جوی   یا مرادی و یا مرادی گوی
پر کفش خموش باش خموش   در ره او برو سخن منیوش
کاندرین ره سخن فروشی نیست   در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج گفت آب نیست   بیزبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور   قال قید است رو از آن بگذر
آنچنانی که بسته حالند   برگذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بیزبانان آی   هرچه خواهی بگو دلت بگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست   زانکه او دوست مغز با او پوست
از مقلد مجوی راه صواب   ز زبانها بسی که بود حجاب
هر که او علم صدق جست ببرد   هر که از وی رها گزید بمرد
رهروان را چو درد راهبر است   آنکه را درد نیست کم ز خر است
بگذر از قال تا رسی تو بحال   ذره صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار   وز سوی‌ها بجمله دست بدار
علم حق از درون اهل صواب   هست چون ماه و در رخشان آب

که بجا کی

که بجا که در رسد دانش   بد بود بر مزاج او جانش
علم مخلص درون جان باشد   علم دوروی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود   علم بی کار پای بند بود
گر کند بو چو صفت یک حاذق   پر ز افعال و جوانزا دق
ز اطبیار کار باید سخت   برگ بایسته گواه جان درست
علم در معرفت و علم در پوست   همچو نور چراغ و روغن اوست
نیست یک مرد حاذق اندر کار   لیک بسیار مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ بخلق آرد   مغز دانش بخلق نگذارد
دانش او خود بزرگ بر پیچ   تو ندانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل   تو زبان پاره ز علم و عمل
گر برای خدای نیست بپس   ور پی جاه جویی است بپس

شبلی از پیر روزگار جنید   کرد یکبار سوالی از پی صید
گفت پیرا ز جمله علوم   هر مرا کس درین میان معلوم
تا بدانم که راه حقی چیست   مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا از آنچه قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت یک یک بنگاشت
گفت بنویس این قلم الله / خود که بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله تحت این کلمه است / صورت او یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان جمع این شناس / بشنو فرق و نهی زالماس
زین بیان زقال و قیل گریز / جمله اینست زان مگرد پیشه
رهروانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت راهبر دارند
دوری خلق و مقتدا بادات / گر نه راه خدای راه هواست
تو بده داد و روی واده بتوی / مرد و درهم چو حلقه اندر موی
هوا او را تو او را دوست / بت پرستی تو خود پرستی اوست
نیک خوبست و بد هم از بابت / بد و نیک تو هیچ جا بابت
کی دهد مرنجار را تسکین / کاتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چه براست / نشود جز بباد بیزن راست
دل تهی کن ز آتشی پنداشت / کز کف خاک پای آب نداشت

گفت

گفت روزی مرید با پیری / مر مرا راه ده بتدبیری
کار این راه بر مجاهدتست / ور نه جهد خود مشاهدتست
کار توفیق دار و اندر راه / کس نیابد بجهد راه آگه
هر کجا مجاهدت کردی / بنداشته که نامردی
بندگی را تو جهد خود میکن / راه رو راه مشمار سخن
آنچه بر تست رو بجا آور / وز سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهدت اند رفیق
خلق را زیر گنبد دوار / دیدها کور و خواندن بسیار
تو چنانی ز حیله و تلبیس / گر تو اعراض میکند ابلیس
وانکسانی که راه دین رفته / بهره خود ز خلق بنهفته
ای گروهی که نور دید پیشند / عشوه و جاه و زر خریدیشند
چون شدم فارغ از طریق جواب / عشق را زین سپس کنم آغاز

دلبر جانفزای عشق آمد / سرور سرنمای عشق آمد

عشق با پر بریده گوید راز
زانکه داند که پر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت
که نمودن نبود قد قامت

عشق هیچ آرمیده را نبود
عاشقی جز رمیده را نبود

عشق کو بینده و نهان سخن است
عشق پوشنده برهنه تن است

آب آتش فسرده ز عشق آمد
آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چاره مرغ تن باشد
مرغ دانا قفس شکن باشد

کش بسوی علو سفر نبود
پر بود لیک روح پر نبود

همتش این بود که دانه خورد
و آتشش آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق جان حر باشد
مرد کشتی نه مرد در باشد

سر کشتی ز آرزو دان پر
پای کشتی است جای طالب در

طمع از در آبدار ببر
هر کی را چه ره بود در در

تا از این پایه می هراسی تو
در ز خرمهره می شناسی تو

عزم خشکی بر آب و بر خر کن
چون بدریا رسی قدم تر کن

مرد در جوی راه دریا باز
جان و سر دان همیشه پای فراز

سفر آب را بسر شو پیش
اندر آموز هم ز پایه خویش

در چنین

در چنین جوی در پیش دکان
تو و خرمهره و تابی نان

خطه خاک لهو و بازی راست
عالم پاک پاکبازی راست

قالب از سایه هواست کرا
لاف زن کز طاعت بید چو

خود از از عشق فایده است
عشق و مقصود خویش بیهده است

عاشقان سر نهند در شب تار
تو از آنی که چون بری دستار

نیست در عشق خط خود موجود
عاشقان را چه کار با مقصود

عشق و مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کاین جهان و ز تن
زو بر خیزد و کمند شکن

جان و تن را بسی محل ننهند
سیم را سکه دغل ننهند

تا بو جعفری بلون چو ماه
ننهند بدرهای سیم سیاه

عشق چون روی او بپا بشکست
پای عاشق دو دست چرخ ببست

عشق آتش نشان بی آب است
عشق بسیار گوی کم تاب است

گرد کار لطیف خالق یار
مست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با توان معنی
نتوان گفت زانکه مست هوی

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق و معشوق اختیاری نیست / عقد از آنها که می‌شماری نیست
عشق را کس چو دل نشناسد / مرد بی راه وطن نه بهر اسپید
گر نکو بنگری نه جای شک است / عشق را راه ورای نه فلک است
جزو و باقیش نیافش است / عشق بیخویشتن شناسش است
کفر و دین عشق را تمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کلند / در ره عشق طاقهای بلند
بید با میوه خار وارد خدنگ / همه را آتشش کند یک رنگ
عود و بید ای که سوختی همبر / دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
مرد صورت پرست را که کار / کفش و دستار دان کمر زنار
سوی او کفر و دین نشسته و مست / کز دین زشت خنده اهرمنست
عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه عشق بیگانه است

در ره عشق کاینات همه / مست از عجز خود برات همه
هرچه آن عقل نقل گردونست / از سر ضرب عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مرد لیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
کس ندادو نشان جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق
نقش عشق از سرای ارواحست / لا اشخاص و شکل و اشباحست
طفل را باز عشق پیر کند / پشه را عشق بازگیر کند

دل خریدار نیست خرم را / آن نبشنیده آدم را
عز عشقش سوی جنان آورد / ذل عشقش بخاکدان آورد
چون به جسم رفت سلطان شد / چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش چنین شنید از حق
گرچه دانش ز عشق بیگانه است / عقل بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بمان تا بدان رسی در دم
عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود

عشق در پیش گیر و دل بگذار   گر ز دل خیزد بر نیاید کار
آدم از عشق اهبطوا منها   آمد اندر جهان دین تنها
مرد را عشق تاج سر باشد   عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم ره طلب چو کرد   غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار   عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل لنگ حالی جوی   شعلهٔ عشق لاابالی جوی
باشه عقل صعوه گیر بود   کرکس عشق باز گیر شود
ما در ره عشق ما همه طفلیم   عاشقان جهانند ما ثقلیم
طالب عقل بسی یابی   بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز   تو چو کبکی و عشق همچون باز
حق ره بان چو راز دل بسپرند   عقل را لاشه ور شمرند
محدث از خلعت قدم که بود   روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا نیست عشق کی دانی   مزهٔ نان نخورده چون دانی
عشق را جان بوالعجب خواند   زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت

صورت عشق و عقل گفتار است   معنی آن را محک و معیار است
عاشقی بیخودی و بی‌خویشیست   عشق را خواندن منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق برتابد   نه تو کس را نه کس ترا یابد
نه از هیچ عشق آن داری   در میان آنچه در میان داری
چون بترسی همی ز مردن خویش   عاشقی باش تا بمیری پیش
که اجل جان زندگانی برد   هر که از عشق زنده گشت نمرد
در ره عاشقی سلامت نیست   اضطرابست و استقامت نیست
صفت عاشقان سخن بشنو   ورنه اینی بمراد و جو

این چنین خوانده‌ام که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد صادق شد   ناگهان بر زنی چو عاشق شد
بود زن بر المعانی آنگه آب   زن ز کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد از آتش و از خویش   راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن   بنگر گشته وی ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده ویران است   در ره تا حت باخه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشقش اندکی کم گشت
خویشتن را درآن میانه بدید / گرد چون و چرا همی گردید
گفت کین خال چیست ای بدوی / با من احوال حال خویش بگوی
زن بدو گفت امشب اندر تب / منشین جان خود بلا دریاب
نابدیدی تو خال بر رخ من / بر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنیده شد بدجله درون / مهتو بر بخت خود را خون
غرق گشت و بداد جان در آب / گشت و جانش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سکر / بود در راه سلامت و در شکر
چون ز پستی شد عشق بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع بعالم گل
چون شرر روی خویش بر تابد / آنکه از عقل خود خبر یابد
وانکه او بدمست در ره عشق / شیر او مست کم ز روبه عشق
مست در بند لغلغه مانده / از ره معنی و خبر رانده
حال و حال او چو آن باشد / کز خجل مانده و از زبان باشد

نشنیدی

نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون بر آن مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی مگر زنی در راه / از پی زن برفت مرد براه
زن از پس کرد با کرشمه نگاه / دید مردی دوان بدنبال او
گفت با وی که بر پیم بچه کار / آمدستی بخیره ره مگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای تو عذرا چو وامق تو شدم
کرد حیلت بر او زن دانا / زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت زن کین جمال خواهر من / بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهیست در شب دیجور / بنگر آنکه چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زین سخن زن / گفت کای سر بسر تو حیله و فن
عشق و بس التفات زین دگران / سوی غیری نتابدش ای نگران
هر که او مدعی بود در عشق / مست بیداد کرده او بر عشق
عشق را چون دوی صفت باشد / عشق را چون اصالت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید / دل و جان زانجمله برباید
کس نیامد بعشق بر فیروز / عشق عنقای مغربست امروز
کی اجل جان زنده کان را برد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

عشق مردان بود براه نیاز ‌ ‌ ‌ عشق تو تست سوی نان پیاز

در بهشت از نه اکل و شرب ستی ‌ ‌ ‌ کی ترا زین فنا فتر بستی
منبلی گفت بر درش قایم ‌ ‌ ‌ زان شده پستم که اکلها دایم
دو سپهداران در گش شمرند ‌ ‌ ‌ لقمه خواران خلد راه کرند
بر او بیز شست و مرغ چین ‌ ‌ ‌ چشم داری ز نیی بیوم الدین
دو سپستان زان همه لقا خواهند ‌ ‌ ‌ در و عاران همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهیه ‌ ‌ ‌ می و شیر و حبل روان خواهیه
میل تو هست جمله سوی طعام ‌ ‌ ‌ نه بدار الخلود و دار السلام
حظ دنیاست جمله رنج و تعب ‌ ‌ ‌ هست ملبوس و مطعم و مشرب
نکح و مسکن و بیاع و بقا ‌ ‌ ‌ وعده داده است مر ترا فردا
تو که در بند قید هر هوسی ‌ ‌ ‌ بر درش زان سبب نه فیستی
کرده اند وعده این همه هست ‌ ‌ ‌ نشود مر ترا ازان انگشت
نه وراء بنده نه در بندی ‌ ‌ ‌ از در خنده چرا خندی
عشق را کیستی بگوی تو ‌ ‌ ‌ بر در عاشقی چه پویی تو

عاشقی

عاشقی کار شیر مردانست ‌ ‌ ‌ نه بدعویست بلکه برهانست
گرچه پیرون طرب فزون دارد ‌ ‌ ‌ نوحه گر عاشق اندرون دارد
مرد عاشق کبود بر باشد ‌ ‌ ‌ مرغ دولت بریده پر باشد
یک جهانند زین افلاک ‌ ‌ ‌ خلق پرهنر و خانه پرتاک

تا دولت زیر چرخ گردانست ‌ ‌ ‌ هر چه زی تو بدست نیک آنست
بگذر زین سرای هزل و هوس ‌ ‌ ‌ مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن ‌ ‌ ‌ که به نیکان توانش بنمودن
آدمی زیر طبع کی شاید ‌ ‌ ‌ چارچاقال مرده را باید
عشق را تا زغش معزولیست ‌ ‌ ‌ جستن و جستن این دو مشغولیست
هر کرا سر به از کلاه بود ‌ ‌ ‌ بر سر او همه گناه بود
خویشتن بین تویی چو دیو بدام ‌ ‌ ‌ تا تویی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است ‌ ‌ ‌ نفس در آرزو هر انگه کهن است
مرغ دولت چو خانگی نبود ‌ ‌ ‌ زاغ به هر کجا بود برود
نفس در پیش عشق بیک و اپست ‌ ‌ ‌ نفس در راه عشق بیکار است

مست حل المذاق تلخ تلاش / مست عذب المساغ زهر قماش

در ره خلق و کام اهل هنر / از پی کام مست عمر دراز

گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان وحش آوی / کرده از لطف عشق حسن روی

نفس نقشی و عقل نقاشی / طمع کردی و عقل فراشی

عقل چون نقش بت نفس نشرد / عشق چون روی داد طمع برد

در طریقت سپه و کلاه / دار بد اری چو شمع از ازار

کالکه در عشق شمع رو باشد / محو شمع آتشین کلا باشد

عشق کاندر جهان حواد رسد / ربه در خود و بد در رسد

گوش سر دوست گوش عقل بخت / آن بر این بران ز نهر بخت

گوش سر کردنی بشمار دود / گوش عشق از کی سی شنود

رده گوش سران دو گوش چو دو / چه کنی از پی خروش و غریو

کودکی روز دید چشم بپوش / تا نه پیند سرت میان دو گوش

عشق خود نه سر خطا باشد / کز تر از روی حق عطا باشد

دست چه راز دست بر استان / تا ز تقلید نشمری ایمان

در ره بی نیازی ای درویش / دو یگانه دار از پی خویش

کوشش از حق طلب کشش از جان / کوشش از عشق دان کشش ز ایمان

کی بود جز بچشم اهل روش / آنکه او تن ز تن شناسد توش

عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده و دل سپید و طلعت زرد

هر کجا حسن دلکشی باشد / غمزه با بوشنی و خوشی باشد

اندر آنجای ز طمع و حسن مزیج / گر نبینی بچشم عاقل هیچ

کی در آیی بچشم اهل خرد / تو فروشی نفاق و نفس خرد

تا تو او را فروشی از علت / او بهر دم نوت دهد خلعت

ساعتش ساعتیت با بود پس / خلعتش دام و درد و بند قفس

گر از آن بند و دام او برهی / کفش بیرون کنی کلاه بنهی

چند زند بوسه بر پستانهٔ دل / هزل نبود کلید خانهٔ دل

دل ز بهشت بد بر زر جان بر / کی پذیرد ز دست رضوان حور

وزن دل همچو وزن سنگست / برگ دل همچو برگ گل گشت

بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی کرده می بود حرام

چون نشوی می ز دل اهل دل — رقم کار زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغ — صید طاوس کی کند چو زاغ
دل که کس گشت بر تن شاه — جانش را صید کلب پیاده گاه
باز چشم تو در ره اسباب — هست سوی شراب جام خراب
چند باشی بغفلت ای مردک — دل تو در گل و تو خفته چو سگ
بود اینستی سگ ای جاهل — سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری — همچو سگ توشه از پیشه ان داری
بد شود تن چو دل تباه شود — ضعف لشکر ز قهر شاه شود
سگ دیوانه را مکش بعذاب — زانکه اندر زره دز نک و شتاب
هر که او را گزید هم بر جای — شود از بیم گربه سگ بچه زای
پیتم اندر جهان نه ز آب و گلیست — کین همه ظلمها کند ولیست
گر دلت نیستی بصورت زاغ — همه طاوس کردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد — سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ نیوشنده گرگ در بند است — سفله سالوس و توپی خرسند است
عاشقان را برای جستن نام — ز برای حصول لذت کام

بکریز

یک عقاب و بغرق مرقد خاک — یک حدیث و زخانه در چاک
زان همه کارهات بی نوریست — گر تو تا نور راه پس دوریست
بس درین راه توشه از جان ساز — نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن را فکن برونق دین — گر ازین ره روی بعلیین
ذره نور اگر بچنگ آری — لاجرم چه ماز بگذاری
ورندانی تو نور ماز شوی — پیش پروردگار خوار شوی
راه جسم تو سوی منزل جان — جای یکی دان تو زین چهار ارکان

از در تن که صاحب کلاهست — تا بدل صد هزار ساله رهست
از در تن ترا منزل دل — نیست جز در دو سه مگر حاصل
راه جسم تو سوی دین بمثل — ست چون جز منزل اول
گر همی مرو دی ز رنجوری — گفتی ای که ره که بس دوری
نقش بگذر حرف و لکشت — بجز بر فتنش هزار فرسنگ
مت ز سالکان بتسبیح — راه دلرا چو زلف کنی پیچ
لیک بروی چو کرم کشت آتش — راه کرده چو طبع زنگی خوش

زانکه بردی چو بسته کرد و کار | بار کرد و بجاقت دینار
پر و بال خرد ز دل باشد | تن بیدل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل | چون برید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هر چه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو رود راه و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس مهتری یابد | هر چه سر در آن سپهری یابد
نه خیال دل که از پی دنیی | نعره وشی بباید کی عقبی
اصل حرص و هوا ز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
مایه راه نیک داری پیش | از در نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا از این راست | وهم از آن قاصرست و کوتاهست
از در چشم تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل
عام خوانند هزار و یک نامش | خاص خوانند هزار و یک نامش
وانکه ره را بجد نگیرد پیش | همچو زنگی بماند اندر ریش
انکه رفت از طرب دو ره ره | همچو زنگی بدل بود ابله

دین ندارد کسی که اندر دل | هر دو را نیست مغز و دل حاصل
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدا اندران نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس
دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست آنکه گفت پاره پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه | بو ز علم ایزدی آگاه
پاره گوشت گنده باشد و بس | که مر از انکس ندارد کس
پاره گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری | دگرست آن دل تو خود دگری
دل یکی منظریست ربانی | اندر آن طرح و فرش نورانی
از سر جهل و روی نادانی | حجره دیو را چه دل خوانی
هست معراج دل نگاه و فراغ | قاب و قوسین عقل عرش دماغ
دل بر و راه آنجهانی تو | لیک وه دار دل منی نه تو
اگه بوند خواجه صاحب دل | پیش رفتند از تو ده منزل
بنشسته بر بساط سماط | تو بمانده بیاده هم رباط

دل که آنرا سر بدست و بت　　به دولت او که سوی عقل دست
دل که نا خوش آن حال شده پریشش　　دانکه زان ابلی نیابد بش
انیست عیسی که کمر جاهل　　خوانده و شکل صنوبری دل
دل که با جاه و مال دارد کار　　ان دو سنگ دان کیمیا
و تمشو تو بغمزه ترکی چو بت　　که خلق پوش خلق مرده کمنت
نا خوشی خوب و نفرو دنیاست　　خوی خوش کلاه دیبا است
نان و جامه سپید ان منزل　　انفزاید مگر سپاهی دل
دل کند سخت جامه زشت　　خورش خوش بر دو ز سر شرست
مرد گل خوار را چو ماده دهد　　افزالام جان بباده دهد
نقش حسی بجز دل [illegible]　　عذر جان زبان [illegible]
عاشقان حرب [illegible]　　کم نمان و جامه کم دهند
مرد دل را که غم [illegible]　　به دولت او که [illegible]
دل تو تی کی کند ز نجمت [illegible]　　خو برشراب مفرح [illegible]
وان مفرح که اینجا سازند　　پس در وازه در رضا [illegible]
جو اینجا گلستان [illegible]　　کالمه گل خوردن [illegible]

تا در اینجا رنگ [illegible] سبزی　　کی رنگ [illegible] روی [illegible]
مرد را سر جان ز زخم [illegible]　　زخم انده و تیر ز زخم [illegible]
هر جوان کاو کشته [illegible]　　[illegible] عدمیت [illegible]
هرکه در هنگ [illegible] بدل [illegible]　　سر دو [illegible]
مرد [illegible]　　همچو ماهی بود بدشت و بغار

عامه تا در جهان [illegible]　　همه در کمی و در خواب
خاصه در عالم معاینه اند　　همچو سیماب در روی آینه اند
همه دست [illegible]　　همه مرغ قفس شکسته اند
مرد کرد [illegible]　　شیر [illegible] خویش [illegible]
مرد [illegible]　　مرد راه نجات خود جوید
[illegible] خانه بیرون آید　　نه از این خانه سوی صحرا آید
من غلام [illegible]　　باده [illegible]
[illegible]　　کشف [illegible]
از [illegible]　　روی [illegible] دل [illegible]

پرنیازان و بی نیازانند / راست بازان و پاکبازانند
جامه شان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند / نردبان پایه حصار بلند
همه را از جهان نه روح و نه چشم / دل گرفته چو کودکان ازنم
اسم خوانده بفعل آمده باز / همه خاموش و صیدجوی چو باز
گرد کوی ملامتی روبند / حلقه جان دولتی کوبند
از پی صیف آسمان هلال / همه شب روی شان لطیف خیال
عاشق مرگ مرگ از پی برگ / خویشتن درکشیده زیشان مرگ
سگ درد و پوستین درویشان / ور نه چه جنت بنده ایشان
هرگدائی که پیش از کم کم / پادشاهیست با خیول و علم
قد زمین تو خاصه بردبار / پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان / هر فنا چشمه از غبارشان
منتهای امیدشان با او / قبله شان درد و پیشان با او
همه درد کشان ولی بی ظرف / همه معنی ولی ز صوت و ز حرف
همه خواهی که باشی او باش / رو بنزدیک خویش هیچ مباش

دیگری

کادمی راز جاه بهتر چاه / سر کل را چه شاه و آن را کلاه
این زمان طوطیان شکرخوانند / لیکن الکن بگاه گفتارند
گر همی یوسفیت باید و جاه / رنجها را بکش ریاضت چاه
گر چو یوسف بحسن بنیایی / چون سلیمان تو ملک را شایی
شادمان باش و جره ابغره / خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویش هستی خویش / عز خود دان همیشه پستی خویش
گر شوی سالها برین منهاج / بر نهند بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک برآ و درآ / تا ببینی هزار شاه گدای
خانه دل در هوای جان بپشند / زانکه از دست جهل بر پیشند
همه با عندلیب دل خوشنشند / همه سیمرغ خانه خوشنشند
رهبر مرد از میان جان دارند / همه شمعند و پس ز جان دارند
رهبر از بهر قوت جانست / گرده از سار و گفتارست
زانکه شان تا امید بود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک رسته / سرقدم کرده و میان بسته
باش تا روز حشر بخرند / همه در دامن تو آویزند

در دل کوب تا رهی بجهای چند گردی بگرد بام و سرای
از در دل اگر درآیی تو دانکه بر بام دین برآیی تو
دل کشد سوی آسمان پرواز بام دین را هنر دبان میاز
نردبانی که سوی بام دلست پایهٔ عرش زیر آن خجلست
او هدایت دهد تو جهد بکن کار کن کار رو برمیار سخن

دل خود را ز تابه تابش طبع تفته و تافته دار همچون شمع
کان فتیله که برفروزندش تا نشد تافته نسوزندش
دل خود آنست کو ز خود بجهد پای را از روی خویش بنهد
آن نباشد دلی که چون سر آب رود از بهر آب بر روی آب
ورنه آن آب را هوا دارد دل وی بی کلفت دارد
گرچه خود را بآب بسپارد هر حبا را هوا که دارد
در ره دین هست نقاب تو است هستی تو بتو حجاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر تا شوی رهنما و هستی میر
چو از خود چه فایده است عشق و مقصود خویش پیدا است

هرکه

هرکه مقصود را طلبکار است در ره صدق سخت پیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر حکم را باش و کار از پیر گیر

تازه اندر بهار حق صوفیست سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست این جامه راست قد تازه روی خوش جامه
صوفیانی که کاسه برداند چشم تحقیق را همه کارند
مرد صوفی به تصلفی نبود خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز منی خواست گشت بیزار و دیگری برخاست
ز نشناخت مرد صوفی را خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکه سوال خود نکند بد بود خود سوال بد نکند
دوم آن کز کسی از و خواهد تا حضر بد بدش زیان کاه
نکند باطل این بن دو آوا تا بیابد عوض برد جزا
سیم آن کز جهان شود بیرون نبود بد خیر درا افزون
شادمانه بود بگاه رحیل نبود پای بند همچو مغیل
بود آزاد از آتخته بگریزد وانچه بدهند خلق نپذیرد

هر که باید ز کرد کار جهان خواهد و خلق ازو بود و ماحان
بود از بند مال و جاه آزاد نه ز سوی جهان بی فریاد
همه پنهان دهان و بی منت نه مقام نشست و معدن جفت
همه بی مار مانده و دلشاد همه کوتاه جامه و آزاد

صوفی از عراق با خبری بخراسان رسید زین دگری
گفت شیخا طریقتان به چیست پیرتان این زمان بگوی که کیست
رای و آیین و رسم و راه شما که باشد همه پناه شما
آن خراسانیی این دگر گفت کای شده با همه مرادی جفت
صوفیانی که اهل اسرارند در دل بار و بر سپر دارند
زان نصیبی که اندر آن بخشم آرزو اندر دل درون شکم
گفت مرد عراقی ای سره مرد این چنین صوفی نشاید کرد
این چنین صوفی بی ایمان اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند ورنه صابر بوند و در گذرند
گفت برگوی تا شما چه پیشه که بدل دور از انده و حزینه

گفت ما

گفت ما چون بود کنیم ایثار ورنه باشد بشکر و استغفار
هم ز نیکو نه زور بگذاریم بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی این چنین شو تو هم که بربودی

پسری داشت شیخ ناهموار گنج بردار و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز گشت راضی بصلح نان و پیاز
بر سر جمع از سر آزار گفت پورا پسر کبود دلار
رو چو زر بایدت سپیدی کن ور سریت آرزو فقیهی کن
ور سر و زر همی بخواهی راست جان و مال پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جای دهد زانکه این صوفیی ز خدا دهد
جان بدید از جهان ز دردی با تو هر نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف روی بجوب یوسفی کن و زو شدت محبوب
صوفی و عشق در حدیث مستور سلب ایجاب و لا یجوز و یجوز
زهد یک نفسه جوی از ناز زانکه رشوت و منت و رشوت خوار
تو بصورت صفا همی باشش پوست بصیرت مغز کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم   مرگ با دولت سوک بر سپه هم
پیش مردن بمیر تا برسی   ورنه مردی از او بجان نرسی
همچنین باش در لقای گذشت   تا جمالت بریزد آب بهشت
سفرت کرسنست رهگذرت   مال جاهت بیزم ستورت
گرچه داری چنین سفر در پیش   هیزم او مبر ز جان بندیش
مفلسی مایه پناز تا برهی   ورنه دار در تر از مایه نهی
عاشقان آزما گدای آزند   هر دو عالم زیر پای آرند
خویشتن را فدای یاران کن   کشت بیگانه بر یاران کن
خود قبا پوش و خر سیاران ده   چو تو کنند می بدیشان ده
صفت صفو صوفیان اینست   راه دینی نه مخلص دینست
مینوش این حدیث بی زرقی   دل بنه بر فروع مرورقی
هرکه برتر ز جان مقر دارد   که فرو دشمن ز دچو دارد
هرکه از جاه خلق در ماند   خوب روشن ز صدر حق راند
سوی اصل از سرای محنت دوی   با لباس کبود رو چو چراغ

مرغ روح از بهشت ابد است   حکمت و دین بهشت یزدانست
بنود جز جمال ایزد دوست   عاشقان را بجنت و ملکوت
آنکه در بند حور و غلمانست   نیست خواجه که از غلامانست
تو ندانی که می چه گیرد دوست   در چنین دل کجا رسد ملکوت
زانکه در صف بارگاه ازل   می سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای جبروت   ملک را باز داند از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست   تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت ترا به بهشت   تات حور و قصور باید کشت
آن خرابی که بار گل بکشند   شربت حرف کار دل چشند
همه را حسنی اندرین بنیاد   دانش آن دم ما خمار باد
همچو بربط ز فسق و صورتست   پیشهات بر مست بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی   چند ازین چند ازین بناخوردی
دل اگر زد بهشت گیرونی   گر دران باشدت ز حق سوزنی
گیرم آنجا چو کوزه بود نیی   عیب ادامس اسکم جوی
چون رسی در سرای چونی   عیب آن حزره میپوشی

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق / عیب خود بهر بار نامهٔ خلق
بس بدان تا شود ز تو خشنود / عذر می نه که عقل این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی شرع / از درون شرم دار شرم از شرع
آنکسانی که مردان رهند / از نهاد زمانه آگاهند
این همه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است
چشم را از درون همه دار / جز برای نگار شرع مدار
حرص را سر بزن به تیغ وفا / بخل را پی کن از برای رضا
چون ربی در نه سپهر ازیی / کم ز سنگانی مکن باری
گر بمیرد همی سپستم در تو / از سگی کم بوی بحشر تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ور تو در رستخیز چیزی سگ
چشم را دل بده نگاه و ساره / سگ دیوانه بر در هشیار
جسم فربه مکن بلقمهٔ نوش / اسب فربه شود شود سرکش
کمتر از سگ مباش و حق بشناس / که بیک لقمه داد از تو قیاس
بی حاصل که یافت عقل بفر / فرنسی دیگر و درم دیگر
بنود چون نصیر مرد جریر / نیست حاجت مرا بدین پیر

رود و کز باد گشت فربه و پر / باده سوزن چو سبک شود لاغر
مخوران عشوه کاندرین بنیاد / عشوه اش برکند دلی از باد
ابلهان مانده اند بر سر پل / پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این درو زه نهاد / تازه و تر چو رود و پر باد
تو درین خط فتاده محزون / از دل شادمانه مهجور
گرچه آبستی ز دور زمن / او هم از مرگ تست آبستن
تا تو اندر جهان او باشی / یا ددی یا بهیمه باشی
گر تو هستی به نسبت آدم / هم ز خود دان زبان کم چو قلم
اصل خود هم باصل باز رسان / خویش بخویش بخش با خویشی بخشایان
عقل علت آفت محبوس / روبالست فته طاووس
هرچه کو نیز در ره آدم / دیو در دیده گردد اندر دم
کبک سنت بپوستان بنهار / در خور آمد که در خرابه بار
کر بسک روح نیست در خور شرع / مت باری چو کاکان کراکا چین
نشود دل تهی ز پر توی / بس تو فون زانکه همی شوی
زان ترا گوشمال داد فلک / زیر چرخ کمان مراد بلک

مانگویی جواب بوالحکمان   ور بگویی چو کوه گوی همان

زاهد اصلی رساندت در وصل   زاهد اندر مکان خارد وصل
زهد ورزی برای مرداریست   بس نکویی که مس کیم یابی
تو ازین زهد توبه کن چو نصوح   ورنه پیدا دل روی بعالم روح
چون تو سقو تنها خوری بینا   آنکه از زید نیست که دارد باز
دود ور دیگ بی من و با من   سطح آلبت حافظ روغن
در غم آن دمی که رفت از دست   گری و خون گری که جایش هست

آن دو پری که خورد و خیره بسر   دید چندانکه شد چو لانه در
باش تا دیش بار خواست کند   با چو خانه چگونه راست کند
دین نیابی گرت غم دینست   زانکه کابین دین طلاق تن است
هر که جویای عالم غیب است   شمع در دست و اشک در جیب است
باش تا نقش غم نماید دل   باش تا عذر جز خواهد گل
تو زنی کی ز قابل مینکی   مرد کالا و کودکی کیکی

کلبس

کلبس ار چو رمو دست خار   باش تا گل نمایدت به بهار
شوخ شوی اندر ره نیست   نخوت اندر دم بنوت نیست
چون فلک سال و مه زنامردی   کرد اجرام خویش میکردی
در طمع زین سگان مزبله جوی   ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم در داست   لاجرم زان سرای بی مردانست
موش را موی هست چون سنجاب   لیک پاکی نماند از در باب
نیز زود باغت ارچه نکوست   نشود پاک همچو دیگر پوست
زد تو دزد خانه کن باشد   مور هم دزد و هم رسن باشد
تن تو چون نست دل کفتار   لب و کونش شکست در گفتار
نای و چنگی که در رکاب دارند   موش را چون برقص بگذارند
مانده در پیش این و آن لعبوس   خانه کن نی و خانه کن چو مگس
هر که انبار رنج چو مور بود   نه هما نار خار عور بود
چون پیشا آنکسان که خور سند   کم که از بهر خواجگی بسند
تو قناعت مدار خوار که عمر   که ضایع بطمع بهمال عمر
هین قناعت گزین که طامع ودل   دو در گیتی است با عذاب الهون

طامع آنکه گردین بعبر دوخت / پر و بالش در احتراق بسوخت
دست بروی حمایت ازان بی بند / پای حرص بتار قناعت بند

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کن ما را
از چه بپسندان ورای پرده چرا / اختیار اختیار کرد و ترا
آدمی گرچه بر زمانه مهست / زادمی خام دیو پخته بهست
نیست خامی مگر کم اندر کم / چون ره رو میان خم اندر خم
کادمی زاده تا نشد مردم / که پری گرد و گاه گردد دم
ور زمانه زهر چه جانورست / تا نشد پخته آدمی برتر است
مستر کیب نفس انسانی / عقل و جانی و هم حیوانی
از دل و جان و نیز و دماست / هر زمانی دگر شود راست
دل و کان ان رشته آدم / این بران ان برین شده درهم
هرچه جز مرد هستند یکند / یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجایبست عظیم / آدم از روح یافت آن تعظیم
بوالعجب روح روح انسانست / کر درین سنگ خاره زندانست

گاه با امر سوی حق پاید / گاه با خلق منجلی پاید
فلک از زیر دست او پست / او خود از دست خویش پست
پای اندر تن و سکی در جان / متحیر بماند و چون جان
دل گل آدمی زنجیرست / گه زبونست و گه زبون گیرست
گاه عاجز ضعیف تر زنبی / گاه همچون سبع پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق مرد از آن بهر

پیش از آدم ز دست گو مایی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن / این ز فرغ فارغ آن زشت ایمن
آدمی در زمین چو سر بکشید / ماهی از مور مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و بعز از / زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد سپلی ره / گر نه حیلت ور نه شره
هم مرا زیر آب نگذارند / هم ترا از هوا فرود آرند
همه را جمله نیست گردانند / بر سپاع و دوان شکار رانند

کادمی را بوهم و در اندیش | حرمش از نامکت حرص پیش
حالشان از برای حیله هاست | عقلشان از پی چه حیله هاست
کادمی را ده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطه زانست
کرد نارست زراه آهن وی | کرده احسان حق با دو نی شی
سابقت ز نهفته داد ازل | خاتمت زو نهد حکم ازل
که بیابانکی ضعیف کام شود | که بدانکی خدایی نام شود
نجنبی جنت سر شود بمجاز | زخمی چست پای کرده باز
انکه ماندست بش از انقدر | وانکه رفتست بش از پیتر
این همه هست صنعت و پیدر | وین همه هست حاصل قشر

از هوا و ز طمع در انسان | دعوت عقل برتر از همه دان
کو بس از چشم و جان درآید دین | در مراتب عجب مدار این
وختر طفل را ابر پیوند | اولش لعبت و بس فسر زند
نه در آید بوقت جنبش گل | گریه در بانک و انکهی بلبل
داند انکش و ل چه ز دمند است | کو ازین بانک تا بدان چند است

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی خویش
هرچه حدیث هرچه پیش آید | همه از ظلم و جهل خویش آید
حق پسندست عالم محادل | بنده وکه ظالمست وکه جاهل
آدمی با که شکسته تر است | پای طاوس چشم زخم برایست
انکه گوید منم شده معصوم | اوست بر نفس خویشتن مشئوم
وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته غذای کریم | ایمن است از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان | که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانه فلک است | چشم نیکان همیشه ملک است
چشم تو گرچه ناپسندیده است | شوخ چشمست لیک خوش دیده است
گر ذمت کژ زنیش بگزاید | داروی زان همت بکار آید
مار گرچه بخاصیت بدخوست | پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه مرکاهانست | اوست هر جا که گنج شاهانست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ | سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
وان سگی را که گرد پا افکار | نان بی سوزنش بده زنهار

مورکی را اگر پا آزاری	خیره کردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرای جهان	حیله کن لیک به کس مرسان

راست رو دست راست او راسی	ور نکو رو چو عهد بشکستی

چون ترا گشت نوش هر نیشی	مده آن نوش را بجای نیش

با چنان کس نشست و خواست مکن	قطع کردن ز جنس رواست سخن

بجنس از ما کهی در افتادی	بیار کاری بهست و دلشادی

آن زمینی که پادشازاده	کرد و املکت آزاده

باشد اندر سرا و حجره جلیس	در پرستش خادمان با اخلاص

تا ببازی خوشش بگذارند	پاس او سال و ماه میدارند

آن وشاقان ز حرفان فضول	شده بر لهو یک دگر مشغول

در سرای که بارگه باشد	رخت آنجا سپه باشد

همه را بر ملک رسیده خوش	بارگاه از فغانشان در جوش

زان ملک زاده ساقی بکار	بنودی رقیب وی کردار

سر این حسن خود نمیدانی	زانکه مقصود کار ده جانی

برتر از تخت و ملک منظر تست	از همه جمله تخت تو خداست

تو گر از نسل آدمی نسب	پاک دار از نسب همیشه حسب

کار کن نیز بر بپاس پدر	باز کرده ترا گهر بگهر

ور نه نزاد آدمی که شیطانی	هر چه خواهی بکن تو میدانی

ای دریغا که همت تو خویش	می ندانی سخن بگویم پیش

آن شنیدی که رفت نزد قاضی	تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی دران میانه گواه	کر زبان خود بنود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت	که تو با مردمی و دادی جفت

نه فلان مرد را و جد تو برد	گر فرزدق و را همی بستود

از عطا بود و کام راحت روح	شعر او با دون کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و شعار	من ازو هم خبر تو نخبه مدار

گفت قاضی تو خود ز نادانی	منفعتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم	من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و مدیح	من ندارم شهادت تو صحیح

تو گر آدمی چو آدم باش / راه او را نه پیش و نه کم باش
قصد این راه کن در آن بپای / جان بکف بر نه و در آن بپای
کودکی ای عزیز معذوری / زین طریق ای رفیق بس دوری
دقت راست گر که در ایام / زاده در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی نا کرده در ره ایمان / پشت آورده اندلیان خوان

بود عمر نشسته روزی فرد / گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد میکرد هر یکش ده کلام
فتنی جمله یاد میکردند / وقت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک از آن در دو رنج بد قاصر
منتی کردند و بر خود یاد / زود عمر بر آن زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو / خود مر این درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده / نکهی کفر هیچ نچشیده

دل چمن

این چنین درد و رنج ما دائم / زان بدین رسول شادانیم
تا چشیده تو درد دولت و عار / هیچ نا برده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و چه سان
ما شناسیم کانچه ذلی بود / وانچه تنبدی و آنچه بی غلی بود
شکر اسلام کرده ما دائم / کین زمان مرد راه ایمانیم
شیرمردان عنای ره بردند / بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچو بنهم ترا بیار جواب / ای ز نو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث از آنت بنود درد
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز روز دانه عنب دیدی / مره بوالعجب لب بدیدی
شیر گرمابه دیده و نقاشش / باش با شیر بیشه مینی عاشش
ای بلند آن بعقل و رای خسیث / نیک دان بلید را ضعیف
در کتابت بلند رای شدید / البلند اشجر البلید کنند
خویشتن را ندیده اید همه / آدم نورسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان   راستی قالبست و معنی جان
زین رهین گرگیان عالم را   نردبان پایه‌ست آدم را
پایه کفر و پایه دین است   نردبان پایه خرد این است
این هم از فعل تست کاندر آب   از خر آب رفته سیراب
سر آبت سراب شد یکچند   عقل و دینت خراب شد یکچند
نور خواهی ز دست موسی دار   دست در گرد چوب خویش برآر
میوه این دان چمن سپوست   چون درختان میوه دارست
مانده و ساعتی شبانه   چون براری عصاره بیهمه
دلبران به که باشد از خانه   لیک تو نه که مشک بیگانه
خوانت از هر چه نعمت است   لیک پیش از خوش شکر و رست
بنو و چون تیغ البلایح بخیل   که آب لیسی همی تو بر لب نیل
همه نعمت ز راشد و حاصل   تو ز اسباب خان و مان غافل
هر چه از سعی طبعی و ملکیست   مت ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش تا تو نه دیده است   همچو او کار با سر گردیده است
هیزم سوده مخواه از کشما   آتش دل بس است با همه کس

باشد از

باشد از بدبختی درویش   هیزم خشک آتش دل ریش
آتش جان تو بدست کواکب   شسته اندر اختران شهاب

تو بقوت خلیفه گهری   قوت جانت ز العقل آور
آدمی زاده از خوار که عیب   جوهری شد میان رشته غیب
جنبش خیر خلق عالم اوست   دیده اختیار آدم اوست
تو که از راه خشم و قلاشی   گرد دد گرد بهیمه باشی
بر سه نوع از ستور و دیو و دد است   هر یکی گردن دد و پا و دد است
سگ دد است با تو در مسکن   این درنده است آن گزنده و چه
این هر دو فن کن از معلم کن   بس درای و حدیث آدم کن
عمر دادی بکبر و شهوت و روز   چون تو مردی چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو   پای عقلت ببسته اندر دیو
اگر بر رنگ زد ترا نیرنگ   در تو بنهاد حرص و شهوت جنگ
داعی خیر و شر در دو تو اند   هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت   صفت دوزخ تو هیچ بهشت

همه مقصود آفرینش کون توئی ای غافل معونت صون
در درون تو هست از پی دین صد هزار آسمان فتنه و زمین
جز نهی جانت را نهانه بد جز بدی جانت را بلا نه بد
خشم و شهوت هر کجا فرداست سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسبست و خشم سگ در تن معتدل دار هر دو را در فن
زانکه داند کسی که راعیش خوشت کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی دفع نفع و خوت جاه با تو خشمست و آرزو در راه
اگر ز خشم و آرزو نبود در کیاست دگر چه او نبود
زه و جز کره ابله و بد خو در سفر بی سلاح و بی نیرو
آدمی شد ببر عقل عزیز نبود پای خر را تمیز
عقل و جان تو که خدای محب خیره بر دست چارپای محب
که خدا را چو نیست یک مرکب کی تو آنند شدن بر محبوب
چارپا را اگر نکو داری عقبات کبود بگذاری
ورنه داری نکو پیاده شوی رو ده رو ز از دو خر پیاده شوی
تو چو با آفتاب و ره خویشی بر تو سایه چرا کند پیشی

در قرابت ما و یاری دو تو زنی از نماه و دورداری به

معرفت را شرف پناه سمات مغفرت را علف گیاه شمات
آدمی جبر بیغمی را نیست پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست اهل تکلیف و عقل پیش اوست
عرش و فرش زمان برای ویست وین تبه خاکدان ز جای ویست
شادی از اهل عقل بیگانه است آدمی را خود اندوه از خانه است
خنده و گریه آدمی داند زانکه او رنج بیغمی داند
غم در آن است گر کم آسائی بیغمی را تو غم همی خوانی
غم ترا می خورد به بی خطری تو چنین کس نه که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم غم تو شد فزون مردمی کم
علف غم توئی درین عالم چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه پا از هم نمایهٔ دیو توده از بهر طبع و مایهٔ دیو
ازدوت خواجه جز کرده پس تو خود در اعلام دد کرده
اگه ز عقل کل بود کالیو چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو

باد دو دیو عقل نامیزد — کز دو دو دیو عقل بگریزد
نفس چیست پنج دروازه — روح عقلی سبک گذر وارد
خانه پنج در منافق راست — خانه یک دری موافق راست
از در بسته دیو بگریزد — عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حس پنج روزه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند

فاقه منمای پیش ازین جا برا — خوب دار این دو روزه معبرا
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند چو کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت پیغی — تنت فربه ز گفت پر دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه — چون دهل پر فغان و دعوی نه
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر — تن بی جان چو سفره بی بر
مردم از نور جان شود جاوید — سنگ زر شد ز تابش خورشید
جسم بی جان بسان خاک انگار — در جهالت چو خاک انگار
بی روان شریف و جان پاک — نبود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ورنه بی روح خاک نوح بود

قوانی

خاکیان در ده فلک باشد — کمترین آن ملک باشد
جان تن هست جان این مرده — زنده این مرده آن از او
غذی جان و تن بجنبش باد — غذی جان دین بدانش و داد
جان پاکان غذی پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد
جان پاکان زین غذی سازد — چون نیابد غذی بگدازد
جان ز ترکیب او دوین شد راست — هرکجا این دو هست جان آنجاست
هرچه اینجا عبث عبث باشد — ز قدم دان که از عبث باشد
تنت از چرخ و طبع وار و ساز — جان این ساز خویش خواهد باز
حد نار از کجا ز با حدثست — پاک او فرد و نیز از حدثست
حدثان خود بر پدید اشد — با قدم عقل مست و شیدا شد
جانت حق داده دان باشد — زانکه حق داده باز بستاند
کانکه او خود سرشت خاک کند — وانچه او خود سرشت پاک کند
زانکه حکمت خود اقتضا کند — هرچه حکمت کند بها کند

بیش خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در خم | بتر از بت پرست خوان بیکم
کین بخوف ابدی بپاید باز | وان ز شهوت ببند گراید باز
خشم و شهوت وبال حیوانست | علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه ز خدایی | ز جزئی و کلی فرود میایی
تا تو از خشم و آز و مستی | سجده اگر تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش درآر | آز و زور او آز را بگذار
کرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت نگاه دار نبرد | به پی سباع و بهیمه ماند مرد
خشم و شهوت بزیر پای درآر | تا مگر آدمی شوی یکبار
هیچ واره دو سر دو ناخوش خویی | آن ازین سو کشید و این زانسوی
ای ز شهوت بعار آلوده | زیر دست چهار زن بوده
ای مقیم از دو دیو دیوانه | شهوت حیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند قهر لیک چون ابلیس
پسر خواهد همه حیوان | زشت باشد غلام جامه و نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق | نیست جانت برزق او مرزوق
مر ترا این نیاز بهت کند | دل و دین تو آز بهت کند
عاقل ار کرد کار او از کاهش | کرده اختیار او از آتش
آنچه گفت مکن بکرده همه | وانچه گفتا مخور بخورده همه
ناشنیده ز فاضل کردن | آیت الرجال قوامون
مرد بدخوی بد زبان چکند | پنبه و دوک و دوکدان چکند
تا تو زن صفت آدمی زادی | وانگه اندر رکه صفت کردی
باش تا خلق را برانگیزند | تا کشند اندرون چنان خیزند
تو اگرچه جادو پر زنی | چون هوانی ز رنگ پیکی خیزی
وگر انجا امیری از زر و زور | تا بگیری ز خاک خیزی مور
در ره انجا ز خوش شاهی | پای از ظلم و دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شور انگیز | دیو خیزی ز بور بت پا خیز
ور نبی عالم و نه عامل تو | دو زبانی نبی نه کامل تو
چون تو تا سیرت بدی ارزی | وانگه با صورت دوی جیزی
مغنی از خانه چون بکوی آید | نقش دلها بسوی روی آید

کند از بهر جلوه مبدع چون / قوت از اندرون فضل برون
تنگی افسرده آب بار بیان / وز بدی خاک بهر گمان
ای قدر پس ترا درین کلبه / هوس هوش و دانش کر به
از تو تنگی مرا چه فایده زان / ور بدم من ترا از آن چه زیان
ای بی خود روانت بهر اسد / ور بدی زاهدت نشاسد

روزی دین از دست رپس بود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا به گنج زد / همه در گردن تو آویزد
بو که خود گویدت چو پاپوری / گر زری یا مس زر اندودی
گر بدی آتشت بیالاید / ور بوی صافی از تو نالاید
چون رسیدی بآتش موعود / پس بدانی که صندلی یا عود
اعتقاد تراست هیچ نه بشد / فرقیامت مباد وقت کی
نیست از بهر طامع و خائف / هیچ قیمت گری چو تو منصف
تحفه صور سور مرد انست / هر که زان سور خورد مرد آنست
راز اگر چون زمین کند اربی / آسمان وار بهره بر دارپی

روی دل رخ خود روان آمد / بهره چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند / کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طالع تو شکست / عقل و شب چراغ روز دلست
گرچه شب وصل پرده گر باشد / راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل غماز / با ضعیفان شب برآید راز
زانکه مغلوب روز زور بود / مرغ عیسی بروز کور بود

چون نهان شد ز بهر سود زمین / آتش آسمان زدوده زمین
دم چون در سرای قیر اندود / تو ده دوده با ملاطم دود
پیش دیوان در دون مکه بگشت / زنگیان پای کوب برانگشت
طبلهای سپهر در یادم / گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پرده ده دیده بابون / کرده عالم غلاله غالیه گون
شب لبان پیماکون دریا / سن چو گوهر صدف نهاد ببرا
حشر اندر کنار اهرمین / زنگی گوهر مشک پیرامن
زنگیان لعبت بر رشته / شب باده ده کرده در رشته

دیو از دوده کرده خود را دلق | شش جهت را یکی نموده بخلق
گشته انفاس کو بهر مردم | کرده انفاس راه منفذ گم
میدمید از دهان دوده سرشت | دیو در روی طوطیان انگشت
با تو گفتی که از جوال سپاه | رنگی کور سرمه ریخت بچاه
نور سیار اندرین کرده | ترکی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفت چو تیر | تیره از آن گرفته شب درقیر
شد جو شد زیر خاک چشمه نوز | نسترین رخ حوض نیلوفر
چشم در باغها چو نرگس باز | لیک یکسان از نشیب و فراز
مشتری گشته از فلک پنهان | هیچ تمو در روی خویش عیان
زحل از اوج خویش رانموده | همچو کوی بلور زرآلود
شکل مریخ برفراخته تیغ | گاه پیدا و که نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده | از سیاهی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا | گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق | هم لسان دو بیت خود مطلق
هنزه و شرق در شبستان خویش | خفته بر روی بلکوی مغرش

ابجر

اشب اندر اثیر میدان تاز | دم عقرب ز زهر کام باز
بوده پیش ثبات نعش مهین | ماه چون نیم حلقه زرین
چرخ را کرده چون شکوفه باغ | کاو کرده ون زنش قبله چراغ
بد تعویذ عقد حور العین | فرقدان چون ملیله زرین
راست چون اشک چشم نابینا | همچو موسی بریز زهم عصا
انجم اندر مجره راست چنان | که صدف زیر با در آب روان
شکل پروین چو هفت مهره شم | یکی جام می نموده بچشم
همچو جسم ضعیف شکل سها | گاه پیدا و گاه ناپیدا
ناله موده خروش هیتیم | دل بر چپس را نهاده دونیم
کرده انجم شب از برای اثر | خیل رومی بگرد رنگی اسیر
مانده ساکن جواهر اندر درج | هفت سیاره دوازده برج
اختر و آسمان زکینه من | گشت مانند اشک و سینه من
چون رشرهای صبح رنگی زشت | در دمیدند ز آتش و انگشت
تا برون کرد همچو رزین دلق | شاه کرده ون سرازدریچه شرق
همچو زرزرد روی شد عالم | چون برون تاخت صبح زد علم

شد جهان تازه چون دل دانا | شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ویران شد | زندگی از بیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان | گسترید او ز نور شادروان
بامدادان بگاه از در من | ناگه آمد پدید دلبر من
دلبر کودک و روان ربود | چون نگار و ز مشک می اندود
اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پر
گنبد جسمی و پاک ارکانی | پر ز ذهنی و ره فزاینی
روی چون آفتاب نور آلود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانش نی نو گشتی آمد بر | آفتابی چو حوض نیلوفر
باکر باغبان طینت من | ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده‌ام چون نهاد مس پر گرد | تا بدر و بیح جنبش رخ پر گرد
گفت اصبحت ای بپر خواب | ای ز بندان نفس در مانده
ای بچاه عقیده در مانده اسیر | بر تو مور و بهو اپرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
بچکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار پاله رباط

خویشتن

خویشتن را ازین قفس برهان | بنمای از خلیفتی برهان
گر قبای بقا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
پاس گنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک
گفتم ای از تو رشته نور | وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عهد آذینه | وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از نقش باشد | وصف کردن ترا هوس باشد
در صفت صورت معاینه | زانکه هم روییی و هم آیینه
اندر اقلیم دین تویی هموار | از پی راه عذر شکرشکار
طوبی ما بخش باغ ارم | کعبه پادشاه و خاک حرم
پس بهی نفس و خوش تویی نفسی | عقل و جانی و بی سری چه کسی
پس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در گل کوچ چون تو دگر
جذا صورتت که بس خوبی | فخر ما شوکت به معیوبی
برتر از جوهری و از عرضی | جمله کائنات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست | رخ خورشید در رخ یاقوتست
خورده شیر بها ز دست فلکت | همچو پیغمبران امینا لک

عرش و فرشت سرا و بام گشت — آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش مدبری زر و در — در چنین کنج گنج باد آورد
کلبهٔ هیچ و دیو درگه دود — گردی ار گرد روبد و داند و
من سپهها را ندیدم اندر راه — تا به خورشید آن نداند و ماه
ملی اندر سرای جسمانی — تو زما این حدیث به دانی
ای تو بغلس و دغل پرارا — که امیران کنند اسیرارا
ای چه جای چو تو جهان پس است — گفت خود جانم از جهان این است
که عمارت سرای رنج آمد — در خرابی مقام گنج آمد
جای گنجست منزل ویران — سگ بود سگ بجای آبادان
ترکی با عمارتست انباز — نور گرد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید جز خراب طلب
گر نخانه درست دریابند — رخنه یابند روی برتابند
زیرک از زخم دهر خسته تبست — پوست بر مغز خود شکسته تبست
دل زیرک بپای نور بود — دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا تار گشت و پست نشست — چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید

سنگ باید چو مرد کامل شد — مغز نغزت به سنگ حاصل شد

گفتم ای جان بدین نکوئی تو — از کجائی مرا بگوئی تو
گفت من هست کرد لاهوتم — قاید و رهنمای ناسوتم
برشم گوهرست کاهنا را — موضعم مرجعست جاهنا را
من ز اقلیم آدم اندر — چون قلم پای کرده تا رک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست — محو خورشید آسمان سماست
اول خلق در جهان مائیم — زهمه جای چهره بنمائیم
ربا اهل و سعد گم کردیم — در حقیقت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق — خلقت ما جداست از همه خلق
سنگ او گوهرست و خاکش زر — بحر او انگبین و که عنبر
بادشان چون فلک عبیر پذیر — تو بشان محو نقطه قار و کیسر
وان گروهی که اندرین جایند — گوهر زر ز فر وی پایند
پل چونشان سرطالم — وحش که مایه شان ال عالم
گاوشان از برای دفع الم — نیزه بازی کند چو شیر علم

سرو بستان آن سرافرازان　　قد امید البهان تازان
همه مستغرق جمال قدم　　فارغ از نقش آدم و عالم
همه از زی سپنجی جاوید　　فخر همچو پایه خورشید
اندران باغ هر یکی زیشان　　از برای قبول درویشان
صاحب صد سدره ارنیست　　مونس فاطمه جمال علیست
چه صفت گویم آن گروه زمن　　همه اندر لعین جان بی تن
عندلیبان روضه انس چند　　ساکنان حظیره قد چند
بینی آن روضه را اگر خواهی　　گنجی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت رهیش از دل و غم　　بی عفونت هواش از تف و نم
گسترش روز و شب حرانیده　　او و هرچه اندر وست پاینده
هم زمینش گروه و از درد　　هم هواش از حوادث شرده
هرچه در صحن آن مکان دارد　　تا بنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت　　مجتمع در خزینه ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور　　گفت گر گفت وار کجا برتر
جای کی گویش که شهر خدا نیست　　جای جانست و جان ندارد جای

ایر جنین

این چنین نکتها چو گفت مرا　　خرد اندر بصر نهفت مرا
راکه اندر جمال آن زیبا　　مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان　　سر انگشت مانده در دندان
چشم گر صورتش ندارد رخ　　دیده زو برکشد چو کرکس چرخ
مرکبی کان بزیر ران دارد　　آخر از راه کهکشان دارد
عشق و در کوی غیب التاه　　مدرک کس نگشته حالت او
آن امیرست کاندرین بنیاد　　از پی عرش شرع داد او داد
بر درش لشکر هوس نبود　　از سوار و پیاده کس نبود
هیچ سهو د وراه بد ره نیست　　زانکه از حلقها چو او سر نیست
گر تو خواهی که تا نگردی مست　　مرو انجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اول و پس　　عقل سوارست و گل پیاده و پس
روح را کرده از جواهر نور　　گوش و کر دن حو گوشش کر و کور
ره چو باباشد از بدایت او　　حرف و آواز در ولایت او
روزگوری ترا چو دید رفت　　کت درین لاکاه عرصه رفت
تا نبی و شبی زچون تو سقط　　این در آمد بصورت آن در خط

چل تو بشنو قال و قیلی را | دحیه کردست جبرئیلی را
کرد این سرکه و تا از جاه | پایت آرد و ز چاه بر سر گاه
زانکه از قوت قوایم او | هر جا دید نفس صایم او
هر کس چو او کم شود در خلوت | بر زکر در مزارع ملکوت

زانکه کرد روزگار چو دود | از پس این رکوع و سجود
تا جوانی بود که من بودم | جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من زپاک بریی | خاک سردی ببرد و آب بری
روزگار جوی بی باکم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرد و از بهر پشت باده مرا | بر نهاد و نباده خاده مرا
تا بجای در پایم آمد از غم پشت | لاجرم دست میزنم بر پشت
گشت بالا دو تا و با کس گفت | که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم غم مرد و دیده من | جو هر عمر بر کرید من
خوش
خوش از من جهان بندل مجاز | عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه نزل و هوس | و اندرین بند تنگ نه قفس

مرد را عارض سپیاه و ملوت | کانده و شهت و شادی دوست
چون درین کارگاه نی استاد | عمر داده بابیلهی بر باد
در نگر زین رفتنی بهر | سوی این مرگ سرخ و زردی چه
تا بدانی که پیش ازین ایام | در سرای غرور و گلشن کام
بدر بودم شدم هلال مثال | نخندند ابلهان ز هلال
چون هلال نوی شدم باریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون بود به عاجز گشت | شاب از شیب عمر عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بیا دار از برای رفتن برگ
سر یک پا الکیم کرده ارث | بس چل سال کرد عارض و سر
شب بر نابیم به نیم رسید | صبح پیریم در زمان بدمید
ننمردیم تا به بو العجبی | بنه دیدم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو شیر و چون قطران | زین دو مرغ سپید ماندن
ان سپاهی موی زنت بدل | وین سپیدی ان ناست بحل
نیکرای خواجه در رخ و پشتم | شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون روی سپید نماز شده | روی چون پشت سوسمار شده

عمر آدم باسیلی بر باد … زمن آمد زشت صد بیداد
عمر بگذشته کی دیدی باز … که بقا در فنا بود نیکو
هر آن عیش میخواست مرا … کآب در پیش آسیابست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد … همه مرد پیر چون باشد
زور کارش همه بکشته … مغز سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک … بی خطر همچو خاطر تاریک
در تنی بدم هر که گشتم پیر … وین زمان من بچشم پیر بپذیر
عمر باقی چرا خوان ز چیز … این مثل هست عمر باقی نیست
گاه افسرده گاه گم گردد … گه بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده … بی نمی زنده و ز دیده مرده
آتشی مانده باشد از روغن … گاه تاری شود گهی روشن
این همه بهر دست و عاریت است … اجل و را تمام عافیت است
پیر با چیز نیست خواجه عزیز … پیر بی چیز را که داشت عزیز
پیر را خانه بد خو و بی برگ … نیست یکدست پیکری باز برگ
پیر در دست طفل باشد اسیر … پیش گیر و چو باش کرد و پیر

اکنون

آن جوانی که گرد غفلت گشت … آن عمر ز آن فضول بود که گذشت
دل از این عمر مختصر برگیر … از چنین عمر کس نگردد سیر
عمر تن مرد را اسیر کند … مرد را عمر عشق پیر کند
عمر با جمله مستعار بود … عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد … زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد … با چنین عمر پیر شوان شد
هر که او بوی و رنگ داشت بسیر … زن و کودک بود نه مرد نه پیر
پیر کر جنبش ستاره بود … کرده پیرست شیرخواره بود
مست بد رو رکمل وقت نیر … راز تر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمین همی باشی … تا نگردی چو پس همی باشی
زیر چرخت رسم پیر و جوان … زیر چرخ این بنا شد آن
ای برادر نصیحتم بشنو … بخدا و بکدخدا بگرو
جز به پیر کار مکن … پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر … پیر ملت نه پیر چار گهر
چون براهیم پیر ملت بود … تخمش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان بیکاریست　　لعنت او مستوز بر جالیت
ای بسا پیر با شمایل خوب　　لیک نزد خرد بود معیوب
مرد باید که باشد از دل و دین　　از در امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان کهل روان　　نه چو ابلیس پیر چشم و جوان

از پی رای و دماغ و بهره دل　　گر یکی دم زند سی عاقل
ور بپا اید همی بصد جادم　　ز بلا و عنا و رنج و الم
همچو نیلوفرم بجاه و دست　　آسمان رنگ آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش　　می بگریم زین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل　　مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم　　به نحیفی چو زیر و بم زارم
زین حیاتم ز خود ملال آمد　　زندگانی مرا وبال آمد

ابن خطاب و مرد ی فرد　　کعب اخبار از آن روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این خصال　　بوده بودی حیات وبال

کردمی اختیار خود را مرگ　　زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این سه خصلت را　　می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر　　این سه خصلت بگو و باز نگر
گفت عمر یکی که گاهی　　در سبیل خدا به هر راهی
می رویم و جهاد می جوییم　　در ره غزو شادمی پوییم
دوم آنست کز پی طاعت　　سر بسجده نهیم هر ساعت
سیم آنکه این جماعت مشتاق　　گر چنین اند بر یاد و تعلق
سخن حق ز ما همی شنوند　　همچو مرغ گرسنه دانه خورند
یا چو زنگی که تشنه گشت از تاب　　آب باید خورد و سیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی　　زین حیاتم بسی ملال بدی

لب چو بگشاد پیر فرزانه　　سایه بیرون گریخت از خانه
زین چنین پیر در جوانی خویش　　خورده ام بر ز زندگانی خویش
پیر را گفتم از سر تحقیق　　ای ترا ملک و دین ره حقیق
من که با تو دمی بگفتم غم　　همه عمرند هم آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود ... عمر با یار عمر عمر بود

عمر با دوستی که او بحیات ... یک دمش را هزار ساله بهات

دل زبند تو خوش بود چو کباب ... تو عجب گر نمک خوش کباب

جان ز روی تو در آرام باشد ... دل زبند تو خرم باشد

چون تو در مرکز حقیقت صدق ... نیست یک پادشا بعهد صدق

از تو صحرا حریر پوش شده ... وز تو دنیا شکر فروش شده

از تو یابد کلید قفل وفا ... سر صندوق صدق و دست صفا

از تو تهوش جهت بهوش آمد ... که هیولی برهنه پوش آمد

مردم از نیک نیکو گردد ... باز چون بد بود چو او گردد

آینه روشنی بدست خرد ... گش دران روی دم نیارد

پیش تو چون سپندان میان بنم ... چون همی گریم و همی خندم

محو چنگ او در سوادت نم ... رسن اندر گلو چو نایت نم

خواجه آنکه که راز مطلق گفت ... رسن اندر گلو انا الحق گفت

مرز خواجه پس ز فنا آتش ... وصل حق بود جملگی خوش

دان که از بیم نفس بگریزد ... عشق با خون دل در آمیزد

پشت را روی باش خیره مجه ... بر سر دار دست و پای منه

وانکه در مکمن رموز ازل ... خاصه آنکه جان شنید غزل

حق چو مر خواجه را پدید آورد ... پرده و قفل را کلید آورد

چون شنودم زین سخن بیان ... سخن آغاز کردم از پنهان

خنده بر زه کار غمر بود ... خنده برق را چه عمر بود

نخ عمرت زمانه برکنده ... چون نامه البهان تو در خنده

انکه را الحمد و حمزه کننده بود ... مرو را خود چه جای خنده بود

کم کن ای دوست در سرای عمل ... عقل را خنده در غرور اجل

نه چو مردی بماند بوی و نگار ... بس تو انکار مردی آن بکدار

ماه نو پر و بال تو برکند ... بس تو بر مه مخند بر جو خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد ... روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد ... گر از و سود و مایه بر بندد

بس تو باری چه انگیزی جنون　　کت ازو جان گسسته دامن فردان
راه جان خفته زاهدان لان　　خر بالش چنبر از پالان
غافلان را چو روز مملکت　　کز شب و روز غافلان نوشت
سال چون مرحلت شد تنگ　　روز و شب کام زخم و غصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه　　از ره رفته زود گشت آگاه
باز چون خود نیابد آنچه کشت　　درج اعمال تو زمانه نوشت
عمر چند انکه عمر مور و مگس　　مهلت باز عمر صد کرگس
با تو صد درج ناشسته　　خانه پر در و تو چو سگ خفته
در ره دین شده قلیل عمل　　بهر دنیا شده طویل امل
مهلتی کان اجل نهفته بود　　ایمنی کان ز حکم ده چه بود
کی بود عاقل از قضای اجل　　کوته اندیشه و دراز امل
تو همی رنج دل بجان بخری　　خشمت آید که گویمت که خری
با قناعت کش از کشی هم رنج　　ورنه بگذر ز عقل و عیش الفیح
خلق از عمر خود شده مشغول　　تو بدین عمر مختصر مشغول

نوح را جمله عمر نهصد بود　　عرض امید او بدان آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه　　در خدنگ حجره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این همه　　بود کمتر ز روزکی ده خود
عاقبت هم ز رنج پیش نماند　　آیت غول خویشتن برخواند
بجز از قضا و سود و زیان　　تب ازو بیک کفش گران

داشت لقمان یکی کریچی تنگ　　چون گلوگاه نای و پشت چنگ
روز نیمی بآفتاب اندر　　شب ببرد و در برنج و تاب اندر
بوالفضولی سوال کرد از وی　　چیست این خانه شش بدست و پی
همه عالم چو باغ و بستانست　　وین کریچت تنگتر ز زندانست
با دم سرد و چشم گریان پیر　　گفت هذا لمن یموت کثیر
ور ز بالای مقام و مسکن گذری　　بر سر پل چو او من سفری
چون کنم خانه گل آبادان　　دل من انچنانکه تو آبادان
روبه و کرگ چون نیم شانه　　بره رود چون کنم خانه
آهن پیر دخنده گو بم من　　خانه ویران شده چه بود من

پیش هر صرصر چراغ چه افروزم … پوستین میش گرگ چون دوزم
خلق را زین جهان پر شر و شور … نیست جایی به از میانهٔ گور
بلکه المشغلون نخوانده پس … خانه خفت سازم ای هوس
حکیم جفت دخانه و بنیاد … مونس من سخن المحفوظ باد
خانه کز هیچ راه و حیله بود … همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود درشش پنهان … کشته هم قز تن و در زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند … مور و زنبور و عنکبوت کنند
هر دجال چون زجه حالیست … علم جو را وار ازان عالیست
قوت عیسی چو ز آسمان سازند … هم در انجاش خانه پردازند
چکنند روح پاک خانهٔ ریح … فلک چنجست جای مسیح
خاک و باد و هوا و آتش شد … که نکهدار دار تو سازی خیمه
مرگ را چون شکرف چالاکیست … سوی ناپاک و پاک رحیمیست
نه تو مردی و مرگ پیروزیست … شیر او شیر و گور او کوریست
زانکه انجا تا یکدو مهلت … نه به لنت ای ابله بت حلست
با اجل بار بسته اند این کار … بی اجل نیست کار را مقدار

ادنی

فرش عزت نوشته در شومی … این دو فرش کشی ور و می
ای نیاموخته ادب ز ایوان … ادب آموز زین سپس خوان
ادب آموزدت زمان پس ازین … چون نیاموختی ز خلق زمین
فلک ز آن مسیح سر افراشت … که درین خاکتوده خانه نداشت
کی کنف باشد از بلای تب … گر کنف باف نیست روز و شب
چند تن اندوه پیرهن باشد … تو کت آن پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت … کار ز اندام تو گرفته کفنت
با تو این طمطراق لاف و هوس … تا دم آخرست همدم و پس
بعد از آنت ز کفر و دین تا بود … نیک و بد مونس و قرین تا بود
نیک تو روضه شود ز نعیم … بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر … گرده چون سپرای پرده اثیر
ای فکنده به جهل صورت زشت … رو به اندر ز روح درگشت
آرزوی ضیاع و اسباب … روز آبت ببرده شب خواب
با خودی از اثیر چون گذری … میرمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی … عهد با جور بیکران بستی

ارزو را بیر پاسی دار — هوس و آرزو به یکدار
آرزو و هوس کسی جوید — که همه راه بچو دیو پوید
انچه جد جون لعب همی شمری — وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک است — مرد را لاجرم نباید است
بسته با عقده تمنا عقد — تو بهان پنبه دکتابان نقد
گر نیابی تو از اجل تاخیر — نه ترا مسکن است قعر سعیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف — جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی — زان طلبکار امر مطلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را ز مردگان انگار
خانه گور پاره دل اخضم — در و دیوار از آب و گل اخضم
همه فعل تو از تو کرده سوال — یافته گوشمال و خورده دوال
نیکیک کرده را جزا دیده — ور شفیعان طماع ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدا — روز پاداش خویش و روز جزا
ده که چون آمدی بدون نفت — چند واحسرتا باید گفت

مثل

مثلت هست در سرای غرور — حال آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش — کس خریدار نی و او درویش
هرچه رز داشت آن یخ در باخت — آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد — با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می بارید — که بسی مان نماند و کس نخرید
اینکه عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تموزیش نگذاشت
قیمت روزگار آسانی — بس هر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول جهان دین — کس نخفت و برین جهان ز دین
برگ دنیا خرد نپسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی از اجل خردی — آن ز غفلت شناس نی ز مردی
چون نه بر اصل ولیر منور — کور کور است شیر شیر شنور
خرد و زنگی نشد ز مرگ هلاک — مرد یک رنگ را ز مرگ چه باک
مرگ را در سرای هیچاهیچ — پیش ما ساده فکنده و پیچ
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است

داوکان چون رحم بپرداند / تا لحد کار آن جهان سپارند

سوی مرکب خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

جان پذیران چه بینوا چه برگ / همه در کشتی اند و ساحل مرگ

تو ز مادر چون بخواهی برد / ور دو دیده به پیش تو خواهی مرد

هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آفرید کی میرد

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرند داد و دهش و میر

چه حدیث میر هم میرد / زانکه جهت و مرگ نپذیرد

پیش آنکس که قدر دین داند / سرگذشت اهل اجل خواند

چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت از اجل شنو باری

تا بگوید چگونه پا زدم جاه / تا بگوید چگونه سوزدم شاه

تا بگوید بغافلی که و کور / بکه دادم زده اسپند زر و زور

تا بگوید چه با حشم ز بخت / تا بگوید چه با جستم باخت

چه بخ بخها بکنده‌ام من / چه شیخ و شاخها فکنده‌ام من

تخت آن از چه سان نگون کردم / بدر این را بلال چون کردم

حمزه را چگونه کشتم تفت / قیصر شاهان چگونه کردم پت

تا بگوید ز انبیا و رسل / چون گرفتم به قهر بر سر پل

تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز جسم شان دم را

تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل

تا بگوید ز نوح و لوس ملک / مردن و دار رفتن هر یک

تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم

حال اسحاق و حال اسماعیل / با جزو پاره آل اسرائیل

تا بگوید ز ملکت پدرش / ساده از پر مرغ کرد سرش

تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذا النون

تا بگوید ز گریه داود / ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز لشکر کفار / زکریا بریده از منشار

تا بگوید ز چند سادات / که زبار روان او صلوات

تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز نالهٔ عیسی

شیخ بو بکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن   وان چه حسن شهید خصم افکن
تا بگوید ز حال صاد و شود   کز نبادش چگونه زد ...
تا بگوید که بهر آتش و آب   آب زهره چون ببرد سهراب
تا بگوید ز رخش ناکامان   ز سپهر ره زنان و گمراهان
زان در آوردن سول از در   زان بریدن بدن فضول اسپهر
زان بریدن عروس نیکوروی   تا کمان از کنار باشوی
زان ملوک عجم که در تاریخ   بهر دار است موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو   بس چه تهم زال بیژن و جم و گو

ال گرشاسب نامه گو ز اب   زان همه علم و حکمت جاماسب
سرگذشت سیاوش مظلوم   پدر بی حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر   حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعه سهراب   که جهان تشنه زغل برد و خراب
زان هنرهای بهمن و دارا   که چه کرد از خروج بابارا
زان ملوک طوایف و عظما   که حکومت شدند جابجا

حال بهروز

حال بهروز از رهشیر عظام   اردوان لشکر با بهرام
زان خبرهای آل سامانی   راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی   که برفت از جهان بمحرومی
زان سپاهای یزدجرد عزیز   که شد از بخت به همه ناچیز

زان نبی آدم از صغار و کبار   که ز آوردش ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن نیش   بچه را در کنار مادر خویش
زان همه ملک با خلل کردن   زان همه خطبها بدل کردن
زان بریدن منبر و سفر   خلق بر نای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار   در دراز دکان و از بازار
زان جمال پسران سرکردن   زان کلاه کیان نگون کردن
زان بر آوردن ملاک دمار   از نژاد امیر خوانخوار
زان بناکام بردن از تخت   پای بسته کشان و خسته بخت
تا چو بشنودی از غرور رهی   دل برین عمر بی وفا ننهی
این همه قصه‌ها از آن بشنو   تا نشینی بکس بد و بگرو

زین قفاهای رنم شیرین کار / گردون اندر ندزد مسخره وار
تو ز روی فضول بوالهوسی / ور نی فعل ما کسی و چسی
آنچنان با غرور کشتی جفت / پیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیث شاه کی میرد / کی اجل حلق پادشه گیرد
کی بود خاصه از درون حصار / با امیر اجل اجل را کار

روز آخر ز چرخ سائیده / هم تو سائی و هم لسایند
گر ترا از خواص مرگ برید / مرگ هم مرگ خود نخواهد دید
با وی ارچند چیزها پاید / هم لسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ما دو نفر / هم بریزند خونش در محشر
ای بها نوا بید بیا رزده / وآنچه به بود با بدان کرده
عمرت از آن آسمان سوده / تو دمی زو چو او نیاسوده
بس بود زین کثیف کفت / کاهی ز تافت پر رفت
در جائی گز عقل و ایمانت / هر دل با چشم و زادن جانت
تن فدا کن درین جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

شبت

شبت از رنج و طمع دارد پاس / این آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاه و ان ملک / زانکه حق داد و باز بستاند
لعل را کافتاب پرورد است / از همه آتشش جدا کرده است
شحنه اوست آفتاب بلند / برساند بد و نهیب و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت / خم نگیرد در گوهران یاقوت
بازدری کز آب زاده و خاک / لاجرم شد ز خاک همچون خاک
لاجرم هستی که در بدنت / نقش نه پرده چار پیرزنت
نه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت ازین پایه
گر بغفلت رهی درین معدن / جانت مسکین بماند بی مسکن
بر فلک شو که در جهان وجود / هرکه برتر گرامیتر در جود
برد زین سرای بی معنی / گوش پر گوشوار لا بشری
از پی چند روزه بد مردی / نیکها به بدل کردی
خرج کردی برای تن جان را / در سر نان بدادی ایمان را
باری ازین متاع مینت گریز / مرغ دینی بدام دنیا گیر
کمی از مال و آشناسی ارج / ور زر گنج نسبه گوران خرج

نبود سوی بزمی ورزیی شهرخوار زم و نقدخوار زیی
جعفری را چو نیست انجا رخ بازوار از پی تجارت کرخ
ماکی او را چو جان بکند ادبی کز ازان عقل را بیازاری
نبود هر ترا سببی و بهی با دلی پر ز حرص و دست تهی
بر که خند مساکنان اثر گر تو با کدیه مانده کو رو پسر
کو به هر حرص حرص بگذار وین سر بدبخت بکر به بسیار
که اگر با تو دم زند بوبت کنه از دور حرص درخت

در جهانی چه بایدت بودن گر ملکا توانش بمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر چون کلید ان زادلی بدو در
زانکه زن در در آمد و بنشست با دیر و داشت و بار بر بست
مست چون باکزه دولت ابر نزم و رنگین از درون پر زهر
طفل چون رهنمار کم داند نقش ورا رینتی خواند
در غرورش توانگر و درویش شاه و میمون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری لیکش از بهران خیابان خواری

تو بامید محنه و روز بی از همه ناکپان و هر جیی
نیست با او فا و معنی یار دیده و آزموده بسیار
جهل کس را چو همیبدی نه بد از کس را توانگری ندهد
آب بسیار خواره وستخات پادشا صورت و گدای ذات
چون سرابت از تشنه وفیب همچو پلیت آرنج نشیب
خرد دانش را چو تشنه کر بیچ چون بدو در رسد نیابد هیچ
ست چون معده معاد آیزه کز بخاک از تو حنک دارد باده
آتشی کز دیو جنبانند از دوش خر بخاک بنشانند
حرص را هیچ خواند قرآن که زان ازو عاقلی نساخت پناه
نقش رنگین و هیچ جان در او خوان زرین و هیچ نان در او
حرص نقشیست چشم اندر زر نکند هیچ کس ورا پیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
از پی آز چون وران سپحی که خدا نیست خانه بی هیچی
هر که او آز را متابع گشت بگذشت از ثلاث و رابع گشت
لعزوری سیر ده خواب همه نان نداده سیر ده آب همه

علتی این کرده خوان هر مه خوانده سپیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز صورتش سوی جهل و شهوت باز
زن دو کر در قفا پر نهیب در لقا او دو نشان عیب
هست دنیا و خلق استظهار خاکدان پر ز سگ و مردار
سیر دارد میان لوزینه هست مهر زمانه با کینه
چند باشی برهنه چون آدم از پی گندمی درین عالم
بهر گندم تو روح رنجه مدار کادم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش چو کنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست لیکن این زنده وانیت مردارست
چون یکی بحر دان نشان شرف اندرونش در و درون کف
خانه دان شکسته زیر و زبر نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده نه سپهر کسان بازدارنده
راز دل بر دو بر تو بنموده تو ز غفلت ز بهره ناشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز همچو آیینه کودکان از

معشر

صفت عمر و مرگ دو دولت نیست زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد الله در رقیب بهش می شیرین و میزبان ترش
میزبان ناحفاظ و بی آزرم خورش سرد و جمله آبی گرم
پس مزیدرت چرب باید یک آب در دیگ و روغن اندر یک
در جعل کرد تا بر بی از بلا و درشتی و بیتیمی
مرد را عقل به بود دستور ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیا و مهر او بگسل زانکه در جان بسته در دل سل
راز این کلبه نفس غمازست عقل را کنج خانه رازست
سخنی بخشش ار چه بارکت پس دو بدیش حسرت و درست
دینی ار چه فراغت حالیست آتشش کبر و عجب و محالیست
عزوت خیره و گزیده کند باز آزت گدای دیده کند
راز ماندست مرد زین دنیی گنده جت را گری دنیی
گر بحشم بوست دهر حال مست گرده و زشت باطل زال
مده از بهر لاف احمق و ... رخصت دین رخصت دنیا
دل بی برگ را نوا نورست بی نیاز از خدا و دین دورست

ان فی دیننا بخوان ای بیان	مرکب را بان و تیز ران
صدمت شوق در سراچه فراق	گمشده بار انتظار براق

چه کنی در کنار ما در خو	آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه برای فی فریاد	خوان بجو و هر که هر چه باد باد
مرد دست را مران و دست بدار	ره بجو و شرع مصطفی بکار
چون بتو یار دوست سنگ سفر	دست بر سر کنی ز بی‌چنینی سر
سیم را در دل ایچ راه مده	ملک نان را بیچ پیاده مده
هر کسی که حرص نیستاند	فرج استر بگو همی داند
اگه با میل مال و مل باشد	رفت ما کس نیم دل باشد
با آن میل مال تا چه کنی	الفی قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی زنی بر من	سند وی شد گشت جان مسکن
تا تو خود را نهی چو گرگ محل	هندویست سر گرفت زیر بغل
علف میش خود کرده بجف	گرگ را گشته همچو میش علف
تو علف گشته گرگ فارا رو	باز داده ز دست گرگ گرو

وبلکار

تو طلبکار قوت و خشم تو باز	چنگ کرده به پنجه تو دراز

سوی خود از نیی بدیدم	سنگدل شد شبی گفت این غم
از برای منت با وی شاه	و ز برای دلت پشت باد
از پی نان هر آب ارزوی	تو چیست بو خاشه مجوی
آبروی از برای نان برده	طمع نان بود که جان برده
آب عیسی و حرص قارون بین	کشته در شان ان و دو تن این
فخنفا ز سرنشیبی آز	ور فغان بند دبان نیاز
قصه یوسف ار بدانستی تو	چون ز قرآن همی نخوانستی تو
چون ز زن بود آفت و المش	راند قرآن بکام او قلمش
عقل بر ازگشته از زر و سیم	ای رب ای بکیدهن عظیم
افت آدمی ز دنیا دان	راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد خورسند میر کوی بود	کز طمع رنگ آب روی بود
دو بگذ بی مزاج خاطر دم	زین دو معنی بعیسی و مریم
آن بزید آسمان گرفته نیاز	وین شده خاک خورده از پی آز

مرد دنیا گرا ستی نبود / قیمتی جز قیاستی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد
از چنانی مبارکت بادان / ورنه این کس و جهان پستان
ورنه در حرص گشته‌ای بر گرد / گرد خوان همچو آسیا در گرد
حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از دور را گری وترخند

بگذا ای بگفتم ای نادان / وین بد و مال بد و زبر دونان
ابلهانه جواب داد آز ضعف / کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین سگ خشم / این کنم نه که بار خلق کشم
زان سوی گریه برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که چون در جهان پر تشویش / خند خندند ابلهان بی نیش
ای بسا ریش کاندرین جا است / کز خداوندان لقب سرا است
دل بد چو حرص رتا بد / بیشتر جوید آنچه کم یابد
دینی از دوست را غم و حسرت است / عاشق دشمنان خویش است
گر ترا مال و جاه و مکین است / حارث و وارثان پی این است

مالت آن

مالت آن دانکه کار راند از تو / کانچه ماند از تو آن بماند از تو
آنچه دادی تو ماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داد و ماند نهاده آن تو نیست / برد و مال به زجان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و استسقا
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد همیشه در پرواز
چون عروس است ظاهر دنیا / لیک باطن چو زال پیمعنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخزون دان / خویشتن را از نگران برهان
دشمن لت دوست چون دنیا / دیو ورزد و دش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک آن عشوه و سرفرازی دان
حب دنیا ترا نبارد بد / می نداد و ترا همی نارد بد
هرچه ماند از تو آن نه نیک و بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست اندهی پیشی / همه از دست کفر و درویشی
آب شورست او و تو سغزی / تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر که انبارند چو مور بود / نه بمار از غار عور بود

مور حرص از درون سینه برآر　　زانکه آن مور زود گردد مار
مور باشد تمام در تک و پوی　　هم و رنج و الم ز دنیا جوی
آز دار در آستانهٔ خویش　　صد هزاران توانگر و درویش
آز را کثرت از چه در بود　　لیک پیش همه غرور بود
از برونش بسی بزیبی دان　　وز درونش یقین فریبی دان
مرد درویش را خدای عزیز　　اندرین لافگاه بی تمییز
الغنا انفسش حق بنماید　　گر غنا کبر و ابلهی زاید
باز دارد قناعت اندر جای　　صد هزاران گدای با خدای
کی غنی با فقیر در سازد　　کو ز دنیا و این دنی نازد
از پی مثل این ید و سپر　　هیچ در مال ناکسان منگر
تا تو در روی بوذر و سلمان　　هیچ کی نقش این و طلعت آن
بس چو دینی بسوی خویش برد　　کی همیشه بسوی تو نگرد
چون همیشه بدیده بنوی　　ننگرد سوی تو نگو چه بوی

دنی ار چه ز حرص پرالتست　　دست زی او مبر که مادر تست

کابکم

گر نه گبری بس بخوش نفس　　ا درتست خون کنی بریش
همچو قطره عبرای فالش داد　　که چنین ازشن کنی بردار
مال بر کف چو نیل بر کشتی است　　تا که در دل چو آب در کشتی است
مرد چون با دم و درم باشد　　آن نکوتر که با کرم باشد
تا بدینجاش کس جگر نخورد　　تا بدانجاش حسرتی نبرد
گرچه در مال جز لطافت نیست　　لیک بودش بی این آفت نیست
گر حلال از زمانه مشغولی　　ور حرام از خدای معزولی
پسر عوف چون ز نهر حلال　　پیر مصطفی نیافت ز مال
مرده بین باش و مال را یله کن　　خیره دنیا بجملگی یله کن
نبود خود حکیم سنت جوی　　از طعام حلال دست بشوی
گرچه زو چشم را پناه بود　　لیکن آنهم حجاب راه بود
ور ز زر و سیم اگر کاستی　　کی قرین ملک زوالستی
مال اگر مایل خزان نشدی　　حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی　　وان دوال رکیب خود کانی
آدمی پیش آلی درم است　　وان دوال رکیب محتشمست

مال سوی حکیم کی یازد | زشت باکو ربهره اسازد
دینی از دین همیشه آزاد است | کآب دنیا جمال دین برده است
دور دار از شب خود از روش | که برسته که بشکند پرش
مرد از انجا که علم و فرهنگ است | در نگنجد از آنکه ره تنگ است
نشود مال جز بدین مایل | جاهل از طبع هم بشود مایل
دین و دنیا بوند مرد قرین | قحبه آن و قلتبانی این
دیده در پیل زیر کام کند | گور بر پشت پیل مقام کند

خواست وقتی ز مجد دین دادی | از یکی مال دار دنیاوی
آنکه از مال دار بی سنجار | مهره بر لب نهاده دل مردار
یکدو بارش چو گفت سائل راه | مال دار بخس جوابش داد
گفت اگر حق رسی ای تن زن | دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیا بد | دین از او خواهم و ده از تو سزد
کم اگفته اند که نه دل | حق ز حق جوی باطل از باطل
زانکه نفس از چه کوه شریف | کار او باطلست و رای سخیف

چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش الحق
دل بدو داده که حق پرورد | باز کرده بسوی حق پرورد
کل بزد تو زان فراز آمد | که کلو را بکل نیاز آمد

آز را اندرون خود مپرست | خاک بر سر بماند باد بدست
آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کاف بیش است | گبی سگ دهست و ماه بسر است
صورت بخل اگر ز روز آراست | کون بر پا رو تو تماشا راست
ظلم را چون مکان دیو انگار | نفس آنرا زیر آتش خوار
چشم در زیر خانه نقاش | سگ ماه نشسته دو بالش
صورت آز چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف دریده نخوار
هست شکل ریا چو صورت شمع | تبش او را و تابش از پی جمع
هست در چشم کبر نقش چشم | سگ کمان پس اگر و ابکم
نقش اعجاب هست در پینه | قبه شش جهت در آیینه

همه در نفس ناسپاسی تواند همه در پرده هوا پس تواند
باش تا روی بند بگشایند باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیا را گرفته‌اند در بر تا کیا از نشانده‌اند بر در
گر بمیری نگشته ایشان را گم کنی نام و ننگ خویشان را
در جهان همچو روح پاینده با تو مانند جملگی زنده
هش باید که هرچه در برسی پس بدان خطه او برسی
کاندران خطه زاول نفس و نفس مرگ میرد دگر نمیرد کس

میر ازین تن که بقصد سعیر هم بدینجای واگذار و میر
زنده زینجا که مبتلی لش آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن چه دهی تیغ خونش ای دشمن
گر چو این چشم اهل فراز کند در آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهان عالم را تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم عیان هر چه را آنچه هست عیان
رستن ور از جهان و هیچ پستی زین جهان نام را شنیدستی

عاقلی از جهان و از کارش تا زمود و بفضل و کردارش
تو بهی دام و عقبی است عروس سوی دنیا نگه مکن افسوس
رستم این غفلت از تو موجود باز دار ورا تیغ موعود
پیش سلطان بپاسبان منکر نظر نشاید مر ترا بهتر
آن شنیدی که در طواف نبی گفت با آن جوان که نجخی
چون ورا در طواف دید آورد گفت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر فی الحال گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با او جوان زن از دانش آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم گر که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف این نیاید که اوست مرد عفیف
وینک از خالقت نیاید شرم که یک سو فکنده‌ای آزرم
خالق تو بتو بود ناظر تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظر است جای ترس است و موضع خطر است
کردگار تو مر ترا اکنون تو نبشوت متاع دگران
مرد را شرم به بهر کاری نیست چون شرم مر ترا باری

هر که از کردگار ترسنده است　　خلق عالم از او هراسنده است
روز بازار تن ار تو خواهی بار　　شرم دار از حرام دست بدار
دوزخ اندر شکاف کیس آنست　　سگی اندر جگر که این مار است
از شو باهی گرفته اندر بر　　چیست این ملک و جاه و عز و خطر
داده کوران مست را زینها　　مست را جام علم و قوت این
از برون پاک و از درون ناپاک　　کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون و سگ درون جلال　　چیست این کار کرد کسب حلال
شرم دار از خدای خالق بار　　وانکه از خلق هیچ باک مدار
با سگ و دیو کرده انبازی　　چیست این لشکری و این غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ　　چیست این شمع شرع و نور فراغ
در صراحی نشسته کین صفت است　　اسم کبری گرفت کین مست است
زورقی بر نقاب دیرجون　　کیست این دزد زاده قارون
جامه هفت رنگ چون طاوس　　کیست این مرد لقمه سالوس
نیزه در دست چون کلنگ از کوه　　کیست این مست جانی انبکوه
ملکت بام خانه کرده خراب　　کیست این مرد هیچ نخورده جواب

پای در خود زده چو مردم مست　　چیست این مست موزه دل کت
خویشتن را لقب نهاده مسیح　　وز دمش صد هزار پیچ بپیچ
برخود افسوس کرده چون بطال　　گر بانگام خنده و که حال
از همه جنگ و خشم و شر و شور　　دوده دیو نه در لعاب غنده
بسرای بقا ازین کشتی　　بار و کردم سه بابن زشتی
ازین چرخ روزه را هشکند　　گر به بقای خویش مبر
شیر مردان که زخم سنجاک آنند　　ره آورد جان پاک آرند
توزه آورد چون نخوانی برا　　دوده دیو دستور خواهی مرد
آز و کبر است و بخل و حقد و حسد　　شهوت و خشم از درون چه
هفت در دوزخ در پرده　　عاقلان نام شان چنین کرده
مرد کز هفت این سرای بجست　　کی تواند ز هفت انجا رست
وانکه در جانش لعنت باشد　　سرکراو هفت کرد بر هفت

اولین پرده در ره آدم　　بود نای گلو و طبل شکم
اولین بند هست نای گلو　　گر کند طبل بند شش پهلو

هرکش امروز قبله مطبخ شد … دانکه فرداش جای دوزخ شد
گر همی نام معده خشم کنی … که طرق باطریق کم سنجی
مت بسیار خوار را چون گاو … معده چون آسیا گلو چون ناو
نه فلک را فروختی به دو نان … لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روزگار چون کوبد … لقمه در معده چون بر آشوبد
روزگار تو از پی پنداشت … شادی شام برده اندوه چاشت
زان همی رایگان بمیری تو … کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد … از غم تار و پود خود برهد
همتش از ذره ملک بنهد … با کم خود خیمه فلک بنهد

نز پرسید از حکیمی چیزی … کز علی و عمر بگو خبری
گفت کاندر دو شام و دو چاشت … در دلم مهر و بغض کین بگذاشت
نز ده لقمه آنچنانم کرد … کز تعصب شدم یک از فرد
هرکه او چش خورد چش بدید … از لقمان ز لقمه چش زند
مرد با بال بی لقیس نباشد … سیر خورده گرسنه دین باشد

شره آدمی

شره آدمی زکار آمد … تا نیابد مراد ناز آمد
چون سگ و گربه آب شرم برد … تا خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم سر و فطنت نیست … هرکجا بطنت فطنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد … هرکه دو نان خورد زنی باشد
بهر کم خوردنت ولی آبی … دهن بندی و نطق بگوایی
این بود زیرک آن نباشد عمر … این زنیچاره آن نه کوته عمر
چون خوری پیش پیل باشی تو … کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز … ور خوری تخم خواب و آلت تیز
هرکه بسیار خوار باشد او … وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوار است … بحقیقت هر آنکه کم خوار است
منتخب کی شود بعلم غریب … جز لقات نخیب و بطن قریب
خور اندک فزون کند حکمت … خور بسیار کم کند علت
هرکرا حلم و علم نبود کار … مرورا در جهان بمرد مدار
گر بیافشند چو چرخ دندان … خایه تن ز رشته دندان
گوشت برکاو زنی شکوتر … زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا شوی بارک … گر تکثری شکم رهینی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن … مرد پرخوار و اصل آزردن
جانت از لقمه کند راحت … چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان … یکی قی نماند چون حمدان
کنده کرده سرای خانه ازو … معده کون کرده و سبالیزو
گر نبایدت چهره چون گل زرد … گرد افراط اکل هیچ مگرد
کز خوردن نشوی ز روح نعید … گشته تو در تخی بوی نشنید
روی بسیار خواره بی نور است … گر گلو بند خواجگی دور است
مکن از دود شمع خیره دان … کاسه سر سبند سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت … خورده میدن بود دیکاک بهشت
لقمه گرگی ز خوردن بیش … بیضه آرد کلیه کلنج پیش
ماده چون باد در جهان افکند … بیضه بیکار بر دهان افکند
با صمه چون بدان سپرد آن … از زنخ کلهن دگر بیارد
صحت تن چو بودت از پرهیز … از سر امتلا سبک برخیز
خار انجا که گلست از در کرد … کاکه گل خورد زرد باشد زرد

ناجی

تا نه خار گل نپرهیزی … کی ز گل سنگ روی بر خیزی
نفس حسی بجز دل آرزایست … غذی جان ز خوان بی بایست
نان و جامه بس بود از منزل … فزاید مگر سپاهی دل
دل کند سخت جامه زشت … خورش خوش برد سر سرشت
جامه از بهر عورت جامه است … خاصکار زابرشکی جامه است
مرز مار است جامه اندر خور … میدر و مرد جوشن اندر بر
جامه عورتان سپید است … جامه و پنبه آفت دیده است
آینه روی را نمی باشد … گرچه پشتش پر از گره باشد
مرد را در لباس خلقان جوی … گنج در خانهای ویران جوی
مرز مار را برهنگی جامه است … خاصه آنکه شوخ و خود کامه است
نیست زن را بجامه خواهد پوشش … به ز عریانی آنچه عورت پوش
عورتان نند جابلان که وه … هرکه پوشنده تر ز عورت به
پاشمی در قبای معنی کوش … پنبه رو باز ده به پنبه فروش
چکند عقل جامه زیبا … نقش دیباچه داند از دیبا
هرکشی ازلی موپس تن را … گرمی عشق جامه بس تن را

دین زیر کلاه داری تو — زان هوای کلاه داری تو

با کلاه ار هوای تن بجهی — سر چه داری از کلاه بنهی

بکشی رو بوقت شبگیران — با حذر در نهان ز خود پیران

هر سه ار بر سر تو افسر نیست — هر دو اندر سرت برابر نیست

نقش انکس که زال هر بند — در جریده مجردان پابند

انکه نقش کلاه و چپر دارد — زن و در چنبل و روز و زر دارد

متأمل دو پای خود بربست — سر کرده ز دو دست انگشت

از زید تا نبیره وال بدبخت — بخت و بخش بماند در درخت

همچنین زنده جامه باید بود — در خور عقل جامه باید بود

اندرین معکده چو ابله و مست — پای باری گرفته بر سر دست

زاده و جار و پست و همت بلند — با تو همشیره اند و خویشاوند

بس آدم تو بر تن و دل و جان — آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی — گر نه کبر حقت چون بندی

هر که جست از خدای خود رونقی — مرحبا لیک بنودش عبقی

مرد و بنود و سیکی بهم بگذار — زان سرای نفیس دست بدار

داکه

داکه دعوی دوستی کرد — از تن و جان آن برآهم کرد

هیچ اگر بنگرد و سوی اغیار — زنده او را برآورم ز دار

وای از نهر چیست رنج و فنا — زانکه الله اغیر منا

تن خود زین بکام دارد مرد — مره بخرجی حرام دارد مرد

دید وقتی یکی پراکنده — زنده زیر جامه ژنده

گفت کین جامه سخت علقانست — گفت هست این خوش ز ان نیست

چون بجویم حرام و نه دیم دین — جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین وی — نه پلید و حرام و رنگین بوی

چون نمازی و چون حلال ازو — آن برا جوشن جلال بود

جان بس بهر آن حدیث چو نوش — چشم بنهاده بر دریچه گوش

جان ز دیدار دوست پروردن — هست چون نان و گلشکر خوردن

معده را زان علم نگرد و پست — که طعام و شره بود همه دست

غم با امده خورد دیده و دل — زان بجز غم نیایدش حاصل

لقمه با چم جان زند آهو — زان ندارد دو نه دینه فی پهلو

سر این از در این سرای سپنج / سر نه با پنج و شش بود کم پیچ
عشق آن چون پسر خطا باشد / که ترا آن زحق عطا باشد
خنک آنکس کز آن بدارد دست / بنود هیچ با غمش پیوست

مثل این که از عذاب کده / حذر از وی بود که هیچ زده
مرد را از اجل بود تا به / مرگ را باید دلت همکاسه
چون بحکم اجل نگردیدند / دوزخ لعنت بدولان دیدند
اندران صف که روز ارد شود / مرد را مرغ دل هما یه بود
مرد کو روز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین وی ایست
هر چه از اگشت بجنگ دراز / بهترین حدیث عمر دراز
مرد بی دست و پای و جوشن شد / همچو ماهی بود بجنگ بحار
تیغ نامرد پایه مرگست / دل دو رای دایه مرگست
مرگ در جنگ بد دل عمر است / پر و جوشنش دوم عمر است
ورق ماهیان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره دست است / اجل ما نده قوی زره است

از ره

از زره مست پشت حیدر زد / گرد خصمش سوال کشا مرد
تا بود روی بی زره باشد / چون دهد پشت کشته باشد
پشه باشد بوقت جنگ دلیل / پشه باشد بوقت خورد پیل
چون شتر مرغ نی چو مردم / باد را مرغ و خوردن را اشتر
کار دل جنگی کار دل حدر است / کار شه روز کار زن هنر است
هر که در پیش خلق ملک خرد / دل زخود ببرد و جان از تن برد
سر و پای از هم برگردد / روز جنگ چون لاله پنج سر گردد
مرد نامرد اندکم ضرر باشد / دو دو تیره زخوب تر باشد
مرده دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق برشد
پردلی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح نیز بود
وانکه از لاشه روز کم اید / خنده سر هم بهم دارد
حوض باشد زمرد جولاد / که زره پوش کرد و از سرباد

آن نه بشنیده که در پای / آن مخنث چه گفت باد بی
که همی شد برگشاده گره / هر بی بی لبوی زاده

تا ثمر میوه پست شاخ شود / راه زادن بر وی فرخ شود
چون مخنث بدید هندو را / زو بپرسید و او بکشت او را
گفت بگذر ز ترهات خیال / سوی بی بی سلام می‌رسان
چون چشیدی حلاوت کادن / بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانسته که خوردن کیر / نیک نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه / بی شکاری نگرددی درده
عاقل اندر نهاد جوهر مرد / هیچ ننهند داد کرد مرد

هر که در زندگی بخیل بود / چون بمیرد سگ ذلیل بود
مرده کو عاشق دوگانه بود / مرگ با وی درون خانه بود
گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوی بادیه فاسق
که خدا می‌را چه مقصود است / گفت زیرا که معنی جود است
زان ز باده دختر میخواره است / کین مروت بران سخاوت است
سفله چون خواند و برده معاشش / بس چه با نش شکم و پنهانش
ره در کارگاه طبع لئیم / ترتی ایمنی که از پر بیم

کو بنخجیر

کو بنخجیر حلقه چند زید / سفله را در بزن خود او میرد
زده چون طاعت او دل و دیدست / باده تلخ در هم شیرینست
کوی بر در زده خانه بر او باش / پاسبان را چه خوش بود خشخاش
طمع خلق طلق هستی تست / رونق تو هر ز رونق هستی تست
مرد دینی شراب تا چه کند / لطف جینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی سراب شدن / اولش تشنه آخر آب شدن
کرده تو بخاک کوی کرد / رنج عمر و وجود خویش دهد
تو بدان آب دل بکرد آن خوش / کو از آن آب رفته در آتش
گرچه بر روی قلزم از کشتی / بر سر بحر میرود کشتی
مثل خمر خواره هوست / نزد عاقل گزین میانه بدست
مست چون حقه بازی آواز / گر و منگاه بر سپر بازار
در دل از سر او بپرور نه / هر چه او داد جز غنه وری نه
چون کند وعده ولی شکن است / در سخاوت کند دروغ زنست
مرد کو را دو خوش خو باشد / او ز صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب است بفعل / روز و شب همچو جاذب است بفعل

عمر داوی بباد از پی سیمی
عاقلی زین شمار عشره سیلی

بسماع و نشاط مشغولی
وز نشه‌های لغات معزولی

فارغ از مرگ و ایمن از گوری
من چه گویم ترا بدل کوری

چنگ در دنی زبون زده
دل بآکنده او را بخون زده

جبه‌پوش پشت کوه چه
سیم باید که باشدت لابد

او بسرت زاکرفته ریزه و پی
تو بجان ساخته دلش را جای

تو بدان دین بحب دنی داده
او بسود تو بیسوده دنی داده

تو از آن آن خوری که مستی تست
او ز تو آن دکه هستی تست

خاک پای چو دیدی اندر پیش
باد دستی شوی ز شهوت خویش

هر که شد کون پرست از خرها
کو نماند ثواب از اجرها

جهد ای از پی گذر ز شغل
خره سر خود مکن چو طفل

گر رسوش پایه بدادست
هرچه از زیر سو در آمد جست

تن بدرا بها شش جان خوه
دل تنگ تورا کجا خواهد

انکه او نام و ننگ خود بگذاشت
دل تو کی نگاه خواهد داشت

خصم خمار طبع باده داری
یا ز خلخال دست ز خلخال پای

دو له چون زلف زنگیان بدساز
هر چه چون فرو کشیش نباز

چون حرامخند زانکه وقت غذی
چون حسیله ز تن خورد غذایی

تا کم از کید و ز مکسب مجاز
تو دو خویش سی کشنده از آز

بر شکسته زن بدیده غم خوردن
طفل بی مادرست پروردن

راست گفت انکه بر گشاد گره
لب پسته گیری بجوی نکوبه

هرکجا دین بود درم نبود
روی و خوی نکو هم نبود

زشت باشد نکو رها کردن
یوسفی ز حبه بها کردن

چون زیعقوبی و زین میین
زین دعا شنوی که آمین

نزد آنکس که عقل او خوار است
شاید دل شکر خوار است

از غلام آنکه زن عیال آمد
او ز دنبه سوی شکال آمد

هست که بانوی و کادن را
زن بد جز طلاق دادن را

بنده زن شدن بشهوت و مال
لیس بر و حکم کردن این محال

زشت باشد که ذر باشد بی
بنده باشی و خواجگی جویی

بنده زن مشو بهر جمال | تا مگر واندت عیال الحال
جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد
خود تو انگشت کش شوی ز پیش | زن چو ناحق کند بناخن ریش
نفقه بر ریش خواجه خط کرده | سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق بر گردن | زر به طاق و ذخیره غم خوردن
پس اگر والعیاذ بالله باز | بچه در سقف کس کند پرواز
بس چه گویم که هرچه خاطر تر | کش جهان کیر باطل تر

انچوانی نبرد می مانید | گفت پیری چو آنچنانش دید
گر چه می نالی ای جوان چپل | گفت گر جور زن دو در چپل
چه بر من فتاد از پی دل | سر من چون قباشد از اهل
چند گه شد که من زنی دارم | خویش مشوند بر زنی دارم
بچه است یازده ساله | شخنه ئی هیچ کار کوپاله
حشه بر کیرش لی شهد است | کل رعنا و روی دیده عهد است
هر که در دام زن بیفتاد است | عقل ساکرد و او چو بیستادات

وانکه بر کس بخیره گرد و رس | عیش او تیره دان چو دارکس
اندرین طارم طرب نبوی | راست گویم اگر ز من شنوی
گر گیری خیره لرزه بود | کیر اگر کس دراز فرزه بود
زن که دارد بسوی همدان آی | همه همدان کند ز همه همدانی
آورد که خدای را بکله | ان باز آرد جای بغله
بر بی گرگی لو زدی خوبی | از جو بشو نلی شوی
یافت امروز فضل عمره وجع | هر کرا داد حق ز فرج فرج

بود گرسی نگار دریوزه | نام آن پیر و قلیتمان یوزه
رفت زنی چچ بکدیه محراب | انت فضل امیت مرغ و بیاب
چون به بغداد آمد از حلوان | دید بازار ها پر از الوان
زنکی دید یوزه در بغداد | دو درم داده او زنک را کار
زنکی شوخ بر از انش دید | اودید بر پر غش دز دید
زن بده و گفت الحبت دیدم | لسته م سیم و بتو چیده دم
یوزه دادش جواب از دراز | حوپ سنده ان سر گذشت و قصه دراز

گفت ای خر زده گرچه دربندم / آنچنان خر نیم خردمندم
چون به پیش چراغ بی روغن / بس نشینی تو ابلهی با من
گر بسی بر رسن دوی بی نی / جت تا کز گندت کوری
تو چو بادام پسته مغز و ز / کانچه کنبد که بدارد کوز
باد اگر گوشت را نفرمانیست / نم مخور هیچ کوش سلمانیست

منکر در جهان که حشر کار / کز نیستن کر پستن آرد بار
اول از یک نظر نباید خورد / پس از آن لاشه جست و تیر زد
تخم عشق آن دوم نظر باشد / بس از آن تنگ و اشک تر باشد
عاشقی جز باختیار خطاست / آه عاشق با نتظار خطاست
ز آب پشت آر دی بکریزد / کآب پشت آب ره و بها ریزد
واد بر باد دست اندرین عالم / اند ه آب پشت و باد شکم
آفت چابک سوار زیرک و دانا / که پیاده بماند و نامد باز

الکه بر نقشهای دیبا اند / سخره کودکان رعنا اند

طبع و دل را از روی زیبا چست / پاره چوب را زدیبا چیست
هر کرا روی خوب خوی ود ا / روی نیکو دلیل خوی بد ا
زان خرد خوب راند از دو دست / روی نیکو لعبت خود بد و
بر کسی کش خرد دین آیین است / روی نیکو که روی انگین است
هر کرا بر جمال بد بختی است / دانکه چشمش چو پاره عاریتی است
چون چراغند لیک پژمرده / همی زنده از دمی مرده

خوب رو از برای دست فرخ / جاودان شاخ شاخ ریز دشاخ
زشت را از برای حسرت چیز / و ستم دل تنگ چون کند کوثر
کلهی در کشید جان و در پوست / تو کهش جان لقب نهی کر دوست
آنچنان کرد شهوت محجوب / کر ندانی تو خوک را از خوب
کرد با دام دیده پسته پشت / دل ربایان چو پسته دست
هر کرا دست زین چنین ماند / تا ابد پای او فرا کل ماند
آنکه تا ماه روی سیم اندام / چون رزت کرد خوش و خوش نام
چون برافشاند زلف مشکین را / بچه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس کآمدند بهم | هم بخواندند هم با آدم
گرهی برگرفت از سر دست | گردنت دست او چو پای بگشت
گرچه باشد ز روی و موی نکو | نان بی نان خورش بود بدخو
ببرد گوش و بینی اندر کوی | سیبی چشمت ار سپیدی روی
خورش ترش از درون کینه | شد گل از عکس رویش آیینه
زان ولی همچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرفته چون آهن
دیو همچون ملک شده رویش | روز شب گشت زان سیه مویش
روی و مویش نه از شب و روزست | شادی افزای مجلس افروزست
مرده از بوی او حیات برد | ماه از چین او برات برد
چشم صورت ز نقش خالی بین | دوست معنی ز دانشش گلچین
خط و خالش چو خط عجم و نبی | زیر هر یک جهان جهان معنی
راه و زلفش گر آشکارستی | شب و روز آنکه دست چارستی
در تماشای آن دو تا گلنار | مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم و گوشی شود چو ساز چنگ | گوش چشمی شود چو آواز رنگ
زان خط مشک که لعل فروشش | مردم دیده گشته دیباپوش

روز حیران شود همی شبش | بوسه ره گم کند همی لبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت | لب او جز بخنده باز نیافت
بوسه عاشق روان پر پرواز | دهنش را بخنده یابد باز
گاه پیدا نه که دران پیدا | همچو نقطه بچشم نا پیدا
زر غنچه دو دیده باز کند | زر فحه دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آید | بند قندیل آفتاب آید
خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینانش او بیاسوده
صورت هر لطف و خال لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز | جزع او لعل باش مرجان ریز
کارخانهٔ رخش بهار شکن | نار دانه لبش بهار شکن
رخ چو از شمع شرم بفروزد | آهو از کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را جز که | چشم او چشم را تماشا که
هر کجا زلف او مصاف زند | زشت باشد که نافه لاف زند
جعدش از تاب بر رخ لطفش | راست چون خال با بسم الله
دیده زان چشمها که بر دارد | جز کسی کافت بصر دارد

اجل از دست او لب خندان   سر انگشت مانده در دندان

چشم کز دیدنش ندارد نور   باشد از روی خوب مانده بکور

قد او در دو دیده دلجوی   همچو سرو بلند بر لب جوی

بتوان دید از لطیفی پوست   استخوان درکشی چو چنگ از دوست

هم کمر باد پای و ارزان   هم سرش بر میان او لرزان

خود شود چشم تو چو از عرق   لب چو دارد بخنده چون برق

شاهد هیچ چیز را چه کنی   ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو دامان تو چو گوی گرو   مانده از دست کودکان در کو

چه کنی باز چون دغاجویان   عمر در وعدهٔ نکورویان

شاهدان زمانه خونریز رنگ   دیده را چو سفیده و دل را کرگ

نقش پر آفشد چینی وار   چشم را گل دهند و دل را خار

باز ازین دلبران عالم سوز   عشقشان آتش است و دلها خز

همه در بند کام خویشتنند   عاشقان پیششان همه سخنند

گرچه از چهره عالم افروزند   از نشه دل و زنند و جان سوزند

اینی

ازنی در دی ره زلف ترا   چشمشان رخنه کرده جانها

هر چه آبروی دولت جم   زان دو زلف چو دیو با خاتم

بر دو رخ زلفها که او دارند   که نبیند آدمی پریوارند

مار با گیسوی سیه پیکر   زهر در چنگ و نیشکر در بر

کرده از قتل الف مرجان   بهر دل و فتنهٔ دلان

همه دیوند طن چنان دارند   که زخود از شرف همان دارند

صد هزاران کلید با خنجر   همه ز چین چو روی بد منظر

زین نکویان یکی ز روی عتاب   پشت غم راست خیمه داو طناب

جعد مفتول جان گسل باشد   زلف مرغولی بند دل باشد

روی اگر هیچ بی نقاب کند   ماه را ذره و آفتاب کند

وا کند سر دو بند گیسو باز   از شب قدر بگشاید راز

و آن گلان زلف او چو تاب دهند   چنبان نقش خود بآب دهند

درج درش چو نطق بشکافند   سرش از کل نقابها بافند

شکن زلفش از درون سرای   مشک دست آمده سلاسل پای

گرچه در پرده با تواند شد | زانچه بود نداند شد
بوی گل را کند سرمست | روی او مرگ را کند پس دست
حلقه زلف آن معما گویی | نقش سودای او سویدا جویی
از لبش جان کور گوهر نوش | وز خطش چشم عور دیبا پوش
جان جانست نور زرقش | نور ظلمت لعل بر گهرش
گر بر و عنکبوتی تنند | در زمان حور زیبا نقش زند

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش | نجد اگر کرا کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک | جامه سبز و دامنی پرخاک
شب صد چشم چیست تماشای | روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بخاصه از ابدال | جز بعبرت نظاره دجال
روز و شب را بسوی زندگی عمر | تخته ازدهی جنت و غارت عمر
چیست چیز سپهر و هر از روز | رسن چه چیست جز شب و روز
روده مار فلک تراست تیز | ست چه رسن از و بگریز
در گذشت بخیز کردن | مهر گشتن زمانه چه رسن

درغ

در غم از چرخ و سیم سپرده | سالت نیز گشت محو تره
تره چرخ مست مردم خوار | نو خورد خویش هیچ طمع مدار
اف گشت پشت بر گردون | کاه گردنده از سرین و سپردن
از دو پیکر مجوی ساز و بسیج | گرده رهچو کس نیاید هیچ
رای خرچنگ و روی و منید | برج دگور او دلیل مگیر
نخوز و شیر چرخ هرگز کور | لیک مردم بسی برد سوی گور
خوشه کی طمع خوشه از خوشه | که از آن ریزنت کس توشه
اگه ناید نصیب گنج ترا | از ترازوی باد و سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار | کژدم نوش خوار نیش گذار
راستی با کمان چرخ مزن | زانکه گشت آن کمان تیر شکن
گرگ بی پاش تات چون تی قر | رو بر زیر فلک کمزد بز
دوستی را بزی چرخ بر | زانکه آن کاسه تهی بود گربز
حکمت گز تنگنی سحاب | تا ز ماهی فلک بجوید آب
بره گرگ سپار زر مگذار | کان پلنگیست زشت مردم خوار
این همه ره و بند غافل را | گرچه ره بر بوند عاقل را

دلفروزنده دل کند از مه / دیو سوزنده دیو ساز مه
خوب و بینید و زشت مپوئند / همه گریان کنان خوش خندند
همه کنند مر نمای چو کارند / همه گل صورتند و پر خارند
همه عطا از شکل و خاک و هند / همه پر آرزو و دلق نهند
گردن گردنان شکسته چو رق / تر باران کند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند / نی عجب خنده و به پهنه نگرند
گرچه شاگرد حکم و تقدیرند / همه چین خیال و تدویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند / تو بنده‌ی و از تو بستانند
پایت از باد و از خاک آمده / دست هر یک ز جانت خالی کرده
نه از نکاو بار و زخم هیچ / مه بند آسیبت این دوار بیچ
دل ز پیچ و گردشش بردار / پای را بر سپهر لبی کند بر دار
تو ز نقد برگشت آن غافل / باز بند تیر آن کند باطل
دایه او را که بود مادر نیست / مایه آب او چو آذر نیست
گر به یک بر پیت خیر است / مشک کافور نیز عنبر است
دست او را اگر دباده و پست / پای بر سپهر نهاد و خور دست

ای کم

ای گرو بر چرخ امینی زنهار / تکیه بر آب کرده هش دار
زانکه این چرخ نیست کردگرد / هر کرا کشته تیغ خود بنموده
دست چون مار گرز ضرو زده / از برون نرم و از درون پر زهر
طفل چون نقش مار کم داند / نقش آن زاتی نیستی خواند
گرده با شد چو بیرت از راز / تا تو آگه شوی ز رنج نیاز
کار دین ز آسمان این عالم / همچو گردون ز هشتره ابهم
دور غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته
موج گرد ابها بدین زشتی / تو چنین خوش نشسته در کشتی
بر نیاید درین جهان بهی / هیچ بر مغز را از آن کاری
چرخ اگر در نهاد خود نغز است / همه با حصن پسر لی مغز است
گنبدی بر سپهر جهان زده اند / میخ سیمیش بر کران زده اند
ای بسا قامتی که چوگان کرد / مرو را گشت و زیر پنهان کرد
عمر تا دان درین ره و منزل / هیچ ما گرد ره رزره حاصل
تو چو کوزی بحکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای سپهر کینه مدوز / بگذر از نقش لعبت روز بروز

هر ترا از دو چرخ نگذارد / کو رسی کی کو رد انکه دارد
این جهانیست دون دون پرورد / وین سپهریست گوی چوگان گرد
تو رسن هر کران نزدان باش / خواه آن گوی و خواه چوگان باش
چون تو نزدان رستی از شیطان / ایمنی در جهان بی سامان
اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست / عمر با جز مباد و لاشی نیست
مست پیمانهای کون و فساد / اندران بود وقت بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شد نی / رفته و آمدست و آمدنی
زین سه بد عهد شخص فرسوداست / زین همانه خرج بیموداست
اختران کی که عمر فرسایند / بهر پایند کی ترا پایند
زیر این چرخ و گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد
گر چه آن گل بود تر و خوش و نغز / مختفی کرد کرسی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم / موت محمور زکام جمله بهم

آنچنان

آنچنان به که در زمین هر سی / ابلهی کرد در دو بزم کسی
گفت با او زروی نادانی / سبکی جسته در گران جانی
گر نداری سری تو او در مرا / منه بی پنبه دانه کار مرا
سلبت او بکون مکان به / ورچنین ریش هم نقصان به
زانکه پیش عقول حکمت کار / بس عزیزی نیامدست بکار
هست از نقطه با خط فرمان / گنج پر رنج و درد و بی درمان
هر چه یزدان بر آن دهد بگزین / هر چه کرد او نکند در آن منشین
کانچه او نیست کرد کی کند / وانچه این برفراشت کی کند
نقش نفسی مقیم کی ماند / هر چه او نقش کرد بستاند
در سخاوت بکودکان ماند / بد بد ره دهد و زود بستاند
چون بخندد و تبه سپاره و ساز / خود بگرید و زو بستاند باز
زر و نقش سبک ستان فلک است / پر بافعل کودکان فلک است
ذوق این خطه خطا خطر / هست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز بوی خوشش قوت / چون شب آید خودش دارد بوت
روز در بوییش ار کند پروا / باز شب جان بدو سپارد باز

بدو تنگ فلک تمکنست / گر سبو طشش برابر شرفست
گر ازین چرخ در نقاب شوی / ماکم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه بر دارند / دوک ریسنده و لعبک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود / سر افسانه هر چه بود و نبود
دا که مهری ز تو از گردون / وارد ت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را / کرد ضایع چون را
بنده چرخ بنده حق نیست / مرو را نام مرد مطلق نیست

آنچه از کافی آنچه کردنیست / زان جهان بوسه‌های دو نیست
هر که اندر جهان چنین باشد / گردش آسمان زمین باشد
مرد ما در جهان پی زند / از مکان در ره یقین بزنند
نردبان سوی کوکب انهار است / نردبان سوی دل ره انهار است
زمنی دان زمانه ساخته را / پنو خوان فلک نوخته را
خوارتر کس فلک نواخته است / زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین پست مانده همچو مریست / سکری سوی جان و دل نیست

تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان کاز شدی
ای گرفته بدست حرص عقال / بر زوالی سپهر تو ز بغل
دو جهان آنکه حلوی وسعت است / صورت مرد و باز گوهم چیست
این بحر بر سنگ میدانست / وان دگر زان سپهر گردانست
شکر و تسبیح میکنند جاوید / بد و تا مهره سیاه و سفید
همه بر گرد در گهش بطواف / مرد سجاده باف بنهاده لاف
زابلهان راز هاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز / که خود نردبان کس و بر تاز
همچو آدم برابی آدم را / نردبان ساز بام عالم را
در جهان نو می بر آر آواز / حکمتی کلبه بر از غماز
زیر این پرده که کبود و هر و / پند این راهب جهود شنو
کو همی گویدا ز بان مرور / که نبکند ار هست بخار غرور
سه روانست ر پنج کنم / هفت اعضات چار پنج کنم
منش از ان گشت لش ایدایی امکار / بروای هفت و چار را بگذار
که عدد چون رسید بر حد / روی بنمود بار گاه احد

چون کتابیست صورت عالم | کاندران بند و پند مرد بهم
صورتش خامش و سخن در وی | تن وی نو و جان کهن در وی
بازبان سخن هم نبردی تو | با چنین روز مرد مردی تو
چه کنیت ای بزرگ زاده ترا | در کشادست و خوان نهاده ترا
گر تو در اندرین سرای غرور | باز سر جهل و بخل دار بدور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
ور قفای فنا ببینی ازی | بقبیله قفای حق نازی
ور به حاجت مکن بشبگیری | دو سه لام و چهار تکبیری
آخشیجان کنند دوار | مرده کاسته زندگانی خوار
حکمی در جهان و تیمارش | زانکه بی پرسش است تیمارش
هر که زر کس سرای پر کلفت | زبان پایه نام و غمز اجلت
هر که زر جنس این سرای رسید | بار ثقلش بدیدگان کشید
عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند با اطفال
عاریان طفل خویش را چو بت | تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو این طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز | دختران را کنند لعبت باز
باش چون شوی خواستند آید | آن بکند با نوییش کار آید
تا چو بگذشت علت نسوان | لعبت رنده و برده دلبران
طفل دکان کند از پی آن کرد | تا بدکان رسید چو گردد مرد
این جهان صورتست آن معنی | اندرین جان و اندر آن جان نی
این همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی آن بدانی کیست
تا بدین و بدان بابنا ربی | آدمی زاده منکبند باربی
پس چو شد مرد چشم او شه باز | آمد از نقشها بمعنی باز
زانکه خود هست از درون سرای | در دبستان طفل بازی جای
بنده کاز ادیب بیگانه است | خواجه خود ادیب در خانه است
شاه زاده را دست آدمی و پری | نبود هیچ بی رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه کی باشد | بی رقیب و ادیب کی باشد
تو که باشی ستور آدم | تو چه نازی بعشر خاتم جم
آدمی همچو مرغ با پر نیست | همه سیم باره هم همه بر نیست

هر که نان با خر دهد از خود　　دعوی آدمی نداند کرد
که ستور است و دیو در پایه　　هم فرومایه هم گران سایه
هر که زین راه بی‌خردی باشد　　از ستوری دوازده‌ی باشد
آدمی بی‌خرد ستور بود　　گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی　　ای ز من بازمانده چون سازی
سالک ماندهٔ درخم نانی　　وز لباس علوم عریانی
چند ازین آسیا و این گلخن　　نام آن باغ و وصف آن گلشن
بدین گرد با دشاد و عبیر　　تا کنی نان و آب کوه و کنیز
تا که از دود چرخ دون لئیم　　خورده نان ری چو مال کریم
چه منه از کف سکی　　جامه مکش بر آتش از گنگی
نه بر او پستاد دین پرور　　نه به بازار و نیز بر ما در
هش مس قصه سبز بر خوان　　لکه امین ترت نهم بر خوان
نه بدنجات ره نه آنجا زور　　زنی کلشنی نه از نی کور
با حریف وفا بیاراسی کور　　نبری ره نه از نجا هم دور

کودکی

کودکی با حریف بی انصاف　　گفت کای جلکی و خاد خلاف
تو درازی و خیره در بازی　　با من آن به که کوی کم بازی
اندرین شاه راه بیم و امید　　وا بخشم تت دیو سفید
شب و روز از پی غذای شت　　مانده پستان دیو در دهنت
گر نه و ای هلاکت اندیشت　　سر پستان سپید کند نیشت
کودکی مادری که از سر درد　　شیر یک طفل باره داده کرد
تا کی باشد از در پستان　　اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت تا امل دراز کند　　اجلت خور شیر باز کند
باز کن خور شیر و کاوس پس　　نزد عامه چه خوشتر از سالوس
بر سر پل دل و طر چه بود　　در سرای وطر خطر چه بود
طین که ابلیس را شتاز که نکت　　تو چو وفش گرفته در چنگ
خانه جعد را بکوشیدی　　کج آکو و نقش پوشیدی
سیل و طوفان و خانه آشفته　　تو در آن کار هست و کفته
هر کنون راه که فرو بارد　　خانه را بر سرت فرود آرد
غافل از راه آب تا دیدن　　چون ترا برد در سفر طوفان

بردگان فریب تلبیست	دست خوش ناشکیب ابلیست
هم ز دست خودت دریغ و داد	پای در گل بماند پر باد
ت از آرام دنیی آرمیار	از تو پیش ست و عمر دست افراز
آنچه سود آید او برد به درست	وانکه باشد زیان ز بای تست
با که همه رشوت اردی نور	رایگان دیو را شده مزدور
آدمی دیو را برار گل	چشم روشن مدار تاری دل

سجده از تو در نهد شرف	از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو انجانب درست کنی	رجوع آن راه باز جست کنی
راه مردی گزین تو با دل خوش	همچو سفله سبابش خواری کش
صبر کن تا درس سپر ابی مجاز	از پی آز و غم مدار پی نیاز
برگشت بدست عاقبتی	آخر این تو سپهای عاریتی
تا تو از خاک خود برون آیی	اندران جهان ز خواب خوش آیی
اهل دنیی بجز پی ورشتی	خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشاده بهر سفر	خاک بیته و زباد و آبشخور

غافل

غافل از روی جهل و از مدتیه	ابلقان سوار کش درزیر
کرناپسنده دمی که بعزور	ابلق عمر تا بحشر صور
هادی ره بجز هدایت نیست	وان طریق اندرین ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور	از خدا و ز خلق یکسر دور
آنچنان در غرور شوان یافت	زین سپید آنکه سالها نشکافت
تا که بگذشت عاقل از کششا	کی برآید ز جانش خنده خوش
رنج بردار تا سیاپی گنج	رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاملان این درراه	هست لفظ من استوت لو ماه
هرکه با جهل و کودکی پیوست	پاپیش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی	تا چه دانی ز رخنه معنوی
شرع ورزی بنیاید از نبل	حق گذاری بنیاید از کاهل
آنکه او شرع را نشود منقاد	زود چون خران براه جهاد
بنده شرع باش تا برهی	ورنه کشتی به پیش دیو رهی
اشهب و ادهم زمانه برد	مر ترا گر بسوی خانه برد
خام و گمراه رفته از خانه	زود کس مگر که بیگانه

کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشت خوش چو گلاب / چون بگردد بکند و از لقمه بات

دم به دم طوف کن به هر سوئی / تا ببینی مگر نکو روئی

ور نکو رویی و نکو رایی / همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق رای نیکو دار / رو بکن دار و خلق چون ره دار

نیک خوئی نشان تدبیر است / خوی بد رو به و نکو شیر است

خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

خوشدلی از سرخس ناشیی / گفت او بار را کجا باشی

گفت باشد مراد و جای وثاق / دل زراق و حجره و رواق

گفت گوید چو خود در منزل / ساعتی از خمار جهل ازل

گفت دیگر کجات جوید پس / گفت او بار راه و خانه زپس

تا بود در هوا ستانه بود / یا به بازار یا به خانه بود

زین زمین حسنی به شهر کسی / شب و شبگیر کس مگر بری

حاجت از غیر خار باشد چار / از تو آنا ماتینی آید کار

دل زاق

دل و تن را عسل بود بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری فرا شاید / گرمی دل عسل بنفشه زاید

تو مکن کار جز به دستوری / مرگ اگر رو دهد تو معذوری

مرد جولاه چون شود بیکار / تخته زیر پا کند قرار

تو مکن چهره را بنفش و نفس / ور بمیری مرگ عذر خواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده و نبات / افسری شد برنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد / آب را چه بزیر پای آورد

هیچ کس را نتیجه آید گنج / بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت از ده تو مجوی

قدر ره رفتن ارچه کم داند / مرد وقت سپید دم داند

تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورده ناز بین باشی

نشود مرد پرده صعلوک / پیش ما و باد ریسه دوک

تو درین کار کاه بی سر و بن / واندرین لاف کاه یاد سخن

علم دین کان به غفلت شوئی / تخته اعتقاد و نیت توی

لا از غافلی نه بنده / دل سپید عمر کوته چنده

هر که مست از غرور و غفلت است		حشر ناکان جهانش نفرت است
کی غم بوسه و کنار خورد		هر که او کوک کوکنار خورد
این جهانست بیت معروفی		خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان		گنده پیرست زشت و کنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو		سخنان مشوشش مشنو
چه طمع داری از درش آبی		چه نهی پیش پشه گردابی
صد هزاران چو تو به آب برد		تشنه باز آورد که غم نخورد
حور با گنده پیر کی سازد		حور با تو چگونه پردازد
اندرین خاک پند من بپذیر		تاج و تخت عدو و زره برگیر
بارگیر تو تازی اسب دوان		تو خوندار لنگ لاغر خران
خوی شیران بدو با صولت		همچو گربه مباش دون همت
چون زنی گنده پیر کشتی دور		دست پیمان مده بدین زن حور
سه طلاقش ده ار تیغ هست دست		زانکه این گنده پیر سوی تست
چون شود دم ربا تو گندم فروش		چون جهد تا که از خیار آتش
نوش اینجاست زهر آنجاست		پی مغز آفت پایست

دور شو زانکه از شکک مایه		جوزه لنگ آید از خری خایه
گربه وار ار غنده ای خود رای		زانکه او برد کبا پاید
دزد خانه است نفس خالی چنان		زو نگهدار خانه دل و دین
از دو خانه خسیس دزده بود		دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه		برد خیزکه خورده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد		همه کالای در دست برد
تو خوشی میش تپت تماش		زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زین حریف فراز		انچه بردست نیابی باز
اندرون ملک هوش هم		تو همی خسبی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان		گرد شیطان نگر قصید بجان
باز گویم که غافلند از کار		این شیاطین بفعل مردم خوار
شیر گردون سپهر از دو دار		گر رسولی بجز نفس نگذارد
چه بوی چون پسته رو دو دو		چار میخ اندرین گدا ای گره
منت دوری زمعی آگنده ساز		همه خانت و خنده کی چو پسته
گر نه خار است ستمکاران		لب چرا اچوندی چو میخواران

ای هوا کرده زیر بار ترا   با چنین زار زار چه کار ترا
گر نه چرخ ماکه شش جهت   گرد این خاک توده گشت چیست
بر هوا عالمی نه چنین سود   از هوا زنده میبری زود
پیش یاجوج نفس سد باش   پیش افعیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ او برهان   گر نه یافت بر آن زید جهان
کاکه را چار طبع شد و شش   چار بالش نهند بر و شش
مرد کز جنب مال و جاه برست   رفت در بر چنین ابد نشست
مرد چون رنج برد گنج برد   مرغ راحت بباغ رنج برد
جامه پوشی و لیک عور او را   شمع زری و لیک کور او را
علم دانی و لیک علم عمل   سیم داری و لیک پیشم عمل
مرد را گلشن است سایه تیغ   و ز نه گیرد چو جیفه راه گریغ
هر که او خورده نیست در چراغ   ننشیند بکام دل بفراغ
نشود کس بگنج خانه فقیر   کم بود مرغ خاکی را پر
نه همه سال نوبت عیش است   مزه عیش مرگ در پیش است
کی شود مایه نشاط و سرور   هم در آنکه نیش را انگور

از دران

از درون مرد نفر قوت نهند   دام در خانه عنکبوت نهند
صوفیان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که از دست روح قوت خوریم   کی مگس سود عنکبوت خوریم

تا بریزد زمانه کهن است   نفس در آرزو مراغه کن است
کی سرای جهان جان باشد   هر کرا روی دل بکان باشد
سر کنون خیزد از برای معاد   هر که رو از خنه دنهد بگاد
هر کرا کنون درین گلوخن کویی   از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت بر آید از کیش   روی باشد قفا قفا رویش
ای سنایی برای پیچ صلاح   و ز پی جستن نجات و فلاح
محو دریا چو هست آنچه هست   کام بر زهر باش و دل پر در
مرد کز خاک و آب دارد عار   بهوا برنشیند آتش وار
زانکه در جان بوهط اسباب   رفتی از خاک رسته تری از آب
آدمی چون غلام آب تشنه   زار طیان بخط مکاتب شد
گر چه جان همچو آب پاک آمد   رزنکه وارتر ز خاک آمد

گر نه ارکان چو جان پاکندی / رزمگه دار تو ز خاکندی
ورنه ارکان ز خاک پاکستی / رزمگه دار تر ز خاک پستی
تو که اندر جهان بدین سازان / همچو رازی بدست غازان
مطربان رفت و دل زخم زده / دایه بیمار و بچه شیر زده
دل اگر میل سوی خود کردی / واد گم کرده خوی خود کردی
کس ندیدی چگونه کی غماز / گر چو زن سوی او نبودی راز
گرچه خود نیست در سرای مجاز / خام دست و نهاده بد باز
ای بسا زنگهای او دیده / بس غرورش بجهل بخریده
با غرورش مباد هیچ قرین / که بر سازد کند ز دولت و دین
چار رکن اندرین دو رکن او چه سد / زاول کار تا بروز لحد
گرم را از طبع رهنمود بود / گر بسوزد و لیک باشد دود
میهمان تو اند چون مستدر / کشتی خشک رود تر از اشتر
سوزمان باش کز خدا لیش را / استخوان باش مرهم الیش را
روی چون شمع خشک و خوش دار / جامه از آب و تاج از آتش دار
باز خود یار باد یار و باش / در یکی زین سه هم ترازو باش

این همه

این همه خواجگان که بطمع / گر سگ نفس را شدند تبع
چون حباب از آب و اشانند / رو دهیست ندر انگه ز باد بند
عمر کس را بباد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دنیست با اجل همراه / گر اجل سوی او نداند راه
عمر آنکس که پاس خود دارد / بهنر پاسبان خود دارد

دور ماست و خلق را از ماه / عمر ماست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار / سه چو ازش دو تا کند چو چهار
هر کرا ماه برونده کان با پنبه / بانم چر که گل ببیند بیند
خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرمن کاه
چرخ و اختر ازش بسوز / این چو چراغ دار اجل افروز
میکشندت بجود مدام بوهم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر برمکه ز غم بپارند / هم از ان خرگهیت بپردازند
ر تو عمر تو العتیاه بخواند / زانکه واللیل والضحاش نماند
چون برآمد ز چرخ عمر تو شد / شد و مرده آنکه عود او سپید

چون نپسندد آن زنان با دل	راست چون در بهار نرگس گل
لیک اگر خورد کاه دل پاشد	کار او با دست همه براندازند
گر کسی شمع زنده کرد بباغ	بیکی لوسه صد هزار چراغ
گر کسی از شه بر کند زد	دو از آن در بوده که دید خورد
خوبیی کر پسند بر آتشه	دامن راه کهکشان پر در
دست دیوان ربوده خاتم جم	خواب شد رابست سحر پستم
اندرین حرب پیرای توتی تو	بچه ماندی مرا کونیی تو
کر نیابان آب ماندی باز	چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
مرد باید که اهل دیده بود	تا درین راه حق گزیده بود
چون مدار و بصارت اندر کاه	نشود دوست با او لولا الصبا
دیده و دل را چو پست و زیر	هستی در بهار و کار بصیر
ابر را چون مدد بود هم ز آب	گلستان کرده آنچه بود خراب
راه بی یار تنگ شوان رفت	کر به مش آمدیت هزار آگفت
یار تنگ اندرین زمانه کجست	زانکه غش و غش کنون همت
کار بد بر کرانیستی بدت	زانکه مدبرک بغایه بحز دات

چندانکه

چند گویم که نیست یاری یکی	در تو مسموع نیست قول ولیک
با گران جان مگوی هرگز راز	کاسپیان دو شد بود غماز
تو ز حرص و حسد میان سیر	گرد تو چون سپرای بر در ایشر
از زنگ بر سر تو سنگ آید	شرم داری گزات تنگ آید
اول عید از دم قوال	روز عبرت چو اول شوال
از نحست آفریده این پیغام	به پسین آفریده خود کام
بار بس مانده رنجش امل	پس وشت کرده خرمن امل
تو تیر میزنی خود ز فلک	کاندر آری سپهر دور فلک
کاندرین حجره رنج دل و جان	آب از آن کشت ز فلک تا دان
آنچه رنج قبول بر جان زد	وانچه بر پای تنگ بر سر بد
گنجدی در دیان خسرو کردون	دیده بندت بس از درکون
کر تو اندر دو انه کنجه	در ده به روغن ار کی پنجد
جان و دهنت لعبد تپستاند	کر را دل بخویشتن خواند

کی بود جز بخشم اندیشش	انکه او جان و دل بستاند خوش

جام زرین و دست زرنگار / واندرین جام زهر جان اوبار
تا کی از لاف و از پشتره تو / گاه تو حدیث ریزه تو
تو مشو غره بر محال جهان / تا بکه نزدیک عاقل و نادان
شرب او شرد بد خورش نوازی / سیم او سم و بد زرش زر نیی
مست بر خلق رز خنیش دور / خشم گر با و خشم چه با جور
چون بدون شد زبند کون فنا / بس نباید با عتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی اجل / آخرت جوی راست بر چنبل
ای بپرده بدان دل و بیش را / چه کشی پیش خود پرکش را
ورت دنیا خوش است جای فنا / خوش نباشد رباط مردم خوار
مدت ار بگذشت دینار ار / وان پر آزار و آن بازار
گر شقیه زنده و مادر وجدت / تو را خوش نشست کوچ کرت
ار شد بار البسوی خویش کش / گو کشد جانت را سوی آتش
اندرین جای نشو دین نبود / تبش و تابش یقین نبود
گر ما تا در سرای بوم راست / پانصدش سال نام او کرده است
گر کند کوس سوی گور بسیج / چه بجز نوخطش بگو هیچ

گرده خود را بسحر خوانش / چابک و تر و نغز و تازه و خوش
دی نیاز روی زشت و چشم سیک / همچو پیسی زنگی آمد لیک
از درون پیش غافلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان با مردان / پای بر جای باش سر گردان
عشق او در تو زان اثر کرده است / گر خیو گیر خویش پرورده است
پیش آن بیهده خواجه و مزدور / نتوان رفت در جوال عور
تو مشو غره کان سپید بره است / کان سیاه سپید برکرده است
با عوزش تو آنکه درویش / راست همچون خیال کج اندیش
زیر بر تر ز موش در خانه / تو چو گربه همیزنی شانه
منت هد زمانی کینه / سیر دارد میان لوزینه

گفت بهلول را یکی دانی / جه بخشت همی خواهی
گفت خواهم دو لیت چوب به جا / گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
باز گفتا که در سرای سپنج / هیچ نیافت راحت کس بی رنج

چه مرد ز بد و پسند اوست / را که مصحف چه حد اوست
چه بر در او چه خواهم کرد / چه بحس نام او آورد
زانکه اندر سرای فانی ریغ / از پی نام خود نه از پی میغ
هر چه کرد و ز خلق بسپرد است / نام جمله بنده و من داد است
راز این کلبه نقش عمار است / عقل کل راز خانه راز است
چه پستائی روزنت انگس توت / گر کنه در پس علم مات بیوت

شکر انصاف بزمان بهار / گفت بلبل چو مردم هشیار
وشتهائی لحاف پربالین / باغ بهار و دو پس وی کابین
گفت قمری آن بلفظ همچون در / مرو دامن کشیده زانظر
تا ببینی بچشم عقل پر شو / بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز / اقتران کرده زرنگ نقش آمیز
راغ بر پشتهای سقلاطون / باغ پرورشهای بوقلمون
شاخها حله پوش چون لوانش / دشت عنبرنهاد و خیالکش
اشک چون شبنم سهیل و سها / روی چون بامداد روی کش

چمن زین گشته از نسیم صبا / از شمیم رفیق مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن / مشک عنبر دمیده در دامن
باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین
هشته اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته بر لب آب
حافظ بر کار کرده است بهار / زلف کوتاه کرده دشت بهار

صنعت دل کنون لعوت ول / گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسهای رنگین / باغها را زخلعها آئین
کوه پر نقشهای زیبا / اختران نقشبند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ / باد مانند نافه آهو
باغ بر جعبهای در وگهر / راغ بر پوشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی / زیب حوراجیان بهر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته هزار و چکار / برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیراهن

ماچه ابر بهچو در خوشاب
آمد از خنده از من و ستلاب

مرغ نالان شد از گلبن گل
مست بی مطربان ساغر مل

ابر بشسته ز روی هامون کپه
هرچه بود و نشست از رخ خاک

خانه یکبار نشسته همه زن و مرد
سوی صحرا برون شد از رخ زرد

زار دل کرده جمله عالم کاهش
زیرکان زمانه چون او باش

خنک آنکس که او بفصل بهار
لذتی داشته ز بوس و کنار

سخا دست کردش ای باب
زلف شب را بگیر و کش ز خنگ

گر بخواهد بحکم خلق کمال
چون کند مشک چین شود حلال

عالم چنین شد ست منظر او
شاه بحقیر نموده و شمر او

هم زلف بنفشه دلجوی
حور و خاست رسته ز لب جوی

ناف آهو چو خورد سنبل دشت
بوریش از کوه قاف و طور گذشت

مرد پیرانه چو طامع و میخوار
بهره در ده برد در نهم چو چهار

می چو با سپهر درنهاد شود
آتش و آب و خاک و باد شود

زان زبان چاره طبع دست نیافت
کزنی هیچ پای خود بشتافت

بستی

ست می در نهاد خود پرست
در کف یار و عقل بر سر دست

شاه می بر جمال تن چیرست
ماه عقل از کمال می چیرست

مایل گرم پیشه سرد آن اوست
زانکه بی زر محک مردان اوست

از کف بر زمعجز موسی
مرده زنده گشت چون عیسی

مرد را عقل دیده و داد است
غذی روح باده و باد است

باده در پیش اندیشه داد است
زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکان را درین سرای خراب
هیچ غمخواره بدان چو شراب

عقل را اگر سوی کوه رسد شکوه
باده بعقل دزد و راشکوه

از زی تف نشان صغرا اوست
وز لعل نقش سوز و سودا او

اندرین باغ خوب و زاغ فلک
از سر جعد نقش و زاغ فلک

گل چو بر دست مل بستادم دید
تا بدان بوی خوش و دامن دید

بشامم آنکه سیمی چو گل بوید
از مشامش نشاط دل وید

ست در راه فکرت عاقل
ازلی کشف فکرت عاقل

مده عشرت جوانمردان
نقد آن جوان و ناقد مردان

اندکی زو عزیز و تن درست
بار بسیار خوار از آن خواست

تا تو او را خوری خورش دار	چون ترا او خورد نمایش خوار
دل باحکام دین سپردن به	باده خوردن ز وقفه زدن
مرده چون ره بگیرد ست بطلب	پس چه باده خوری چه وقت بطل
دیده گان ز طمع باشد پر	کرده داند نشان های شتر
آبت از روی برد و عقل از رای	تو سوی نان هنوز آتش پای
آنکه نا رست در دل جانش	بادی باده خورد مهمانش
فضل دین در ره مسلمانیست	هنر ملک ره فرادانیست

هست محتاج کار سازی ملک	چه کند پارسی و تازی ملک
تا عمر شمع تازیان افروخت	کسری اندر عجم همی میسوخت
ملک عدلست و دین و دل پر درد	تازی و پارسی چه خواهی کرد
پارسی بهر کار سازی تست	تازی از بهر کرة تازی تست
گر بتازی کسی ملک بودی	بوالحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را نبایستی	بولهب آفتاب و ماهستی
مرد را چون هنر نباشد کم	چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بوعلی

بد معیت صورت تازی	نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل	چه کند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنی است قدر تازی را	نز پی صورت مجازی را
روح با علم و عقل دارد زیست	روح را پارسی و تازی نیست
این چنین جلف و بی ادب زانی	تا تو تازی نکو همی دانی
بولهب در زمین یثرب بود	بانگ قد قامت الصلاة شنود
بود سلمان خود از دیار عجم	با درون نبود شد وقدم
علم خوان تات جان قبول کند	گر ترا فضل تو فضول کند
علم کز بهر خود کنی بر دست	آب خواهد ز تشنگی پیوست
گر رساند بحکمت حجت	طعن و تخییل و حیلت او بت
چون ترا نفس هوا امید نکرد	دل سیه کرد و نان سفید نکرد
بس دریغ است بر پلاس و جل	جامهٔ قل هو الله ت بسپل
منت نبوت ره نبوی	نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شود بهر پارسی مهجور	تاج مناز فرق سلمان دور
کرد چون اهل بیت خود را یاد	دل سلمان بلفظ منا شاد

باز بوجهل اگرچه نزدیکست | دشمن دور دست تا بجیست
نسبت دین درست باید و پس | زانکه دولت شکسته شد ز پس
دولت از وی شده صعوبت | دور از مرد وان و مرد دالت
زیر کار از درین سرای کهن | هیچ غمخواره مداح سخن
عقل را گر سوی تو هست اثر | حکمت جان فزای از کدر
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت ترا رساند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل تو رهبر خبیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | کای ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را ز بن تاید | از خدمتش همه عقل زاید
مرد عاقل همیشه تن درست | مرد جاهل ذلیل و عمر آزست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال خلق جا ببر
آز مانند حرص خوک شناس | از نگه دار و از کسی مهراس
سینه تو درین هوس دایم | چون سرا بسته هم ازو نام

سگی را وصفت نشد | دره نار مود خیره مرد

ره سو غار و غار چون پیکان | مار پیکن دران چو تو پیکان
خاره بر تف او چو خاره بسنگ | شوره بر سنگ او چو شاره بسنگ
مرده خاکش ز عجب بی آبی | گفتش شوره کرده پیمائی
سایه یکدم دران نیاسوده | غول و خضر نشسته آب بیموده
پابسوده در بلاکش را | او همه روزگار خاکش را
پیش چشم و خیال بر کینه | خاک پر سرمه سراب آیینه
ابر بهمن دران سموم زده | باد بر خاک او سموم زده
بوده هامون او چو بادیه راست | خاک همچون دل معاویه راست
خضر بی ره سر اندر آن صحرا | شد از آنست رفت بر عمیا
زانکه از روی جهت و رکینی | واد چون پشت آینه چینی
قمر آنجا طریق گم کرده | شمس در وی شعاع پژمرده
چرخ در گرد وادست خوان آرایی | عرده رکوشها فقاع گشایی
در بی قوت و قوت مردم | گنده شش ز زمینش چون کژدم
نرگس اندر خیال او چنین | آفتابی میانه ره چین
چشم آفتاب ابر آلوده | مشت شمعی میان دود دوده

گوئی از نحس مرده دلداری / شش درم کرد کرده بیماری
صحن بی اصل دست خانه چو / مانده بی آب و روی چو پلنم
باد سردش ز دل بریده امید / زیک کرمش بمرگ داده نوید
با سمومش سمام گوش آمد / دست او پای بند هوش آمد
گرد دم از غار او کند مسواک / مار افعی دران سنا بد خاک
خاک آن روی آب یا دیده / گل او پشت مردم دیده
مان بدید آنکه زآب او شد شاه / جان بسوزد آنکه دل بر بنهاد
شب ز دوست رشته چاه او / مرگ سرخست رفتن ره او
زین بیابان ز راسی بهتر / جامه و آب سرد و دیک کمی
در جهانی که عقل و ایمانست / مردن چشم و زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان مشت خاکش دان / کعبه حق دلست پاکش دان
زانکه اندر سرای سور و سرور / ازلی خواندت سپهر و سور
همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
برین راه چون نزلت هست / بی نوایی بکس چو رک نیست

مرگ

که هدیه است زود ستنده / هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه جدا کشش دان / زانکه ناخوانده آیدش مهمان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همیکن استقبال
همچو ایمان و راحتی هوش و سروش / جامه‌های برهنگی می‌پوش
رقص کن پیش او بچاره خویش / خرق کن خرقه چار پاره خویش
زانکه در بارگاه بی بندی / تو و جان و جامه پیوندی
چند باشند بندیان با تو / دو و چو افزد عقل و جان با تو
آنکه از عقل و شرع ماسیه دو / گه شد آباد شد شهید آباد
آتش اندر زن ازلی دین را / بیخ غربشته شیاطین را
چار طبع است در سرای رحیل / آفت چار رنج عزرائیل
مرگ کش زندگی ز ارکانست / مرد را برگ از دل و جانست
رهنه نیست از سرای فنا / خلق را سوی کشت زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
در هم آمیزه پر و بال همه / بس نگه کن بکار و حال همه
بر سپهر چار کوه دین برنه / باز خوان حمله را سپک برچه

پس نمایان عشق و عقل دلیل   زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان برد بسوی معدن خویش   تا نگردی سپاه وار خویش

تا نماند درون ز حس حیوان   زو نیابد مرتبهٔ انسان

پس چو انسان ز نطق یابد دست   روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده   شد بجان فرشتگان زنده

ای ز شهوت بعار آلوده   زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود   بر دلت طلب مرگ برگ بود

یار بد همچو تیغ دیدار است   نرم و تیز است و روشنی بارست

مرد را از زن یقین باشد   هر قرینی یکی دو زین باشد

هر کرا در زمانه یار بد است   وانکه در صحن خانه مار بد است

مار بد را مکن بچشم جبه   تکند شیشه کس ز فو به به

شاخ بی برگ میوه دار بود   بار بی نفع و فتح مار بود

دوستانی که بیدرنگ بوند   دوست را همچو تیغ و شیغ بوند

هر تراان رفیق و یار آید   کت زننگ و بید بکار آید

یا هم

یا هم کاسه سیدی   لیک هم کاسه کم بود یاری

آن شنیدی که عمر خطاب   دید قومی نشسته بر لب آب

کرد از قوم میر عدل سوال   که کدامید و چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم   همه یکرنگ و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم   یکدل و جان و یک زبان شده

گفت عمر که بی حضور دگر   کیسه یک دگر کنید نظر

سیم یکدگر خرج کنید   تا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند از آن خوشنودیم   زر و سیم یار بی چه خریم

گفت عمر که کار محکم نیست   وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید   که ز زر و سیم یار برباشید

هیچ ناید بعیتری پیدا   منود غم جدا او کیسه جدا

به یکی را بود زمال افواج   وان دگر پس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش   بر زر و سیم ناشده کم و بیش

پیش این دوستان چنین بودیم   کز غم یک دگر نیاسودیم

جان یکی بود گر بدی تن دو
حال بودی یکی و بیکس دو

همه از همزبان هراسانند
وین زمان دوستان نه زینسانند

هر کجا راست دست یکتا نان
مهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و چهره گردانند
ریش خود نیز شنه خندانند

دوستی با مقامر و قلاش
با یکی یا چو کردی او را باش

دوستی گر نه بی بهانه کنند
ندهی بوسه پوسکا کنند

دوست خواهی که تا بماند دوست
آن طلب را که طبع خواهش اوست

بد کسی دانکه دوست کم دارد
زان بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد دو یار بود
دشمن ارچه یکی هزار بود

مرد را خصم دشمن دانا
بهتر از دوستان ناکاما

از تقی دین طلب ز رعنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک جوی و آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش
زین سپس زان سوی آن مپوش

از خواص ار بجویی آمه ساز
آن زین این از آن نیابی باز

که بدیست در جهان یاری
کار بر مرد و مرد بر کاری

گر نخواهی

گر نخواهی دل از ندامت پر
ببری از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار

تن بدان رنج می بگردانی
باش تا قدر این ان دانی

دوستان گنج خانه رازند
رنج بردار و گنج را بازند

با لقاء سر کفت و نجر
نه در آمیز خبث و نه بگریز

نه طلب زن ستوده هر زبان
گر چنین آمد از حکیم عرب

صفت دوست از ره تحقیق
از علی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود بباید سوخت
باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی
بد بتر زین که دار در آمیزی

چون نژاد و سستی پدید آمد
عقل باید که زود بستاند

وقت عشرت از او بگردیدن
وبدین کمتر از پسندیدن

آن طلب کن که داند و دارد
تا تو از وی وی از تو نازارد

مطلب گرچه جرم و نهفتی
مکنی از معتقدان رندانی

یاد گر لطف دوستانی به
زو نگردی دمی بصحبت بد

تا نباشی حریف بخرد آن
گر نکوکار بد شود زندان

دوست بد همچو مار دان بتر است — که همی دامنت بگیرد چست
ورنه روی زر از فسردن بدرست — صحبت با خدا و وقت بهار
ورنه سرخست با ورق چو داست — باد در لاله زار گند عطار
روغن گنجدی که جوید کام — شد زگلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس — روغن گنجدش نخوانند کس
با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیرست نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده — گر بدی صورتی شود رسته
بد دانا ز نیک نادان به — گر نه و نیز شوی ز صحبت به
صحبت عام در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد
صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشفته است
باد و عاقل هوا نیامیزد — نیک هوا ز دو عقل بگریزد
با بد و نیک خشم دادن نیست — نشوی خیره گوش باری کست
دوستی را که نیست با تو کمال — گر بگویم حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست — چون شدت لقمه تیر و تیغ و دلست
دوست دشمن برای جان باید — تن تو دکش غذای نان باید

نکش

تنکش چون سفال پیاله بپن — ور نه بانشو ولی چو لاله بپن
با کلاکی بود اخوت پاک — زانکه گشته از خاک مس و اشاک
جامه خون و گوشت و پوست بود — غیبه ا عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی جهت خشم بخوا بپی — دوستی با خلاص کم یابی
چون بغفلت کند سلام علیک — از بد و نیک تو شود بد و نیک
مرترا زان وفا نخواهد خاست — گر تو زلیت با ترا زد راست
پس تو اکنون زنده بد رابش — دامن خویش دخو درا باش
گر بود عهد وحش لقمه ربان — پی مدد چون چراغ سوز زبان
صلح دشمن چو خنک دوست بود — که از و مغز او چو پوست بود
دل دراشان مبند گر کهان — همه آدم و مند و مرجان جان
گرچه در بندت فسرو ریزد — مرد عاقل در آن نیامیزد
نیک را از بدان چه چاره بود — زانکه عقرب هبوط باره بود

خلق جز بنده پیچ هیچ نیند — همه را آزمودم ایچ نیند

چون ز نیشی چو ده بوز کرد   همچو خورشید باش بی‌آزار و
مهر هم پسته تیک سوار چه بود   ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت   همچو خورشید شد کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت   تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیره ماه و خورشیدها   وآنکه تنها رود به تنها
جفت باشی جدای نَبُد یار   فرد باشی جدای باشد یار
چون دولت شد نیز و بر دن شاد   زنی پیشم کس نیاری یاد
ملک عالم بزیر تنهامیست   مرد تنها نشان زنی پاست
چون تو تنها نشینی از سر و بن   با خود است هر چه داری و تنها کس
گر تو حیدر گه گردد با نفرید   حکمی صحبتی که آن تقلید
بد بیی از تو اندر آویزد   بس بادی هم از تو بگریزد
با همی در تو تنگ خود منه   با تو یکدم ز برق تشنید
گر شود و الحیا نه مانده بد   با تو هیچ آن انجان هزد
ما کمو ده بخلق تنگ و بدت   بس حلیت کتاب با فردت
دل نخواهد تر از دل بکسل   زغل ان تخیل بهتر دل

دردهان

در دهان دار تا ز چندان   چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را بخواهد از همه دل   گر همه دل بود از آن بکسل
چکنی با حریف بی‌معنی   بس غم تو تعشر چون شوی
عزبی به که جفت کوته بین   ماه تنهاست کوشش پروین
هر کجا زاغ با دیده سود   چون تو هر هم نشینی مدار و سود
هرزه چین هم شریف و هم حس را   کو کمی کو کمی بود حس را
گو درین روزگار یار بیار   تا که باشیم استوار بیار
اهل این روزگار بی سر و بن   از برای تو در زنجیر کهن
گرچه خوش شنو در بیخ خویش گذاند   رو دپر و زد و شک صلاند
بیخ کاران و گنج لاشانند   زر نگه دار راز ناشایسته
مرد صورت پرست کس نبود   هوش او جنه بنوس نبود
روز نیکو چو خوش بود با تو   چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار   یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بد بساز است   چون درای شتر خوش آواز است
جامه خود ز خویش شوی به   ناید و خود ز خویش جویی به

نیک و بد دان هین بسنج هرای / جفت بد دست و بال تا همای
او یکی نای نی کند هر دو دم / وان یکی نای پی خنجر شکم
بار نادان اگر زدی صد ناز / همچو داود بر کشد آواز
صوت او صوت روح افزاست / فوت او فوت مردم آزاست
شاخ ناوک کز پر باشد / هر کش از تار و برگ نه باشد
هر کرا دوستی بود دمساز / بیکسی در جهان و همه آواز
نخ بر دی که راست شاخ بود / سال یکی دلش فراخ بود
من بعالم کسی نمیدانم / دوستی زان همیشه حیرانم

داشت زالی بروستای نکاو / مهستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک / شد جهان پیش مادرش تاریک
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / گر نه یاری جز او نداشت دگر
از قضا گاو زنگ از پی چو زد / پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون

ماند چون پای بسته اندر دیگ / او سری مرو بدیگش اندر نیک
گاو ماننده دیوی از دوزخ / سوی او زال تا شبانه بطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش ل
کای ملک موت من نه مهستی ام / گر یکی پیر زال محنتی ام
شد درستم من نیم مهپاره / ار خدا را مرا بده و شمار
گر ترا مهستی همی باید / آنکه او را بیبر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم / تو و او هست رخت دارم
من برفتم تو دانی و دختر / سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت هیچ اپچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا مادرش بشمرد او را / چون بلا دید در سپرد او را
بجمال بگو از و بد شاد / بخیال بد پیش دخت بداد
یار شود کر بدر زندان / چشم گریان و لب بود خندان
گیرد از پند ش پند ده / گفته ناگفته و دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت / بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او / دور رو ز نجس تا ز راه

من وفای ندیده ام ز خسان / گر تو بینی سلام من برسان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست / از درون خالی از برون سیهیست

دوستی ابلهان تقلید است / ز روی عقل و دین توحید است

برآ ز دوستی خلق سبک / دوستی خلق و سنگ و شیشه یک

سنگ در ظرف شیشه نتوان برد / نبود دوست با عرابی کرد

حنک و مالیت در صفت نادان / سنگدل باشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی / آب تهمت دواندت در جوی

تا بوی سندرست و حکم روان / داردت خویش دوست و دل و جان

چون شود دوری از تو دیگرگون / او شود دسیسی آن دگر کاردان

سوزن تو بینی از خوشیان / راست همچون چراغ درویشان

یار دانا چو شد ترا همراه / بس درازی راه شد کوتاه

نزد او در ترا ابنرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت

چون کم آید براه توشهٔ تو / بنگرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خلاف خلق ای خر / چون جوی بتا ای زنیم و کمتر

گر یکی دانه بهر زر باشد / بانگ خانه بهر خر باشد

نه همی گوید فلک بفراز / گر خر و خرد یا کس و برتاز

لیک می نشنوی که کر شده‌ای / عقل بگذاشتی که خر شده‌ای

گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنودی چو عاقلان آواز

ور ترا این سخن ما زشت است / گر ترا از جهان مبشر نیست

رفت زن در دم ادخلی بسلام / تا شوند از جهاد نیکونام

داخل آنجا و تا شکسته شدند / چند کس زان میانه خسته شدند

علوی بود و دانشمندی / خرمردی ولی خردمندی

کس درین پیشه شان ظلم الرام / گرد بر شخص خشم مسدوم

گفت پشت معاد ربند / بت معبود خویش پسندم

ور نه هر هر پسر را بسوزانم / بکشم هر بدی که بتوانم

بنشستند و هر سه رای زدند / هر سه وان دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه فرصت هست / بت در دست خصم عهد شکست

بعد از این چون فرج فراز آید / بسر شرط و عهد باز آید

علوی گفت مر مرا است شفیع | جد من همچو بر شریف و وضیع

خیز را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است | علوی را پدر جلیل بس است

من که باشم مخنث دو جهان | گر نبدی مرا جهان شود ویران

مرده خواهید با تنم نکنید | گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان | نام نیکو گزیده ام ز جهان

سرخدی کرده ام پی دین را | چکنم جادو جان و سیمین را

کشته بهتر مرا به نام نکو | که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی بجو نکرد | بر در جادو شک تعوذ نکرد

ای برادر تو در زمانه مثل | غیر مردی چنین نبود عمل

تو بر دی چنین عمل بجای | ور نه بیهوده فقع در ملمانی

قوت خود پس از کفایت خود | اعتقادت بدست و نیت بد

لذت خویش این همه دانی | بنده آب و جاه کرمانی

بود مردی علیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور

مرد زاده عیال بود و قلیل | گشت بیچاره وار مرد معیل

از عیال و فضول رخ برتافت | بدر ناحیه پیک بشتافت

وان عیالان بشهر بگذاشت | راحت خویشتن در آن پنداشت

سر چاه باری آمد مرد | تجربت را که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل ریسمان و براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک | که ز گنجشک بود آن دو یک

گفت مرد ای پیک بکش باری | تا برآید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان | مرغ را زود تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را بسیک بشتاب

مرد کعبا که بخت روی نمود | بر ازین کار خود نخواهد بود

پیکی دلو پر کرد و مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت این سر چاه | خود ز سر فلک نبود آگاه

تا نگاه ز وال آب کشید | مرغ سیری ز آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت حیوان بود | گر تن من درین فنا فرسود

مرد را گفت مرغ کای نادان | امتحان تو ام من از یزدان

ده عیال ضعیف چون داری
طفل را خیره خیره بگذاری

راز غم من تو در میان ببنهی
بس چرا با غمش وباشی

رو سوی خانه باز شو بشتاب
کار اطفال خود ورا دریاب

من که روزی دهم تو ناتایم
ماه و ارزان تر تو نکشایم

جان بدادم همی دهم روزی
در غم نان چراست دلسوزی

زین هوسها چرا نکردی دور
چند دارد ترا جهان بغرور

آن جهان در غرور شوان یافت
زن بپسید آنکه سالها بشتافت

آن شنیدی که حاجی اعراف
در حرم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد مرد پیر
آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چه بینی
یا برنج زمانه مرهونی

گفت حالم سلامت و خیر است
لفظ تو چون حال ما ولا خیر است

گفت ویحک سخن خطا گفتی
هیچ بازان نکو در آشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد
کو صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی
خیر چون یابی ای دو دشتی

بعد ازان

بعد ازان در بهشت چون باشی
از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شدی در بهشت در آرام
چون سلامت بود بیافت کام

چون ازین مدرسه فارغ آیی تو
آنگهی خیر را شناسی تو

ایمن از شر نهاد و رشت شوی
با سلامت چو در بهشت شوی

هر کرامت بود دوان در پی
خویش را هر که گفت عروة علی

از حقیقت بدل چنان دوری
گر ز او چنینا و معذوری

تکیه بر شرع را متابع شو
پس هر چه بدشت ده بشنو

آنچه گفت شرع آن کبیر
وانچه معقد در کار نا شد کبیر

از امانی بکلی دست بدار
محو خود خانه شهر دست برار

اندرین حال پند من بپذیر
تاج و تخت و عده و زر بگیر

عددی ست دینی ملعون
عقل خود را ز دام کن بیرون

تا که گویم که غافلند از کار
این شیاطین بعقل مردم سار

چند گویم که نیست یاری یک
در تو مسموع نیست قول ولیک

نیست در خورد هر مراد او جان
یارب از شر دوام تو باز رهان

چیست گنت زیر با تکلیف
همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق وزین همه بنیاد
شد تکلف چو نیش تو بنهاد

گشت زین کاینات جمله خصوص
احسن الصوره مر ترا مخصوص

کرده نزل وجودت چرا کردی
عمر خود در عبث هبا کردی

گر ز غفره گذر بردی دمی
تا بدادی ز دست خود وقتی

کار خود بر دو روز دنیا پی
لیک اکنون مشو ز در خوابی

غافلی زین زمانه غدار
ارزو چه زمانه دست شعار

کین امینی نه پایدار بود
حسرت افزای و مرد خوار بود

چون من و چون تو صد هزاران کشت
مانده و شیخ یکسر انگشت

تو درین راه کودک و طفلی
نه شراب مروتی ثعلی

مرد راهی و راهی مردی کن
ورنه ره گیر و سردستی کن

بود مرد علیل او رمی
ورد دم زنیاندیش دمی

گر خور و خواب و عیش محرومم
گفت سبب گر از چه معلوم

مجلس پیش من ببه مرد حکیم
گفت فارغ نشین اندرو هم

نیست در باطن هیچ خلل
می نبینم ز هیچ نوع علل

مرد گفت که باز گویم حال
گرچه افتاد در من این احوال

راز دار ملوک و پادشهم
با فراغ ملوک و بهتم

سر اسکندر دیده همه کام
که درامش کرده همه ایام

لیک رازیست در دلم هوست
روز و شب جان نهاده بر کف دست

نتوانم گشاد راز نهان
که ازان سر سر بود بزبان

سال وه پیشتنه و محکینم
بیش ازین نیست راه و آئینم

گفت مرد حکیم رو تنها
بی علایق نهان سوی صحرا

چاه ساری ببین خراب شده
گشته مطموس و خشک از آب شده

اندران چاه گوی راز دلت
تا بپالاید این سرشته گلت

مرد شد از حکیم چون بشنید
همچنان کرد زانکه چاره ندید

شد بصحرا برون و انا مرد
از پی دفع رنج و راحت درد

دید جایی خراب و خالی جای
درد خود را بشناخت دوای

سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه
راز ما را نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش خر دارد
که نه کس راز او خبر دارد

بار گفت این سخن سه بار و برفت
سبک او را که چون گرفت بگفت

زان کسی چاره نی نبی بربست   شد قوی نی زن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی   بر بریدش نی و شمرد او پی
کرد نائی از آن سنی تازه   راز دل را که داد اندازه
باد چون در دمید کرد آواز   با خلایق که فاش کردم راز
فاش گشت این سخن بگرد جهان   مرد حجام را برید زبان
ماند این سینه که راز بد روزان   بتر از خمر و آتش سوزان
عالمی را ز آتش و تف و دود   بهتر از آنکه راز دار تو بود

نوح را کو چه عمر داد آله   اندر آن خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت آشکار و نهان   کافر از بهر زمان قران
خلق نشنید هیچ دعوت نوح   هیچکس قفل را نداشت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال   سه و ده تن شده ز قول اقبال
وانکه قول چون زبان بگشاد   همه را بی حکایه طوفان داد
لاتذر گفت قوم را یکسر   زانکه گردند از آن بکام حذر
دعوت مرحم دعوت جنت   گفتش آن طراوت روحست

مابگیرند

هر که بشنید نوح او را به   وانکه نشنید خر مار جه
ما شنودیم راه رشد و نجات   ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد   پند را جمله کار بند آمد
سود از این چه مایه اندک داشت   بر همه اهل فضل بر بگذاشت
وانکه نشنید و گفت تا بت این   نشدم زین حدیث چرکین
چون برش باد بود باد انگار   ال ازین گفت برزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد   کز همه خلق را پسند آمد
گر بدی بر مرا جها لتعظیم   کی بدی نص بابان آنک قدیم
یارب این چند یار نااهلان   محو چنقا رب کنی پنهان
دور کن دور رحمت جاهل   دست نا اهل از سخن بکسل
جایگه نیک مرد قرآن دانست   راز خواهی در ارکش حاجت
بس کن از پند و هیچ انکس گوی   کو از این حق روی

ای سنایی بگرد رضوان پوی   در او از ثنای سلطان جوی
شاه بهرام شاه مسعود آن   کو بحق اوست پادشاه جهان

ای ثنایی کم ثنایی گیر / پادشاهی نه آشنایی گیر
گاه‌گه گوید مدح او سخنی / چون صدف پر کند دهن ز دری
نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل دهان شود پر زر
بر درش گر کسی مقام کند / عقل کلی بر او سلام کند
ولی او هر که مدح او گوید / جان و دل بکل لقا جوید
همچو گل چون ز دودش آید نام / ریزه زر شود سخن در کام
همچو به بوزنش کنم ز پوس / تا مرا فرع گیرد از سالوس
دست گل را نه رایگان دارد / گور زر چو سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوش‌سرشت / پشت او را به پیش همه زیست
از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک و چرخ و دین سریر / ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید / همه پنهان و چرخ چون خورشید
چرخ ممکن دست پاکیش را / شرع تلقین گفت اندیش را
کرده یکسان بجای حشمت جاه / صفحه تیغ و صفحه کاه
ملک را عزم و حزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن

وانکه

وانکه سلطان عادل اعظم / ملک و دین را چو کرد باهم ضم
کرد از آن سینه و زبان باریک / دیده عمر دشمنان تاریک
گرو ستد روم نامه خویش / تو نبینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدایی کند / بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عقل و یقین / کلک او خانه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم فلک فرمان
راز چون آشکار نزدیکیش / زان دل دور دان ز تاریکیش
چون فلک صد هزار گوش ورای / همچو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان / روی او تحفه مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع / صورت و سیرتش رفیع و لطیف
سرکشی کو بجاه بر بالاست / بنده خاک درگه شاه است
ملک را پای بند دشمن اوست / کلک او دستیار باقی اوست
همه چشمش بسوی محرومان / همه گوشش بسوی مظلومان
شاه اگر چه نشاط صید کند / عزم را پای گور قید کند

دشمنش را بصفا داده بکام دل | بی بهارا بکان خوار دم دل
صورت شمس ار یکی پا زند | ز آسمان عقد زمین پا زند
آنکسانی که در سرای خان | مانده بودند بی سپه و سامان
دولت و عزت و مهابت چرخ | می کشیدند از خیانت چرخ
شب او گرچه پستند بود | از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرامست | که همه مملکت بدو رامست
صبح ملکش چو بر دمید از چرخ | جز ثبات و بقا ندید از چرخ
در رخ خسرو خردمندان | خنده کردی بی لب و دندان
ماه نو بود در دی فرخ او | خنده زد در سپهر بر رخ او
صبح دولتش سپیده آمدنست | ملک او رنج دوری پاینده است
نه که چون آفتاب رخشانست | نعل اسبش چو ماه درخشانست
چون ببین بکار او شد | از غم بی و غیب غم رسته
لبت از بند قدر حرمن چرخ | بر کرسان روزه دامن چرخ
رای همچو دین جهان آرای | وهم او همچو ملک تمای
عزم همیشه روان قضا | حزم او دور بهر تراز رضا

پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشتست عدل نوشیروان
برکشنده و فکنده کانست او | کار فرمای بنده کانست او
خصم شد کور چون خرد بگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
وین که او را زبون گرفت زمن | تیغ سلطان بدو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
تیغ را از عدو چنان کرمست | بر دلی مفضل شاه دارد منت
از سر آزار کسی نبرد | چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست ار چه خاین نیست | زآب جوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسید رجوی درشت | باغ نیم کرد او نیاید گشت
گوهر ار چه ز خون باشد | هم بدست جهان نون باشد
تا زر از چنگ شاه غزنین خواند | هیچ غزنین چنین عزیز نماند
خاک زار گشت زر بود | هر کجا عود خوب دار بود
اهل غزنه ز مهر کنون آسوده | در زمانی که بود در سوده
هر که در دولت تو نوشیده | از جفای زمانه وارسته
هر که از بهر شاه رنج کشید | رنج او سوی خانه گنج کشید

برخ چون آفتاب شاه آثار / ور افق کم شود چو سلیمان وار
شاه چون تاج بر کمر جوید / کمر تیغ را بجان بوشید
بر در مقصد شاه دین پرور / ورنی نام و ننگ کسب هنر
تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه رحمت و نه بسته میان
گر نماید بمرد نوک سنان / سایه دوک و ده کدان زنان
خصم را از سنان کرده دو نیم / مه نو و ستاره اندر روز
دست شهزاده با بسیج بود / کار بی آب و آتش ایج بود
دست تیغش بدشمن آتش داد / کار بر ابر سود و آتش زاد
جان فدا کرده پیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه
دست او آتشیست گوهربار / پای او همچو بحر گوهربار
آتش انگیخت در دل دشمن / دست او گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه درشاهیست / تخت او تاج شاه درشاهیست
گر بروز مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
می نماید بکوه گرز گران / ور خدنگ چو مرگ جان برد او
گرزها ابرهای مرجان نم / تیرها اژدهای آتش دم

دست

دست چون کوه پر زر و عیار / مایه ابر خیره از کهسار
اشب اندر میان میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز
بر گسسته طویلهای گزاف / بر دریده مطلسهای معاف
ملک بر خود بتیغ کردی راست / به بنام ایزد دست ولی از راست
مشتری ناگمش تخت آمد / التماسی ترا سی باید
ماه جاه ار بیاوه ملک تو برد / رطل این حل و عقد ز تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر / کز معراج روی پیغمبر
دست در مغز عالم سفلی / پای بر فرق عالم علوی
ما که شد از طریق نفس / طاعت شه گذشت از ان زنهار
سر بسر آسمان بر و خندد / گر بی رزم تو کمر بندد
راز را از فلک کمر چه / ماه اگر از درت بر پسرد
بحثم امروز رهنمایی آمد / که شاه و توام سخایی آمد
خدمت من بهشت را ماند / حور زنیا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه رویی / سهر طیبیست از همه کویی
همه مرهم دران معانی من / همه دوشیزگان دو استن

هیچ کس داند نهاده خوش خوش | مانده چوب و عود در آتش
لعل کان را ز سنگ کین داند | مرده دون را ز مرده دین داند
او همانند که شمع ملت کیست | او شناسد که اهل دولت کیست
سرطان را شناسد از سلطان | عیسی را باز داند از طوفان
پیش از این گرچه در دیر بوده | نام بهرام جنس اصغر بوده
شه چو هم نام گشت با اسلام | سعد اکبر نهاد چرخش نام
پیکر زان جمال چون خورشید | دامن بخت و دستش امید
ماهی از تابه کی شکار کند | هر که دریا تلف غبار کند
بهم آورده در فصل انگار | ملک و میراث شرع حیدر وار
ملک بگذاشت از عدوی دینی | دین بگذاشت از خرد بینی
جان بگذاشتن ملک هست | در دریا ز چوب فلک هست
در دو ملک او بهم فر آورد | جاه شرع بر طراز آورد
این عمل چو پیشه عمل کرد | خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه در محاف با عشرا | شاه ورق و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد | شه که حق پرور و چنین باشد

ای شهنشه

ای شهنشه ز روی استحقاق | از پی ملکت همه آفاق
چون تویی را نمی نشاید چرخ | تا بدانی که نیک داند چرخ
در سرش بر نهاد افسر ملک | زانکه داند که کیست در خور ملک
داد مر دیش چتر و ملک و نگین | از تو پرسم بگو که کرد این
چون گرفت او به تیغ ملک چو خور | بخت گفتش ز بخت خود بر خور
از پی عدل و فضل شاهانه | گور با شیر گشت هم خانه
بال شاهین چو چال مر دهکش | گنج شه خالی آمد از گنجشک
ملک در زیر چتر او از ناز | کرد خوش جای و دید پای دراز
مثل مبتدای دولت شاه | بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن | عاقبت گنج بود بر خوردن
او فکندن بچاه بهر اکم | وان بها کردنش بهیژده دوم
قیمتش هژده و قطب الم وش | وان ز هژده هزار عالم پیش
مر در مرو چو عالی آراست | بود هیژده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه و مهتر او | رکه ایان شدند بر در او
نفکندند در مغاک زورا | نه کلاه آمد آن بلاک اورا

چاه دانست ار همی خوانان / نه همه چاه یوسف آمد زان
چون زلیخا ز چهرهٔ نیکوش / بغلامی خرید و شد بنده‌اش
پیرزن شد بسوی دیده او / خواجه آمد درم خریده او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کارگشایی / وین شرف چیست لطف لطف‌نمایی
لطف حق گر بخاک پیوندد / آدم آنجا رود و کمر بندد
سر آتش چو باد سار شود / آب ابلیس خاکپا رشود
نه پیمبر که رخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت شاه و باز آمد
پیر آن باز گشت سوی مکان / خود ز نیر آفتاب را چه زیان
سوی هم شهریانش از آن مرد / تا قریشش نکرد جلوه نکرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس ایشان شمنش چه تیز
نه فریدون که کار پرورده / گرد شیر گرسنه را پرده
نه بکاوه و بیعتی یک دو کیا / لشکه از نیو رست ملک بنا
کس منیاد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

خوش شاهی بخصم خویش نماند / هر کرا من عزیز خود بنخواند
ملک میراثشان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان هر دو رست در عالم / ملک میراث ملک تیغ بهم
دوی او بخت از آن کرمان کرد / که عدو را غذای کرمان کرد
آمد و سوی شهر از مردیش / بود داود دشمن جوانمردیش
گر چو شب رفت چون نهار آمد / ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش بار نشد / دیده و ملک دین بار نشد
شاه با آب آشنا باشد / مشهور چه پادشا باشد
در شتو کسی فلاح ندید / روی از آتش و صلاح ندید
کشور او دو پادشاه است / در یکی تن یکی دل از دو بد است
یکجان پیشه را کشد برجای / دو زر کار از دو پیل پهلوسای
یک جهان دیو را شهانی بس / مرغ را خیره آشنایی بس
خاک پای بی زپای تا زانو / خانه را که دوست کدبانو
این مثل خانه را است خود گفت / بد و کدبانویت نارفته
گرت ماند شکسته سرزمین / بیکی بره در دو گره نشین

پیش او خصم او چو آب شمر — یا چو سیماب و آفتاب شمر
هر سر اردی که تاج خواه آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد
عدل او زان بجمال با آبست — ظلم او زان زمانه در شکر خوابست
حاکم شرع اسلام تک باشد — ورنه بر درگهش دو سگ باشد
آرزو بود ملک را دل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد
بخت چون دید روی شه گشت — بخت زی در رنگ او گفت
چون بدید آیت جوانمردیش — طمع آمد بخدمت مردیش
هفت و پنج و چهار ارکانش — پاسه فرخنده از ارکانش
همه اطفال چرخ را مادام — چون سه حرف زده عالم
جود دنیا و بخل دین داده — مرد و گیتی شرف بدین داده
در وفا و سخا بملک و مال — نه تقابه دلش کند زوال
با بهشت خلق او انبار — زو بترسد همی زمرگ بهار
کف چون او بخشش آرد رای — او جهان بخشش جهان بخشای
آسیا کرد خلق او نوید — در زمان زان آسیا کیا رو بید
کف در نزول از پی زرش — ضاعف الله ملکه عرشش

تا که بکزید مرد را یزدان — خصم چون آسیای سرگردان
مست خصمش زبیم او مدهوش — آسیاوار با فغان خروش
شمس کان روی خوب دید چو ماه — گفت بس لا اله الا الله
مست خالی ز نقش جست و خیال — ملک محمود و خاندان رسول
این زکعبه بتان برون انداخت — آن زکین سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک — شد ز محمود و از محمد پاک
مست شمشیر و منفرد چون شیر — شیر و شمشیر و شیخ و شاه دلیر
باد و خویش آتش و دریاست — خاک و جوی هوا و باد هواست
پادشه ملک دین سقیم بود — مادر ملک زان عقیم بود
شه بر بخت ملک خویش پست — دست او پای ظلم زان بشکست
ملک پادشاه فرخ رای — می کشد دامن فلک در پای
فتح بهرامشاه بر کف اوی — لشکر فتح و نصر در صف اوی
زین قبل نوشش میکند شب و روز — شربت بهرامشاه دین افروز
سکر او شکر و امن اهل یقین — عرف او ظرف حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب — ملک آباد را چو دست و رکاب

فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جانفزای عالم گشت — فضل او همچو عمر جان پرورست
فرخا و ز نور طلعت اوست — فخر دار القضا ز قامت اوست
کند املا برای جان وشش — لقب دیده لطف بخشش
در سخن لفظ او چو سحر حلال — در جهان جود او چو عذب زلال
بجهان داده زر و کانی را — صدقه جان زنده کانی را
پیش ز ایش گران ز هیبت قدر — پیش حلمش تهی ز هیبت صدر
میوه شاخ جود او هموار — بهمه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم — دست چون چشم نرگس انداز سیم
هر کجا خلق او چو خوش باشد — باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است — نقش همچنان فزاینده است
جان جهان طلعت با جانش — زحل نحل اندکت با جانش
پای آنکس که ماند بر در وی — تاج بر سپهر تا بنهاده وی
هر که درگاه او پناه گرفت — دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفته علو — حمله گشت از وجود او موجود

عادلی

عادلی سیم از وی آموزد — عدل او چشم عدل بر دوزد
سر بباید ز دشمنان کین ورزم — آنکه بخشد به دوستان در بزم
ماند بیدو ز دست او دو کمند — نه ز زر او به جان حشم بند
مال در جود چون سحاب دهد — شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر به بحر و بر — خور دل و جیبش آنچه مادر بر
گنج را خشم زخم شد بدنش — ظلم را گوشمال شد عدلش
نیست با جودش از پی مقدار — سیم بازار گر در آبازار
هست خواهنده وار بخشش شاه — نه چو شاهان عصر خواسته خواه
هر که از ظلم و حرص وارد بهر — خوان مردم را تو موره ماربر
جود او عادلی که در شد به دوست — بازوی عدل را قوی بازوست
رانس او زیر پرده است چکین — محکم گشت فتنه عنین
الف عدل او ز لوح صواب — الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس — آفت خنده گرگس آمده و بس
گر آید همای شاه پدید — جعد غنچه بچین و دم پیچید
عرصه خلد شد دل از دادش — نافه مشک شد دل از بادش

از پی عدل چون بچشم آمد | دلش اندر میان چشم آمد
کشته از عدل شاه شاه سپاه | گرگ با میش در شبانی نواه
خلق او مایهٔ ظریفانست | عدل او دایهٔ ضعیفانست
ره برافکنده همچو معصومان | عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود | تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام نبود | بوم در بومش آنچه نام نبود
شرع را دستیار او یار است | ملک را پای بند او دار است
گر شکست فناش نغزنید | ملک از داد هیچ نشکنید
هر که انصاف ازو جدا باشد | دون بود او نه پادشا باشد
عدل و پاسبان ملکت اوست | بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است | بذل بی عدل پای را تبر است
رزبانی که دزد شاه بود | میوهٔ ملک را تباه بود
از بنای شه همایون پی | حال غزنین شده و رود جی
شد جهان تا شد از جهان نامش | چون نهان خانهٔ دل و جانش
در نهان خانهٔ روان و دلش | از پی فر گل و زیب گلش

لوح

لوح محفوظ را مکان شد این | بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای پستانرا | دل و زاغان و سکهٔ پستانرا
چون ازو عدل و پیغمی بنود | خود چه سلطان که آدمی بنود
عدل وقتی که شمع افروزد | گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند | دیدهٔ شیر کور کور کند
ایزد از بنده راستی درخواست | دولت راست رستگار آراست
عدل این شه چو رفت در جنگ | شمع را جامه سبز کرد از رنگ
از شرف یافته است چون حیوان | چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشته تو بسته را از تاب | گر حبر او بجای شهاب
کان و دریا بود برش درویش | بخشش او ز بهر دو باشد پیش
چون ز فتراک برکشد کمند | دشمنش ماند از فزع در بند
از پی کسب بخشش جاهش | نو به آلود چرخ شد راهش
ملکا زادنهر زیب و فرش | نوبه حالی شده است بلندرش
شده نوبس شهان بدر مثال | خاک درگاه او بپایان ملال
از پی رفعت کمال و جلال | وز پی زینت بهاء و جمال

بوسه چون آفتاب درگه او
خاک روب آسمان ز درگه او

از پی زینت قبول درش
در درو در زند نیکی بدش

چون کند ملک های سرکش او
چون خلیفه زمانه بر کند او

سعی او بازوی دلیرانست
سیم او پور بند شیرانست

در خطا دیر گیر و زود گذار
در عطا سخت مهر و پست مهار

دامنش مسکن صبح و نسیم
خاطرش با قد کریم و لئیم

همه عزم او مشد در رای
باعث حزم او شید جای

شنوا کرده گوش جدّ اعم
از صلیل صریر تیغ و قلم

گلبن عقل شاه در ته پیر
چون شکوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجلت
روزی زنخ گواه در دولت

همه عالم درو اشده بنده
مرده کرده ز جود او زنده

خود ندیدند بر سر کاسی
سال بنمود کان خیان شاسی

سر دندانش او چو شد خندان
دهر بند شد از بن دندان

ملک بر روی خطبه شهزاده
فلک را سه طلاق بائن داد

آنت دولت که دولتش دارد
کرمی ده تنش نگذارد

حبذا آن جمال

حبذا آن جمال دهرآرای
مرحبا زان سپهر حلقه گشای

خاصه وقتی که در مصاف بود
پای او بر دماغ قاف بود

زیر ران تیغ و دست و مجر کوش
اشهب تیز چنبر پیکان گوش

نتوان زد ز پشت آن نخجیر
گر تنگ زان همه تو تقصیر

دست و پایش چو صبح در شب تار
بدهد گاه روز وقت نهار

مرکبش ماسیات فلک دارد
کرد راجعه اتشش خاک می بارد

گوی زن باد پای آهن سم
از سرین و سپران پای و بدم

دشمن و دوست را چو پنجس چو چه
دشنه و شانه زا چو کرده چو چه

گرچه کشتی ز آب شد آزاد
اسب انگشتیت ما مون بر

کشتی از آب ساخته منوش
اسب او کشتی است هامون کش

سوی پست از فراز همچو قضا
سوی بالا ز پست همچو شرر

سم او همچو سیم گیتی دار
کوه را با زمین کند هموار

پای او بسته رگ ز ماند
گر کسی زان گریخت نتواند

دارد از دیده مهره بازی خو
چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر بفرد ببر همای بود
بازه او ده دست و پای بود

کم بود از مبارزی در هوش — که سپر پشت بود و پیکان گوش

گاه ملکت از جهان برآورد گرد — روز رزم جعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا کشاد — دامش از قبله زمین آزاد

پشت ماهی کند خوره کشف — روی گردون کند چو پشت صدف

تخت ملکت چو مسند شاهی — کوه ازان زیر شیره ماهی

بکند وقت حمله اندیشی — سایه او همی برو پیشی

مانده از خاکبیش در دوران — کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رسنده همچو هلال — سوی بالا رونده همچو خیال

سوی بحر موج کشتی رو — سفر راه کهکشان بدو جو

من دران دیده‌ام که از پی تو — تا ابد همچنینش خواهد بود

این چنین مرکبی چو چرخ انگار — تا تو بیست شهریار سوار

وش که بارگاه را از پند — نام بهرام شاه را از پند

شه بهشت حقیقت اعجاز — که روزی گزاف و راه مجاز

ست چرخ از چه سرزده دو رات — ست قطب ازخشک میدانست

هست ازین دی سال و ماه مقیم — که روزی بخیف طبع سقیم

ازدیش

روز و شب با نماز و با روزه — با سپاهان بام فیروزه

تا شود همچو عدل شاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از عدل اوست مرگ طلب — عزو از علم اوست برگ طلب

عدد نام اوست هر که نوشت — همت بهرام شاه هشت بهشت

بدهم نامی ای بتو نوشش نام — سرخ زویت بر ملک بهرام

از پی شرع ملک بسته کمر — پیش علم سبیل علی و عدل عمر

از پی دوستان بوقت جدال — چون شود پشت دشمنش چو هلال

عزم او شمع ملک را طهر است — حزم او تیر فتنه را سپر است

زیر حکمش برای جان جهان — صد هزاران لست یک فرمان

پست پای از نهیب او چون — نرم گردن بحکم او گردون

بکند گر بخواهد از یک مشت — شکم خصم طبل و مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ — مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

مهدی وقت و عیسی حالت — روز و شب در جدال و در حالت

هر بازوش از خط تقدیس — طغرا فتح کش هزار نویس

سیرت او روان و صورت چین — سطوت او ستون خیمه دین

عجب او گرچه پستند بود / از پی زور بازوی بند بود
من چه گویم که خود در بنگاهش / دولت از چرخ داد پیغامش
گر چو تو خسروی زند پر تیر / کم نشاند قضا چه حکم قدیر
عرش و کرسی که گشت از اندیشش / ماه و زروزی گشت آوارهاش
گرز او را جهان چنبره کشد / زه تیش را فلک بدیده کشد
چرخ چون دید بازوی هنرش / رخت در کاو در بند تیرش
شه چو شد در شکار شیران چیر / سیر گردون شود ز شمشیری سیر
اختر آنی که حال گردانند / تیغ او را اجل گیاه خوانند
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت اینجاست سیرت اله / چند اسیرت و سیرت او
تیغ او در عدو ز بسته حشر / شیر شمشیر او بدید گریز
سایه تیغ شاه در چنپال / دست پیوسته بهترین اموال
آفت جان دشمن او تیغ است / راست گویی که مرگ را تیغ است
عدو کشتگان تیغ ملک / دره و تیغ با بست تیغ ملک
گر نخند و بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون

ازتف

از تف پیکان شه کشور / شه مرغان بیفکند شهپر
در سپر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی سری بدرد
نیزه شاه اگر بپیچاند / مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود / مور او گردد ارچه مار بود
هر که دگر بخواهد از دل و جان / آسمان را طبق طبق پستان
تیغ هم نام او چو کین توزد / کین گزاری ز تیغش آموزد
بجز او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی ناف ناف شود
روز شمشیر ملک بارنده / چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد ز تیغ موی سوار / خشک رودی کند ز دریا بار
هر کشد دست شاه دین پرور / ناخن ماهی دشمن از رگ سپر
هر کشد عکس تیغ سینه ورش / دل گسیخت کرگدن از سرش
خنجرش روی ملک زر افروز / پیکش رای سازد ابلک سوز
از نشانش اگر چه رای بود / همه تن در دهن چو نای بود
گرز او تا پدید بر هامون / مهر با پشت کرد گردون
زخم گرزش مغز ده در یکدم / گشته و گزگند و مرده بهم

صفت گرزش ار کند ادا / که ورا دم فرو شود ز صدا
هر کش چون خراز پی حق هست / اشتر و ادهمش چو ابلق نیست
دیده و دل در و نکو بر چند / سایه او هم اندر و برسد
روز جولان چو در دل آید رای / سر فارون کند چو دست از پای
بت گرزه سرا و در جنگ / چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شکار و قدر / پیرو محش لسان شمس و قمر
چون تبنک اشبش ستاز آمد / عرب اندر عجم فراز آمد
زانکه باد و بوریک کت اوست / دود آتش ز رشک یکرک اوست
مهد او برفت از پل جموح / کوه جودیست بر سفینه نوح
چون بخنجش بهم برآید از / دم فرو رفت جان برآمد از
جانکه از پیش تیغ او گذرد / محور زنیک در آئینه گرد
همت شاه چون بچپ آمد / از نتبش روز پسخیر آمد
انکه از تیغهای هند نزاد / هند را همچو تیغ خود بگشاد
روم و چین را و وقت او آید / چون دل دوست نیزه بگشاید
نکند قصد هیچ خلق نون / گر نمر دار کس ریزد خون

حقش

خصمش از بیم او یکی یکبار / نقش دوزی سپر کند زنهار
این بود چاره اش گهی زلال / که زنیست زبانش گردد لال
هر که برپا و او نتواند شد پی / مجرسش مجری کند زپی
شود از دست بر نبشد یکان / چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش از دم زند بکاپانش / زه نماید همی کریبانش
بود سوری ز بس که در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود
جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش نقش مرگ انگیخته / اسپشان خانه کوش ننگ آمیز
همه رنگ نوا و جامه برگ / همه نقش و نگار خانه مرگ
خصلت زشت گرگ در ره شان / حسن عار یار بر همه شان
همتی بود آب و گل همه را / زخمی گشته جان و دل همه را
زیر پر تیغ او زخش علم / جانشان تو به زن زود قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند
گرد ما کز فنه تاج و کلاه / شاه بهرام شاه درگاه
فش را آب ریخت بر آتش / خنجر باز نعل دریا کش

ال ز بیم و هیبت شه شان	گر گروه شد گرگشان

کرده قسمت خصم را بارش	زادن و مردنش هم چو شرر

شمع او خصم را عقیم کند	بچه خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد	جمع صد ساله را پریشان کرد

شد چو با عدل شهریار عدیل	خوش هوا همچو پر جبرئیل

آدم از امر اوست صف جحیم	حرم از امن اوست صف السلم

خصم ملکش ز بیم اهرمن	جان بر شوت پذیرد اندر تن

خصم در پیش ملکش از فلک است	همچو دنبال کژدم فلک است

دشمنانش بروز کین و نبرد	چون زن مستحاضه کرده مرد

از همه او ز مرد کیوانند	جمله حیوان چو مرد کیوانند

عزم شه کامران چو مردان بود	خصم شه بی سپر و بامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ کمی	گر زمین پشت بدز گردون دی

معزر عزم شاه خواب بزد	خواب را عزم شاه آب بزد

تا بدید آتش ملک سیحون	هم روان آب تیغ آب اکنون

لوک مجش بماند تا محشر	فرجه در میان خصم سپر

رای رایان بتیغ کرده قلم	نیزه از شیر کرده شیر علم

تو چه دانی از آن آگاهی	زان مصاف و صف شهنشاهی

صفت او در آن صفت ناورد	زان نه موی به یک سر از نبرد

هر کجا شاه تاخت خان	شیر را یارات او شد همه جان

هر چه از خان دشمنش کاهد	همه در جان شه بیفزاید

غربت عزنه تا تبا افتاد	این چنین شاه را خدا داده

از مه دستی و نیزه بود آن آنغز	نیزه پر دین را ببی جوزا دوز

سینها را بجوشن روشن	کرده چون لعل مهره گردن

چرخ دار و بزیر درع چو آب	چون کبوتر طپیده در مضراب

کشتگی کشتی اجل چو خواستن	گر نبودی اجل هم از یاران

تشنه جانان خلق خنجر کش	دیده جویان ز خشم بیکان کش

رویشان چون بدیده در دا آب	چشمشان چون بدیده سرخ از آب

چشم با چهره گشته بیگانه	دیده باده گشته هم خانه

دهن بهر خاک پر شده	دیده چرخ سرمه زن شده

کند گشته ز نشر مار آن قسم	مرگ در آرزو و مرگ از دم

گشته حیوق از تف آهن | زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک و روین | ره چو دریا و کشته چون روین
نوک ناوک چو عقل در تک و پوی | از درون دو دیده مردم جوی
تیغ در دست مرد خون کرده | اژدهایی زبان برون کرده
هند و هندو کرده از خشم | گرز چون سرمه در سپاهان چشم
شخص خصمش چو مرده ای چالاک | دهن او چو گور گشته ز خاک
کرده بر تارک هوا گردن | کرده خوار از سیاست مردن
سیل از دیدها بر آمده | چرب دستان به تیر آهیده
کوس در کوس دل خروش خروش | تیر در چشم مرد مردم نوش
ذره ذره آفتاب جامه به نیل | و آسمان جل جل گشته ز پیل
مغز خصمان چو تیره شام خراب | دل خصمان چو دیو تیره سحاب
رفت جمدان بر سر مرکز خون | گرد گرد همه لعل شده گردون
گشت خونخوار در مصاف زبون | خصم در پای اسب خرماگون
گشته عالم ز گرد چون دوده | فلک از دود رخ پیچیده
عکس چون بر سپهر سیمابی | داشت مانند سعر عنابی

دشمنان

دشمنان شهنشه فیروز | روزشان چون شبست شب چون روز
جانشان از تنی روان با تیر | ظفر حق سوی سپاه امیر
روی صحرا ز نیزه خورده بهم | آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گذر | در چنین روز بسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد دران زمان از خون
خصم را تیغ چون الف در چشم | چشمها کرده همچو های دو چشم
اسب و مرد از نهیب راه گریز | خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان فتاده جدا | پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخشک خشک هوش | مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای کرده پیاده مانده بجای | زان دو دست سوار قلعه گشای
دشمنان باز پس شدی سرکاه | گو ز کشته نیافت چاره راه
پشت چوگان ز گرز سرها گوی | سینه کلس ز نیزه دلها جوی
بسته بر اسب لشکری بشکوه | سرکشی چون چنار بر کوه
آن زمان لا اله الا الله | وهم را راه بود بر درگاه
وصفها واله از سیاست او | فهمها کاره از ارادت او

نیزه در دستشان میان غبار | چون به سیلاب نیزه پیچان مار
نقشهای بریده بر خنجر | بسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ ولیت فتح کرد | همه عالم به پیش او بدوجو
آه بر خواسته ز دشمن شاه | هر کجا این دو آمد آمد آه
کشته در رشته مرد رمح افکن | مهره گردنش به پس گردن
شاه خورشید روی گردون سپه | شیر آتش سنان آهو گیر
رایتش را گرفته سخت به چنگ | همچو در دست ماه هفت اورنگ
شده در گرد روی روشن او | همچو جان هلال در تن او
گرده خورشید رای او گردان | ماه رویان زهره بر گردان
هر سواری چو کوهی اندر زین | موی بشکافتی ز رای رزین
چابکان خطا و فرخارند | ماه رویان چاچ و بلغارند
سر ز گردن به نیزه بربایند | بلکه همچو نیزه دربایند
روی چون آفتاب و دل چون شیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان زمین امید شاه | همچنان شد که روی آینه زاه
همچنان ریخته به پیش سر | که ببخشد به وقت بخشش زر

زان الف

زان الف شکل نیزه از سر خشم | چشمشان کرده همچو پای دو چشم
زان سپه نور دیده بگدازد | کاو به تیشه رازیان زارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده | فرق سرشان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن | استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان | کرده پیچهای سپه رنان
تیغ بهرام شاه بن مسعود | خصم را همچو آتش نمرود
با غبار از هم ز سپه چاه | شده از هم چرخ و ناوک شاه
دیده های دریده تارکشان | رشتهای گسسته ناوکشان
کرکس از کشتگان خون حاصل | لاله منقار بوده چنگل گل
تا حد تنگش جدا ز پیکان بود | بدی اندر میان چنگال بود
بدی از فرشته زو نبت است | سوی بد رفته هم بد بپوست
هر که چشمش در ولایت صدر | از پسر جهل بوده زیر قدر
بود ماهی ز بغی و فتنه و فساد | چون بقا یابی قوم هود ز باد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار | آب چون کوه و مرد همچو چنار
سر ز تن چون که ریخت آتش شیر | کوی یاقوت شد ز نیل ز خون

چون برایشان بخصم شد شه سلطان | از برای موافقت بزمان

گشت چندان شنشه اندر جنگ | مرغ را جای پریدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند | چون رکیب و عنان شه دیدند

مرغ کانشان ز خانه خصم گرفت | گشت جانشان ز دام خصم رفت

گر چه مرغان تیز پر بودند | در چه ماران مور مر بودند

کرده خصم بی آب را در خواب | سرش از تن جدا چو کوزه آب

در زبانشان نشاه دولت یار | با زن نیزه بوده نیزه چهار

هر زنگ و حوزد با نیع عور | هو فرار و چه بازد دیده کور

انچنان بر مصاف جز سرشت | راست گویی کشتزار سرشت

ان سپس عکس خون بکرداک | آسمان از انکنده سرخی لاک

آنچنان گشت شاه عاشق بزم | گر بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم مرد بکیست | تیز و کرد نده راست چون گیست

یافعا ز احمد نوک سنان | کرده در یک زمان تن بچان

گشت خالی چو او بزد جنگ | خصم او همچو صورت نیرنگ

عقل داند رای حرو علم | گر ز هراف کین نیابد علم

همه جهال دهر دانسته این | همله غافلان شناسند این

کر زنند برای ملک و خطاب | حارس تخت و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن و خصمانش | صورت شیر بوده شاد روانش

تشنه مانده زبان دشمن او | جان او خشم کرده با تن او

کر شناسد خرد بدیده عقل | بشناسد بدیه راز نقل

پیش اسپ گرز شاهنشاه | خاصه با گرز چون شود همراه

حرز پستی و پای داری او | کامرانی و کامکاری او

بزبان سنان و شیع چو باد | همه را در دهان خاک نهاد

همه او جان و جان ما نهان شد | کین او دود دود ما نهان شد

دشمنش را بد کجا که در است | دیده مار مرگ و قهر مار عرات

وسر این پرده که نه پیسرد | همچو پرده اش فلک برآویزد

مرد بد را بدر زمانه جز است | کلکش و پای جز خپزا لسر است

سوی بدگر هو عرض حق میگویست | دافع دشمنت و دافع دوست

گر چه بد شد مزاج بد دل ازو | عوض حق است دل اهل ازو

زبن عان چپر و منصور | شومنان بر زبان نیشابور

از پی راه عزت سرمد | ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود | طفل و اصغر بار کوع و سجود
بر کلاه و قباش اسب و ستام | فلک و اختران پیام سلام
بر جوزا و جوزای سپهر بلند | تو به پیران سر از چه پس فرزند
ای فلک زافتاب وز بارش | خلقی یافته نکو دارش
لطف او شد نشیمن صبا | قرار او شد مدرس دریا
زانکه ماننده مرد دریا بشد | هیچ زن زو نخواهد افزند
پادشاهی برنج کرده بدست | انکه پای او به گنج نشست
پادشاهی نماند اندر جنگ | جز بجنگ و بیا شکوه جنگ
گشت شه خشک اگر نباید تیغ | ملک بر مرده گر بخندد تیغ
تیغ باید که چون مدبر شود | ملک بی تیغ کی مدبر شود
شاه در ملک خویش بی پر و بود | چون شد اندیش عقلها مسجود
دستها را به تیغ و رنج ارزست | زانکه در تیغ از هیبت نفع ارزست
شه که دارد که جاه دارد ملک | بی سیاست نگاه دارد ملک
زان بنوند قلزم و جعفر | جز بتلنی نگاهبان گهر

هرگز که بی شکوه بود | کم ز مال و حشم کوه بود
آب بحر از نهنگ و تیر پستی | چون دگر آبها کمیر پستی
بی صلیل و صهیل گرد اگر | چون طبل سیک شود هر زیر
زانکه در راه ملک سرشاهی | بر سر جاه و قدر سرماهی
دولت ارای بازوی حیز نیست | ملک بالای دست شمشیر است
زیر انها براق دریا پا ز | ابر برق رعد و سپر آواز
کوه هم [illegible] | خوش کفل سرمه چشم خردان
شاه بی تیغ باغ بی میغ است | پاسبان دین و ملک بی تیغ است
وانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقار بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بکر و جبان
بر رسول انکه ناورد ایمان | خونش از ذو الفقار ده و بران
نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهیست بر زمین بشکوه | تیغ دار و چه اندارد کوه
تیغ مر ملک را نکو یاریست | ملک بی تیغ همچو بیماریست
کوه کو هست بر زمین شاه | تیغ دار و چه اندارد شاه

آفتابی کز شاه و کرده نشست / هیچ بی تیغ نشست شه چو نشست

درخور ملک هر که بر بست / مش بخشش جهان بکمر بست

ریخت از خنجر راه جویان را / آبروی گزاف گویان را

آن شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او به نمود نیک افتاد

ملک پرور درنی دامن کرد / جان نکرد داشته تا بهمن مرد

هر کرا زو نخواست تعطیش / بام بام است بوم از پیش

گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش گشت لعل پیش از خون

شد کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو جوهر خنجر او

ای ز محمودیان ششم زده / چون ششیم دو را اخیار عد

نام ششش مست لیک سوی خرد / در عمل نقش ششش بود ششصد

یک دو و سه و چار و پنج کم است / پس ز ششش دنگ شد یکی درست

ای بروی آفت نگارستان / وی بخوی بهار رخسارستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار میخ جهان

دولت از تو تهست کوی شده / روزگار از تو تازه روی شده

گشت تا صدر ملک بگرفتی / دزد و دامش قوام بپذرفتی

پای بوس تو پایه هامون / طوق دار تو گردن گردون

بی سپهر از برای عز و جلال / نه ز طبع ملول و رای ملال

خاکبوسان درگهت به نیاز / گر ز خاک درت چو سینه باز

از پی مدحت اندر حال / کرده از چشم جمهر اران وال

شد ز تأثیر رای شاه جهان / وز پی روی بی پناه جهان

مجلس بزمش از بهشت اثر / روز رزمش نمونه ز سقر

کرده از مجلس تو روح از در / ابر دار آستین و دامن پر

چون تو برداشتی نقاب جلال / زان اسا زیر سپهر کمال

از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو طفل مرد امید

هر که او جست خصمی در تست / کوه کانش تیم کرد گشت

مرد مغلوب داده نبرد / زانکه به خویش جان پیش تو مرد

مرترا از وجود و فضل و کرم / هر دم بنده کشته قلب درم

تا دراین درگهت مهید آمد / قفل احکام را کلید آمد

نام تو انکه بر زبان راند / نامه بخت او ملک خواند

شد ز خاک در تو در عالم / از بسیار خوار سیر شکم

راست گفت اندرین حدیث آنکو ... کار را خاک پیر داند کرد
آن بزرگان که نام جان ورزند ... رسم جان بخشی از تو آموزند
طمع از بوی دستت ای سر جود ... پای کوبان درآید از در جود
روزی مرد نیک بهر بهشت ... گوی اینجا خدای بر تو نوشت
چون نشینی ببارگاه جلال ... چون شوی در بخشش ماه کمال
از پی دشمنان بخندی پیر ... بر سر دوستان فشاندی زر
جاودانی از آن طبع کریم ... خود وجود تو چون عصای کلیم
هم فلک بنده هم ملک چاکری ... هم فلک قدر و هم جهان سایه ای
حافظان زمانه منت تواند ... قلعه های بلند پست تواند
صاحب ذوالفقار و رخش تویی ... پادشاه خزینه بخش تویی
تخت گوهر نهاده شاهی ... دارد از بند گیتی آزادی
آسمان از سنان جان دوزت ... وز پی ناوک جگر دوزت
از نهیب تو تا خطر تازد ... زان زمین گر کهی سپر سازد
از تف خشم اگر جویی ... کنی از بحر تا به ماهی
زهره را دیو تو شهاب کند ... زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را

دشمنان را ز خلق جان افشان ... چون بهاندی و نه بخشی جان
بر زمانه تویی سپه مطلق ... مملکت را تو شهریار بحق
از تو گشته عطا که سایل برد ... بیشتر زانکه گنج باد آورد
سید لانزال کریم تو بس ... ملک و بدر المجید هم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی ... هر کسی را ز داد دل دادی
داد و دل یافت جان فدای تو کرد ... دل خود را ز جان فدای تو کرد
گاه میدان وقت ایوانت ... شب اکرام و روز احسانت
هر که از سهم او روان بسپرد ... تا ابد نفس او نخواهد مرد
روز هیجا چو عاطفت ورزی ... نیزه او تو چو سوزن درزی
بارها راه راست گردانند ... پست را همچنان جست گردانند
پیر ازین روی پشت ملک تو است ... خصم تو چون بزنده دل ملکوت
گشت حیران عقل اهل هنر ... مانده والله روان اهل هنر
تا چه کردست عزمت از پی کار ... از چه تو شاه گشته جوندار
گر بخواهی تهی کنی ز جهان ... نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بسنجد خصم ... چون قضا دست تو نه پنجه خصم

با خلاف تو تن کهن کرده / ور ثنای تو جان سخن کرده

همچنان آید از تو در دل روز / که خوشی آن ز خوشه انگور

یافت از صبحی آن سرافرازی / دین شرع محمدی تازی

ملک و ملت موافق از تو شدست / دین و دولت بذوق از تو شدست

ملت از تو چنانکه گل ز نسیم / دولت از تو چنانکه ماه ز مهر

گر بشمع تو پرستش امید / خون کهن بر بیا مدی خورشید

عالم از جود تو حیات آموخت / دولت از ملک تو ثبات آموخت

چه حدیث است کین مبارک پی / ملکی کند نام جود حاتم طی

قهر و لطفت بگاه رحمت و رنج / غم زداینده گشت شادی سنج

باد عزم تو جان تمکین است / آب روی تو تازگی دین است

روزی رزق را که سپابت / جان آن باد پای ازان آبست

جود تو بهر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را

دل چو در رکعت قرار کند / انده از فر تو فرار کند

ازپی قدر نامه‌ای خوش نام / عمر چرخ باز بخشیده ام

را که بهرام را اگر سو نیست / وقت رجعت صلابت عملیست

شیر اگر باشد از تو زور کند / کام چون شیر عود سور کند

ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت پژوهش حق پرور

طمع آزا که چاکرت کرده / هر زمان آسمان سرت کرده

ماه ازان جاه خویش بفزاید / خدمت را اگر بیار آید

باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت

ای هنر رو آمده چو قطره میغ / ملک بگرفت همچنین از تیغ

بر جهانی نشسته بیکدم شه / خه خدای شه علیک عین الله

مار ه چون شمس ز فلک راند / تا ز تیغ ملک نپستاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

اس چو بارند وان چو بارنده است / ملک تو زین دو روی پاینده است

پس گرگ گر چو مار بر کرده / سر آن کرده ماکه نپر کرده

شمس از اول که ملک جوی شود / در و دیوار از زره روی شود

چون بدیدند خلق رویش را / همه جویان شدند کویش را

از شهان بحار و شام و عراق / ملکه از خلق جهد آفاق

من ترا دیدم اندرین عالم / ملک میراث و ملک شیخ جم

خصم تو جنگ جست و چنگ ظفر / او دگر خواست کردگار دگر
مره شد جان به تیر تو زهوا / کلک شد کز گرز تو بصدا
ملک میراث کرد کردانست / ملک شمشیر ملک مردانست
راست گفتست شاعر استاد / محض توحید داد و شرع بداد
گر فزاید گرکسی کابد / عاقبت آن بود که آن خواهد
دشمنت چون سر فضول آورد / دست و پای بند غول آورد
تا برد آتش تو آب براند / آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تافت گردن خویش / مهره گردنش فکندی پیش
خصم در دست قدرت افتاده / پا پیاده در رکاب چون باده
گر چه زنج تو جان ربا بنده است / جان او جانت را ستاینده است
شیر اگر شود ز آگهی گردی / پیش زور تو روبهی گردی
دشمن تو چه تاب تیغ است / رو دریغست شمع اگر میغ است
جانش را خود سنان چنان باید / خود چو بوی تو یافت پیش آید
چون صدا بازگشت بر جانش / خود قضا بتر ره فرا دانش
نیک بشناخت از دل روشن / قدر تیغ تو دیده دشمن

لاجرم تا بدیش پیش آورده است / فلک از نقب اینش کرده است
کرده خصمت نقش بر دو باب / رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه راحت ملت است / گریه ابر خنده گل است
چون شکفته شد خصم را مالان / رفت چون چوب خورد کان بالان
کشت از فر پادشاهی تو / وز پی عدل و نیکخواهی تو
مرده همرو زبان زوی حیرت / ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو آنکه از تو بگریزد / خاک را باد آتش انگیزد
بخت از تو سوی برگ شد / گو ز مرگی بسوی مرگی شد
تیر زشت خصم گشت جدا / بار کرد و لبوی او چو صدا
هر که او خصم دولت و دین بود / قهر کردی و خود سزا ایشان این بود
قهر اعدای دین تو سنی کرد / گر برآری ز جان جانش گرد
هر کجا سهم تو تیغ برپیمه / کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گمراهان / گور کس مزد گورشان خواهان
مرگ بنوشد ز دل دشمن / گو کفن مشتر قرار خویش
مت عدل تو دوزخ ابلیس / سر تیر تو سنگ مغناطیس

سر تیغ تو جان بدخواهان میکشد از تن شهنشاهان

زهر تیغ جان برافشانند ورچه چون سنگ و آهن خانند

گر شوی سوی کوه پایه روم گر شناسد ز بیم چپاره روم

آمده خصم با تو در میدان زخم موتو ابغیظکم بر جان

چون ز جان خصم کرد قصد تو دید دل و مرده جان و بریده

دیده خود در آینهٔ دل خویش دست و ساعد جدا ز حاصل خویش

لاله صورت شده ز خشم کمان سرو بالا شده سرش پنهان

کرده از بیم زخم اختر شان باد پای تو خاک بر سرشان

کوی آموخت عقل دلالی از تو امن ملک بالایی

فتنه زاد از دامن امن تو خواب ابر را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار عالم سوز زد عقلت سپهر پیش آموز

عدل و تا سید جاه شاه بود عیب اندر کله چه جاه بود

بنای عدل تو بقای جهان در کنار جهان بنای جهان

چون همی عدل بار بشد بر تو در دوزخ فتنه از شده بر تو

مست شادی دل ستمکاران خوش و اندک چو خواب بیماران

عدل هر مرکب

عدل هر مرکب را بریزد آب جور هر فتنه را نبندد خواب

سرخ را عقل مهربان باشد ملک را عدل پاسبان باشد

عقل چون پنکریت روح افزای عدل شاه آیت ملک آرای

شاه باید غلام تن نبود با خطیبش دروغ زن نبود

شه از بخل کم زید بسیار زانکه کوته لقا بود خونخوار

ای ز انصاف ملک گشته همه کس با تو خوش دمی خوشتر

آنت خواهم که هر کجا بینند همه نیکان ترا نکو بینند

آنچنان داد کن که از پی داد کس ز غم عمر نیارد یاد

آنچنان کن که پادشاهی تو کس نخواهد عدو و خواهی تو

خوش بود خاصه از جهان گیران رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت باد دایم افزون باد سایل درگه تو قارون باد

احنف قیس را قیاس و سیر گفت روزی ز بهر جمع امیر

کای امیر جماعت ضعفا از تو ترسیم که هستی اندر فا

گر بحق تهمت اندر خلت کر ور خود از باطلند علت کر

عفو کان هست اصل بیدادی / از برای چه روز میدادی
تو که خاصیتی خدایت داد / او عفو خواست چون نیاری یاد
هست زو عدل و ظلم ای شاه / شکر قدرت قبول عفو گناه
کرده جمعی چو بنده کان آزاد / اندر آن حال جمله را آزاد
ظلمشان علم او نوش بخشید / علم او بار جرمشان بکشید
من ندیدم ز جمله اشرار / بر کسانی چو بیگناه آزار
جز سپید روی وقت بیداری / نکند همچو رنگیان شادی
شل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ بازی
چون ز داد و ز رای خویش شاد / چه کنی رخنه و خود بیداد
هر چه اندر جهان ستم جوینده / دود دیوان آدمی روینده
خلق سایه است و شاه بد پایه / پایه کج فکند از آن سایه
سایه از دست شاه کریم / راست باش مدار از وی بیم
روزگار از در دگر دوزد / از دل شاه عدل آموزد
بد و نیکی که در جهان دور است / از دل شاه نیک و شاه بد است
مرد غمخوار مرد دین باشد / هر که او غم خورد چنین باشد

بگذرانید

رنجه دارنده کم زید هر کس / هست بر رنج از آن بد هر کس
سر مشیح جان خود نداشت / عدل او جان او به دو نگذاشت
هر که از رنجه داشتن دیست / تن او نیست بس که طمع است
عمر رنجور دیرتر ماند / رنجه دارنده زودتر ماند
خشم را بر جنه وسواد مدار / خرد خویش را تو خوار مدار
باز و آب کرد باغ نان / همچو دیگی خنبه و چنین سخنان
خلق از آن در خلق و دل ریش است / هر که را خشمش از خرد بیش است
خشم چون تیغ و علم چون زره است / تو بهی آن گزین که به زره است
ای شهنشه درین سرای غرور / بخور این شربت شراب طهور
چون به از تو نیافرید خدای / تو به از خلق بنده کیش نمای
خون ناحق مکن بریزی هیچ / ور نه نار جحیم را به پیچ
خون به حق نگاه باشد بتر / خون ناحق کند زیر و زبر

حاجی بر جام نوشه دان / دید آن شاه و کرد از آن نهان
دل حاجی نیم شه بر خواست / جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را داد کز تو عقاب
جان خازن بتافت از پی جام / هم ز شه جام گشت خون آشام
با امید و براحت و غم و درد / هر یکی را مطالبت میکرد
شاه گفتش بگوی قصه مپیچ / یک به یک را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / یک به یک را زین کنه باز آر
چیست بهتر ز نیزه و جوشیدن / پرده‌ای را گناه و پوشیدن
کانکه بر داشت جام نه دو بار / و آنکه دانست فاش بخند زار
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده ای ماری / کین از آن جام مست گف آری
آفت بخشودن است بخشیدن / آفت پاشیدن است پوشیدن
تو و آزردن و ستمکاری / چکنی پس چو دست رس داری
هیچ گونه مدار از این و از آن / نه زبان و نه دست را زیان
بر زبان می خراشش جانها را / نه بزمی تراشش ناهها را
آخر الامر زین تراش و خراش / مالک مرکت شود بعالم فاش
عالمی کو بجود شد موصوف / جور او سیاه گشت و قال حروف

گرد آن بهر نان و آب مگرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من / تو بسا نه مرا بس گفتن
خون او خور تو از دعای سحر / کر دعای سحر به از خنجر
شاه چون عالمست باید بود / با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری براز کوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش و آل کریم
تا شبانی بکرد بر حیوان / کی شبان گشت رهبر انسان
عدل در دست آنکه داد است / ناوک مرگ را قوی سپر است
مرگ را هیچ نابد از عادل / نبود شیر خورد را شتر دل
شاه عادل میان نیکی و بد است / تیر ظالم بلاک نفس خود است
ملک را شاه ظالم بر دل / به ز سلطان عاجز و عادل
داد کش شاه عاجز بر داد / نتواند چنانکه داند داد
شاه جابر ز ملک دین سهل است / جان بانصاف طبع در شهوت است
دل شه چون ز نجم خوناب است / او نه شاه است نقش گرمابه است

عدل ز نعمت خداداد است | جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است | که از آن امن و راحت و روح است
شاه جابر چو موج طوفان است | که خرابی خانه و جان است
باشد اندر خراب و آبادان | عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان | توفیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | نگذارد بود ز مهدی کم
گر نه مهدی به پیت مهدی شد | گو به دین و بداد مهدی شد
بوتر این سو بخورد به مهدی | کافرم گر بخوانمت مهدی
با ستم شور مملکت شور است | لی الف نقش داوری دور است
ساختن شهد راست گر گویی | سوختن پیدا است بر جانی
وانصاف زیب شکست | هیچ پیدا و شاخ پیدا گشت
پادشاه مسلط و مغرور | از خدا و ز خلق باشد دور
از خدا و اجل بی آگاهی | ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مردمان | لخت لخت از دعای
ای بسا تیر های کینه وران | شاخ شاخ از دعای رنجوران

ای بسا تیرهای جباران | تار تار از دعای غمخواران
ای بسا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا باده نوش مکشان | رتب و مرتب از دعای مسکینان
ای بسا رقعه ملک ره زنان | زار زار از دعای بی پدران
آنچه یک پیرزن کند بسحر | نکند صد هزار تیر و تبر

روزی از روزها بوقت بهار | رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه | روش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور ظلم پیراهن | از گریبان درید تا دامن
هر زمان گفت ای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد
راند محمود اسب را بر زال | تا می باز پرسد از احوال
کین همه آشوب و بانگ و فریاد است | باد گوی آنچه بر تو بیداد است
کند و پر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیفم و درویش | کس نیازارد از تکبر و خیش
پسری دارم و دو دختر خرد | پدر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان / میروم در طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو / از زن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال زان بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم
بر از هیبت جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک مسکینان بردن
بودم اندر دهی سه مه مزدور / از برای یکی سپید انگور
دی سپه ماه بود و من بنشاط / بستدم مزد تا برم رباط
پنج ترک آمد از قضا بچشم / خواند از ایشان یکی ز خویشم
آن سپید را ستد ز کردن من / من بر آوردم از غم شیون
دیگری آمد و زدم چوبی / تا ز من ریخته و آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است / زین جزع مرتر آنچه مقصود است
بر خود و جان خود مخور زنهار / راه را پیش گیر و باک مدار
من ز گفتار آن بترسیدم / راه اشکار تو پرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد حق کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر ناوک رو چین
بشکند صد هزار را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سری دیگری کنند کلاه
خورد او مال خود حساب دهی / اندران روز چون جواب دهی
ماند محمود زابلی حیران / اندران کنده پیرخیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت ما را چنان چه باید زیست
روز حشر آخر این بپرسندم / نگر از جهل من چه خور پسندم
ملک اگر هست مایه زین محنت / بر من این غم ز نام این تهمت
خصم من گر همه زن پیر است / در قیامت مرا چه تدبیر است
تا نیارد که از پی انگور / سوی خانه برو زن رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگو / آنچه باید ترا مراد بجو
زال گفت ار نهی مرا صد گنج / ریخته در جهان من این رنج

خسرو از بهر عدل باید و داد
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

تا نباید که چون تو باشی شاه
ماه از تیش من رباید گاه

خورد سوگند شهریار جهان
به خدا و پیمبر و قرآن

گفت هر چه را بیاویزم
آب از آنجای بی‌بس برخیزم

دود هر چه را بیاوردند
قلقشان سوی ریسمان بدند

هر یکی را بگوش آویخت
لشکر آزرده خود همی خون ریخت

زال را گفت هان شدی خشنود
درخور ره زنان تو این بود

وی از خاص خود بدو بخشید
تا از آن جود و عدل مرد و بدید

خسرو کامران چنین باشد
در خور حمد و آفرین باشد

گر تو نیکی کنی جزا یابی
در جهان جاودان بقا یابی

دست انصاف تا تو بگشادی
این جهان بست کله شادیی

گفت یکی از کوفی به هشام
کای ز ما محو شیر خوان تمام

زنده باشیم خون ما تو خوری
چون بمیریم مال ما تو بری

شد از این دست خوش سخت کمان
عالم سست پای سرگردان

نودی

تو درین دور جور سلطانی
کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش میوه آوردی
حلقه تفرج اختران کردی

شهر از این جور و ظلم گشته خراب
خلق از این آفتاب شد بی‌تاب

مردمان قفل بر ره بنهادند
با کلید جهان ترا دادند

دوستان از بی‌نوایی تو
هر کجا مسجدی گدایی تو

نعمتی تا ابد بخواهی زیست
بس بی‌هیچ روز و ملک این چیست

ای بباطل ز دین برده سبق
سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

با چنین جور در ولایت تو
نه تو ما سپاه و رایت تو

رهبر ما درین سپنج سرای
کارساز و نگاه‌بان خدای

گر تو هی بس ز ما بکش رگ و پی
ور خدایست شرم دار از وی

وا ب خشم خویش گدای بر ترس
ورنه از آتش خدای بترس

دل درویش ناشکیبا شد
تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل سوزه بدل کس کشکس
تو پس پشت بالش شکن

خان و مان شد ز تو سیاه چو شب
گر سپید است نان تو عجب

ای چه پیست احکام و دره
گر تو چون دیگران نخواهی مرد

چند خواهی زد دم از اسوخت ‌ ‌ ‌ کز شمار اعدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از صحرایی ‌ ‌ ‌ این بگفت و بهای بای از ری

گرم شد زان حدیث مرد هشام ‌ ‌ ‌ لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف ‌ ‌ ‌ لیک نز روی جهل و استخفاف

ان شنودم من از تو این دیدم ‌ ‌ ‌ آنت بخشودم این بخشیدم

لیک این بس چو داد خواهی خواست ‌ ‌ ‌ بتامل نگاه کن چپ و راست

کانکه او داد نشو خطر دارد ‌ ‌ ‌ مالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام ‌ ‌ ‌ انتقام از ادب نداند خلم

آفتابی که بر جهان گردد ‌ ‌ ‌ بهر خاصان کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دید پستی ‌ ‌ ‌ الظفر الظفر شنیدستی

هم به پیش رخم شاه در مردم ‌ ‌ ‌ الحذر الحذر همی خان هم

مرزبانی به پیش داده ستم ‌ ‌ ‌ چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر داند ست نکوی ‌ ‌ ‌ ور نخواهد دگر نجویی

تا جز دراز شه صبوری به ‌ ‌ ‌ بچه دراز شاه دوری به

بجدل در حدیث شاه میز ‌ ‌ ‌ تیغ تو کند به که چه تیز

هر که بی فضل صدر شاهان جست ‌ ‌ ‌ چیل بر نا و دان نبود درست

اول صف بدان کسی ماند ‌ ‌ ‌ کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه دار نگاه ‌ ‌ ‌ هر دو از بهر پاس خدمت شاه

ای برادر تو پند من بشنو ‌ ‌ ‌ بر من از نشنوی سه که بدو جو

با سلاطین چو گفت خواهی راز ‌ ‌ ‌ وقت از آن بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خو را ‌ ‌ ‌ چون بزن نشت منوی نیکو را

شه چو پروانه دست فکندش تا بش ‌ ‌ ‌ چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دست از داد پایگاه منه ‌ ‌ ‌ ور ترا سر کند کلاه منه

هر سری گو رشته کله جوید ‌ ‌ ‌ پای خود زان میان او جوید

چون بگفت این ملوک دار سخن ‌ ‌ ‌ بس نکو گفت موش دار ای تن

همه خلق آنچه باد و آنچه زند ‌ ‌ ‌ از درون خارزان یک دگر ند

تا که از گور وقت یادت خوی ‌ ‌ ‌ در تا بد کلید سر که و روی

خویشتن را همی نکو خواهی ‌ ‌ ‌ ور بد دیگران نه آگاهی

تو که از گرگی چیار زاری ‌ ‌ ‌ چون کنی با کسی دگر یاری

بشکن بر سفاهت جاهل | تا شوی شاه در ولایت دل
بنده عاقل با هر کار است | کینه آن کشد تیز بازار است
همت بلند است نگاه دارنده | همچو می ناخوش و گوارنده
نه هر دو جستن مراد خود است | ارزد و بد به کسی نه از خرد است
گرچه با خام طبع تو بد پزد | تو چنان زی که او ز تو پسندد
گر کند عیب از دو پرده نیست | یا بجو دیانه بر دو درای ما نیست
گر کسی عیب تو کند بشنو | وانچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک | تا بر آید نهال به چالاک
گر تو معیوبی آن بشوی از هوش | گر نه زار آن میار بگوش
بشنو تا ابوحنیفه چه گفت | صفه عقل خویش را چو برفت
کو سفیهی چو داد دشنامش | گشت خامش که خامشی کامش
گفت زین زار او چه آزارم | او چه او گفت پیش نگارم
گر چنانم بشویم آن از خود | ور نیم با بدی چه گویم بد
رو بهم خو که عیب خود جویم | ور نه چه آن چه من که بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | گر درون و برونش این باشد

خلق اگر

خلق اگر در تو دوخت ناگه خار | تو گل خویش از او دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بده قند | وانکه از تو برید در آن پیوند
آنکه دشنام دادت از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه نیت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش مدار | همه کس را ز خوی بد مازار
تا بود در کنار وصل فراق | دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در چشم و جان باد و زلال
شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
نان چنگ آورده می نزیبی | میوه گردان تو تا که میوه خوری
بره و نان که وجه باب ورست | از نهالی ثمر و چو میوه رست
ملک ویران و گنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان
سخت بیخ درخت از آب است | گنج پر زر ز ملک آباد است
ملک آباد به ز گنج روان | شادی تن بدار و ایج روان
ابر چون زفت گشت در باران | شد ستمکش روان بیماران

چون بپستند تخم عامل از دهقان / ده از آن رخت و ماند از وی نان
هر که امسال آب در زر آرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر نداد امید رمه
گر بخواهی برهنه عورت و تن / ور گریبان مزن ز بن دامن
شاه از رعیت اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
بس نگار آمدست و بس دلخواه / سرخی چهره را سفیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان / شاه و جان است هر دو تن و جان
مثل شه سر و رعیت تن / هر دو از یک دگر فزود دشن
تن بی سر غذای زنبور است / سر بی تن سرای طنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادلترست دست ببرد
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد که شاه بخفت
بالش کودکان خشن دان / بالش مرد سپاهی خفتان
فلک ار نعمت ار چه روزه دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره جشن / روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز رکی

کم ز رگ پس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سپیده روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر مار خواب شود / تخت او زود تلخ آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار و زن ملم
کور دل هیچ کور می باشد / تیر مغز ضعیف بی باشد
کور بی بند کپه بردارد / کور می را سرینه پندارد
لیک مجرور را دماغ تویست / تور تا تیز کور می شودی
مجرور رای دولت و توبه جاه / خشم و کین در دماغ و نخل از شاه
هر که در خشم و آز قاهرتر / حزم به دل بهبت و عزم
شاه را در خورست عزم درشت / وزنه چو مشت بود ز غفلت تست
اول ای جزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
دل وزهره چو تو ز خام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است | حیله کار رفت و روباه است

همه در یاست شاه چون بود | گوش زیر پای وحش بر پسر

همه روز از برای لقمه نان | ان حدیث است و ده که زبان

میل نه هم بید اگرچه رواست | علف خر بسوس و کاه و جوات

خاربن کرده دست بالا کرد | سرا و را سپهر والا کرد

تو طمع زان مدار میوه و گل | باید مت بابت سپر ل

نه از آن میوه خوب و نه بیا | نه از آن سود به نه سپر یابه

عاصیان صف کشند همچو کلنگ | لیک از ایشان چو بار نا چینک

مت در جنگ سرتوی عاه | همو آزرم و کرم برجاه

زود خیز است و خوش گریز شرر | زود زیست و زود میر شرر

شرر تیز رنگ چو ابلهیست | زادن و زمرش اگفت

در مساوی ش ملک ملکوک | از برای سحات و ملکو ملوک

بار بر دل ز صبر بنهادند | ظفر و صبر مرد و همزادند

سنگ که دون را بلند و والا کرد | مر بلا را بلند بالا کرد

آتشی کابر را بلند کند | بر تن خونش زلیش خنده کند

اژش

نشت زشت در ولایت شاه | گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

شاه بی بخشش آفت سپه است | بی نیازی سپاه ذل شه است

ای سا موخته ز خاطر دون | تا جد از کرم کرده دون

جاکرت گر بدست و گر نیست | مدو نیکش ز تست از خود نیست

جاکر مرد بد نیکو نبود | آب خالی جز از سبو نبود

مت در دست او چو تیغ و چو نی | تو ز روی عیب خود منه بروی

لشکر از تو چو با نثار شود | از برای تو جان سپار شود

لشکر از مال و جاه شد بر دل | رعیت از بی رزیت چه حاصل

چون نیاید نثار بگریزد | تا جدی تو بر نیاویزد

تن چو پاعشه بود و بود دنبل | پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که با اصلست | همچو شمشیر و دسته با اصلست

چه به بی اصل و رند و رود و دیی | به چراغی بدست کور دیی

ای که با دین و ملک داری کار | از ستره خوی خوک و خرس هار

شاه شهری چنانکه باشد | نیک لشکر برخ بد باشد

لو چو مرگ جان ملک برد | ظلم چون ریگ آب ملک خورد

خاک بر باد کینه در باشد　　ریگ بر آب تشنه تر باشد
شه چو بنشست بر دریچهٔ غول　　ملک بیرون شود ز روزن عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود　　خاطرش در سر عقیم شود
اول نور هست باد بیات　　آخر ظلمت آب حیات
نشنیدی که گفت روزی امین　　گر بود صد پیاده در صف چین
او حدیث امین بجای بماند　　لشکر و صد سوار در صف راند
مرد چینی چو دید گرم کش امین　　پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه بدین ساعت ای بد بدکار　　منت گفتم پیاده بر سوار
چون نقیب این سخن از او بشنید　　نیک دانست یا گران ز لپید
گفت بر من مکن ترش چینی　　که هم اکنون بچشم خود بینی
گر بدی خوی تو ز مردی خویش　　هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و جزم شهان سوی کین　　آتشین پای و آهنین سر بد
بهر آب و رای کی دارد　　دوزخ آب خدای کی دارد
زور آهن عزیز تر آن شد　　کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک را بی رهش را　　همچو مار بدست مرتق را

کجی پیتو

کس بتدبیر سفله ملک نراند　　نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود　　خانه جایی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و جنگجو نبود　　جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ار ز شیر نشان　　زور نیک او وزیر بد بزبان
زانکه در ملک آن دو تا بایست　　گر کس و جعفر ابر آید کار
تا دو جنس از چنین دو دیوانه　　الغدی ماد آن دگر خانه
هیچکاره ملوک بی تدبیر　　جغد باشد میان خلق فقیر
مرد را علم و حلم باید جفت　　ورنه عدل از میان خلق نهفت
بس عطا بخشش کی و بیگاه　　زانکه باشد گزین خلق آگه
مملکت را ثبات در خرد است　　بی خرد مرد همچو غول دد است
ملک بر رای شاه مقصور است　　رای او گر قوی است معمور است
خواه گز ملک عطا نبود　　وانکه در رای او خطا نبود
رای شه چون صواب پیش نزد　　باز هر دار و هوش کی گیرد
چون اگر خطا کند تدبیر　　تو خطا کرده ببخش و مگیر
ور دبیر از تو بی توانا شد　　وانکه تدبیر با خطا داند

هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ شبان باشد
عقل چند و بزیر اس پیر / زر گر دلنک و کور سوزن گر
بر دو آب عالم اسرار / مدحت پادشاه آتش خوار
از خطا دلش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد
تا ابو العلم لا تقیش کرده / کار خاص حقایقش کرده
دین و دولت بشرع شد زو راست / زین دو شد آن دو دال المثنات
ملک و ملت چو بود دو همزادست / ای امین این آن سزاوار است
ملتی را که ملک و یار نشد / مایه شرع سر دنیار نشد
ملک بی ملت آشنای غمست / شاه دین دار ملک جوی کمست
عادل کم طمع بملک سزاست / طامع و ظالم از مراد جداست
شر منکام صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه کرد اسپ را زان بنیار / گر صید کرده باید باز
ای بدم جفت عیسی مریم / وام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل دایه مهدی
خشک شد شاخ دین و شاخ صواب / دست بگشای اینت فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است / ورنه مرمرد را جگر تبه است
مرد پیسه اگر دیده ور است / خشک لب زآتش جگر است

قحط سالی کمی بکسری گفت / کابر با خلق شد بباران رفت
گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر رفت کشت ما رادیم
صبح وار از پی صبا بیم / نه که ما در سخا ز ابر کمیم
و هم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از زحل تکبیست / دست ما نی در سخا بتست
نه فلک را الحکام بگذارم / پنج و چار و سه را بنیارم
ابر وار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر می افشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم / بلکه جود معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست / وین جز این همه عطای شماست
گرسنه مردمان کسری کی / سک بود این چنین امیر نه شیر
روز پاداش هاویه پادشاه / باز بهرام وقت باد افراه

بهتر از کور کور مجوسش ما — لیک از انشیر شیره بوش
مهر از آن دست چون اسراف — شر کشش سخن بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی — ورنه همان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد — ظلم از مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر — نایب کردگار و پیغمبر
رتق را او زفق و برتو خشم — بشکن از روی خلق گردن خشم
در عقوبت ز جرم پیش مگیر — فال مه را ز دیو دمید نز
روی خندان و عفو پر خاشش — بحر و شش بسر زلش هم آتش
با صبوران چو خاک و چون باد تند — ظفر و صبر مرد و همزادند
کار او پادشا کننده بود — گر حکیم زمانه زنده بود
فعل نیکان ملقن ملکی است — همه مطرب که باعث شکست
فکرت افسر است اصل سما — نظر اول است تخم زنا
ماه را چشمه مرخ ملکیات — شاه را کار ملک بالایت
ملک آلوده مرکب استاند — ملک پالوده جاودان ماند
کو بی آموخت عقل والایی — از تو آیین ملک بالایی

دین بی

دین بی لطف شاخ بی بار است — ملک بی قهر گنج بی مار است
نیمچه خشم تو سرور بهراست — عرق ایمان تو عز و رضاست
حصن دینست ملک خاصه چنین — بارخان در روان شاهی این
حاجب امین و دین نبوند — چون نپاید امان امین نبوند
خشم بهر ملک خشم سر دین است — این جهان چین و آن جهان چین است
این و آن هر دو یار یکدگرند — هم قران هم بهار یکدگرند
ملک و دین از پی که پیچ دو نیست — راست چون حال دو و وحدت است
سه و چشم دان ز روی لاکه — سه و دولت سه اد داد که
ملک و دین را درین جهان دوران — صدق و عدلست و روی سوداران
هر کجا صدق دین و دل است — هر کجا عدل و ملک پاینده است
نه بگفتست اصل صادق لوعدی — کافتم و بالدین و من بعدی
چون بتصدیق و بعدل هر دو هم — عهد پیوسته و کار شد محکم
هر دو سه یک شد ز این پیوند — بی زبان قصه ای درست شود
نه بماند است زنده جاوید آن — جور مردان و ظلم نوشروان
ملک دو جهان بزیر ای آری — گر هوا را بزیر پای آری

هر که پر زهر کاره خون پسندست
تا دو گیتی است از خداوندست

چون خرد افسر و تقی شد گاه
خواندت جبرئیل شاهنشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را او کنیزک آمد خوش

هم در آن لحظه هم در آب فکند
گفت شه خوب باید اندر بند

که چو یک شاه در بلات بود
شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست برد و بر دل خویش
لیک ادم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من بربود
در زیانم دراز وی لی سود

پیش ما عرضه کرد از دی تن
عرضه کردانش بدریا من

تا برد نقش آبروی صواب
من برم نقش او ز هم زآب

کانکه آتش آرد از جگرم
من با آتش چرا فرو بزرم

آنکه بر من خورد در شتی سلم
من خورم بروی از بلا کش تام

هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملک و ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو
ز مشتی ملک را نهد میکو

مایه سار و بدست مورده خویش
پای بند عار ور ده خویش

تم ازور

ستم و زور بر گدائی چند
لاف ز خیر بی نوائی چند

دشمنان جان طلب ز غول او
دوستان نان طلب ز دولت او

تخت او سر فراشته بفلک
زیر حکمش پری و انس و ملک

خانمان مش دشمنان بنهند
لقمه نان به دوستان ننهند

چرخ دولاب بارگی باشند
پادشاهان که این چنین باشند

همه در دست دیو نور بده
سو خاو حرام روز ده

خویشتن شاه کرده در منزل
در و دیوار و حصن ما بشکل

شد بر جهم سعار نفور
همه بیقتل و مردم مغرور

ایمنی خود بیاد کرده مقیم
با کسی رکیدار دارد بیم

ظلم و بیداد با کسی کرده
خویش را ز بلی کسی کرده

شادمان زانکه نان میوه بنان
کرده در سنگ و بد قضیم خران

نان و اورس پس ز ره بباید
خوان خود را بدان بیاراید

وجه مشموم مجلس و میوه
ساخت از وجه خانه بیوه

نان ایتام جنس او کجور
بستد و خرمن هش کرد نسور

غافل از روز عرض و نفخه صور
ماند از خلد و عرض کوثر دور

بگل اندود ماه را چه بار | همه چون تش چو فعل ما هموار
شاه و عالم که مرد و زن اهلت | این اولوالامر و آن اولوالعلمت
ور عدو شان دو رده امرامت | این اولوالظلم و آن اولوالحرامت
پسرا چند ناخلف باشد | ملک که زیر کف باشد
دولت اکنون که رامن فضل خداست | هر که ظالم تر است ملک او راست
عدو تا شد جاه شاه بود | لقمه اندر گلو چه چاه بود

ای ز انصاف و عدل بالاتر | از غلا روی لعنت و الاتر
سخنی گویمت ز من بشنو | خیره در راه شک و تیره مرو
هر کس از روی حرف خود رایند | هر ترا سال و ماه بستانند
زان سخنهای خوب غره مشو | مجو تر دامنان لعدل منو
عدل را چند شرط لابدست | چون نباشد بشرط عدل بخت
هر که از بهر اشعاع ترا | می ستانند زر که زو زجرا
الامان الامان مشو غره | که نیرزد به پشته ذره
من بدانسته‌ام چو دیگر کس | پیش نانم ز تر نبات و بهوس

بگی

کو بسی در جهان همه رنجور | ست یکتن تو نیستی معذور
گر اگر ظالمی بدی شومی | برساند بدی مظلومی
تو سوی دوزخ و چشمه از آن با خود | وان زمان چیست تا ترا سود
عدل رفت و تجرف پا نماند | زینجهان عالم اعتماد نماند
هیچکس تو اثر استوار مدار | کار خود کس کسی بیار مدار

دید یک شب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر حال خویش بگوی | حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد از مدت دوازده سال
گفت از آن روز تا بامروز | در حسابم کنون شدم فیروز
کار من صعب بود با غم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفند ضعیف در بغداد | رفت بر پول کهنه‌ای بفتاد
گشت رنجور و پای او بشکست | صاحب وی بدانستم زد و دست
گفت انصاف من بتمام | گر تو بودی امام بر اسلام
تا ببرد ز من دوازده سال | بوده‌ام مانده در جواب و سؤال

ای پسر تو دو شه نکو کردار　　باز رسیند از توان مقدار
چون چنین خطاب با تری　　چه بود در حشر با دگری
هان و هان تا خود نگردی مست　　ور نه گردی بود محشر پشت

آن شنودی که بود اندر خورد　　آنچه با پیر ماست قصه آن زن کرد
شاه شاهان یمین بن محمود　　که از آن گشت زنده رای وجود
کان زن را جواب داد درشت　　که بدان کرفت از آن انگشت
عاملی در پناه در باورد　　قصه املاک و چیز او زن کرد
خانه زن بقصد جمله ببرد　　چون بد و خانه غرامی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین　　بشنو این قصه و عجایب بین
کرد آنجا بقصد سلطان را　　بشفیع آورید یزدان را
که ز من عامل تو املاک　　آب ده و من شدم ز رنج هلاک
گفت بدهید نامه کرپست　　تا ز املاک زن ما برد دست
نامه بستد زن و سبک آورد　　شاه نامه بعامل باورد
که زن جمله ملک باز دهد　　زن بیچاره را جواز دهد

بانو

بانو اندیشه کرد عامل شوم　　گر کنم حکم زن چه حکم بوم
زن دگر باره در ره غزنین　　نبود من ندارش تمکین
زن دگر باره رو بغزنین کرد　　تنگ تا به صعب و تعب آورد
قصه بر شاه داشت باره دگر　　خواست از شاه خوب رای نظر
بتظلم ز عامل باورد　　بجز و خشم و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بدهید　　رسم و آیین دگر نهید
گفت زن نامه برده ام یکبار　　لیک نگرفت نامه آن بکار
بود سلطان در آن زمان مشغول　　سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن نباشد　　که دهم نامه تا روان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد　　آن تمیدی که هست در باورد
زار بخروشش خاک بر سر کرد　　مشها در حدیث پیرزن
زن سبک گفت شاکی ای سلطان　　شد پشیمان نه گفت خود زبان
گفت کای پیرزن چه طاکشم　　گر حدیث تو من نه بشنوم
خاک بر سر مرا همی باید　　نه ترا کین چنین همی باید
که مرا مملکت بود چندان　　که در آن ملک باشدم فرمان

ز غلامان یکی سبک بگزین — کرده زین شاه چو باد برین
که بود مرو را سواری چست — بنگرد کین عبد الله کیست
نامه در گردن وی آویزد — تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی کند بشهر درون — کاگه از حکم شاه رفت برون
کار بر مرد بد بگیرد سخت — پس مرو را فرو کند بدرخت
سر به پیچید زان و عاصی گشت — کرد خودرائی و معاصی گشت
مرو را این سزا بود ناچار — تا ندارد رضای سلطان خوار
رفت تیری بدین جهم در حال — گشت مردی فساد جوی نکال
عامل ابله ازچنان کردار — جان بیهوده کرد در سر کار
بعد ازان حکم شاه نامه گشت — شیر با گور آب خورد بدشت

چون بتو شد خلافت مامون — ریخت هر خلق را بناحق خون
کرد در حال رنگ آن بیداد — گر کسی زان صفت ندارد یاد
یمنی پیشه را چو بکشت — گشت روی زمانه شد درشت
مادری داشت یمنی مظلوم — سر و پا جانب ز کام دل محروم

جمزه

جفت اندوه گشت اندر دم — عیش شیرین بر و شده چون زهر
باز گفت شد حال مامون را — عرض کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید — مملکت را زوال می جوید
دل او خوش بکن ز جد ایکاه — باز خواه از مجوره عذر گناه
رفت مامون شبی ز خلق نهان — بر کشاده بعذر چشم و زبان
در ره کوه برسی بد نبشسته — راه سامان کار خود آن دید
گفت ای مادر آن قضای تو بود — چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای ناخوش کن — رد دعای بدم فراموش کن
گر چه یمنی نماند و یافت گزند — مر ترا من کنون بوم فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار — حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پسر داد کار بداد — در زمان چشم وی زبان بگشاد
گفت ای میر بازده جزم — من بشخصی چگونه غم نخورم
که ورا چو تمنی عوض باشد — راست چون جوهر و عرض باشد
نابزرگی که آمدت حاصل — هم نباشی بجای وی در دل
چون تو وی را بکوی شوان کرد — که بود مادرش اندوه فرد

چون تو ای با هزار حشمت و جاه
نیست ما را بجای او دلخواه

این چنین لفظ چون دُر شهوار
یادگار است زان سپهدار

گشت زان یک سخن خجل مامون
بعد از آن خود نریخت دیگر خون

همچنین شاه ناصحی با جود
ناصر الدین سپهر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین مهندی
متغیر ز چونی و چندی

قمع کردند مر ورا در کار
از شبانی درم هزار هزار

عاقبت گشته تاجی و عور
هیچ نابوده کار او را عوز

مادری داشت پیر و بس عاجز
که بُدی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی محتال
گر کند مرد عابجان تو زال

دل این زال بعد از این خوش کن
کینه را در دلت میفکن بن

شاه یک شب سحرگهی برخاست
بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کرده‌ام و پشیمانم
زین سپس بد مخواه بر جانم

رفتی فت وان قضا ساخت
تیر بگذشت چون کمان برافراخت

نیز بر من دعای بد تو مکن
بود نی بوده در نورد سخن

بدان

پیرزن گفت کای جهاندار شاه
از منی زین سپس تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا
یا زنم بر هوای بد حاشا

میر ماضی همه بدو دینی
داد تو نیز داد بس حقی

دینی و عقبی از شما داریم
جان کی بخشید و بکه داریم

یافت از تو و پدر پسرم
عقبی و دینی از غم ار چه خورم

تیلانی ما و دنیی و دین
کی کنم خیره ای ملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست جای غم و ملامت و زجر

نیست اندیشه زین سخن ملی
از توام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم
یا زوال و کمال تو جویم

شاه ازاده زین سخن چو شنید
پیرزن را بداد سی بگزید

زین مقالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال خویش گریان شد

شاه و شاهان یمین دین محمود
که جهان زان عدل شه مقصود

شاه غازی یمین دین خدای
که بد او بر زمانه باز خدای

یافته دین احمد ماضی
سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس
که سوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کنند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سپید الله ما

او بعلم جید و ثانی / آنکه دانی ورا که تا ثانی

کرد حاضر و راه حال بگفت / راز خود زان پیر نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی

بگذاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام

پس بگویی که حمل ما کفر است / زر و دینار ور بدان مهر است

ورنه جنگ ترا بتیغم زود / از تو و ملک تو برارم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد برخی ز جان تو جانم

گفتنی کمه شه ز تو بگیر / همه یکجا بهار خیره و شر

کس فرستاد و کیسی پ سلطان / که برو خواجه را بر خوان

کرد حاضر ورا کسی بنشاند / سخن از هر نمط بران میراند

بس که بنشست گرد آن محفل / ما تو آیند ره میان بجل

گوید ای مرد تا کی از هذیان / شرم نامد ترا ز خلق جهان

در چنین بارگاه این تعظیم / ظالمی را نمی نهی تعظیم

بنده رازدی خود آن محل داره / گر زدی شاه ما خلل داره

ظالمی خیره رای سرجایی / چون درا پیش شاه بنایی

پیش ازین بخت بار برگی هفت / سخن ظالمان نباید گفت

تو بگوی جواب این گفتار / از سر لطف با پسر انکار

خواجه بوبکر گفت پس سلطان / کای بحق سایه گسترده یزدان

این سخن گر بدی ز خصم بی آب / داده می گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی

گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مرد را جواب سوال

گر چنین است و حق بدست تو هست / لیکن این زجواب کرده راست

بنده زادست و طالب تو علی / نیست با تو فرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم چندر وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او هنره / که فرو تر خورد ز روی بهره

جز و از و ظلم آشکار و نهان / نرود هیچ کامین کان

اتفاقا وکیل رفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم برانشان جواب ایشان داد ‌ ‌ ‌ ‌ صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت ‌ ‌ ‌ ‌ رو میان زان سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم ‌ ‌ ‌ ‌ کرد و پیشه رخویش را معلوم
کین سخن ها زهم ازان نمط است ‌ ‌ ‌ ‌ نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد مجمل زین سخن وگشت خموش ‌ ‌ ‌ ‌ گشت درگوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار ‌ ‌ ‌ ‌ در همه کارها بود بیدار

ای بنای عدل تو بقای جهان ‌ ‌ ‌ ‌ در کنار جهان سپرای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی ‌ ‌ ‌ ‌ زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب باعجاز ‌ ‌ ‌ ‌ بر زبان گو که تو به تیغ دراز
عشرت آمد که می کرس نگین ‌ ‌ ‌ ‌ ظفر آمد که بر نشش مشین
از مخالف بشوی در یک دم ‌ ‌ ‌ ‌ هم بخون مخالفان عالم
نفس با حرص هر دو دشمن دان ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را زننگشان برهان
حرص را شربت بلال ده ‌ ‌ ‌ ‌ آز را همچو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار در آر ‌ ‌ ‌ ‌ چون علی حرص را بدار برآر

عدل ۱۸

عدل را تازه چون کن برگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ظلم را چاره منع کن برجاه
کفر تو پیداست آب تیغش ده ‌ ‌ ‌ ‌ شرع حسکت زانکه منعش ده
شیع مردار چه دست زن نبود ‌ ‌ ‌ ‌ ملکت را روان چه تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد ‌ ‌ ‌ ‌ رای تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت مدین دگرد چهر ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را عدل گرچه چون سار دوخت ‌ ‌ ‌ ‌ ملک بی تیغ دست بی بازوست
چکنی ملک بهر مشتی خس ‌ ‌ ‌ ‌ باد در جیب تو تیغ ایشان بس
بشکن ار کزکر دن گردن ‌ ‌ ‌ ‌ چون تقیم کس ز سهم در جان من
شاه را کافتاب تیغ بود ‌ ‌ ‌ ‌ حرز و تعویذ درع و تیغ بود
ملک چون بوستان بخنده دوش ‌ ‌ ‌ ‌ تا نگردید پنهان چون آتش
بکس از خون دشمن آلوده ‌ ‌ ‌ ‌ تیغهای نیام فرسوده
ای شهنشاه عالم عادل ‌ ‌ ‌ ‌ جان دشمن بکش ز انگل دل
بکن از تیغ هند ای خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ ملکت کهنه را چو گلشن نو
قصه هند و پستان کافر کن ‌ ‌ ‌ ‌ گل آن بام و بوم شسته کن
حلقه لعل نوش با می را ‌ ‌ ‌ ‌ بیرم افزای صحن دوزخ را

کم دیرینه در دل آن تمام | کان حقیقی ماهیست در اقدام
دن بگو مدکه شع بر دون زن | گرون گردنان گردون زن
ولشان جز نیام تیغ مدار | ان شرف را نسمان در تیغ مدار
رانکه از روی لاف روز مصاف | نتوان کرد پشت کوه چو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود | نام بر دل نیم ننگ شود
مرد را تیغ و عمود و تیر و سنان | روز هیجا شود ز مرد سیان
باز دل چرخ و بال با کنند | تیغ کوتاه را دراز کنند
سیرت احمدی ز طبع کریم | صورت یوسفی کشیدم تیغ
خصم کس را به تیغ برد کوپت | گر دو پیکر در یکی کله نکوفت
ملک باشد یکی جهان دو شاه | ملک باشد مل سپهر دو ماه
خوش مورچه شد نو کن | جامه در سر کهنه شد نو کن
جه تو گر هست هر بار بسی | سو صورت مکث بیاری
تسبیح بچه میان کن جست | بت معنی به پیلو است
ب صورت اگر همه دولت | دل مؤمن چو کعبه دان بدرست

یگ

لیک حرص غرور شهوت کین | حسد و بغض انچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد | مت یک بت بصورت ستیاد
ای شهنشاه چند و غازی | شیع در نه چو احمد غازی
کعبه را از بتان مطهر کن | شمع توحید را منور کن
ملکی پنج روزه در غم باس | لذت چار طبع و پنج حواس
هر زمانه عنصر است ملک | شش پنج و چار سه دو یک
شش جهت را ز عالم تجرید | یکجهت را ز عالم توحید
سه قوی را و ده غذی سرشت | قوتشان ده زباغ هشت بهشت
دو جهان زیر حکم در راز | یک جو در اصطفی پیپار
پایه وقت را آن جهانی جوی | سایه و قدر آسمانی جوی
ملک باقی کمال سپار بود | ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی بشوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
نیکان لب برای مردار بی | سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه جو بی دان | سر آتش همه سرابی دان
تشنه چون زین سرای روی نهاد | ثبت اقبال در بر یک شاد

تشنه چون زین سرای ادنی نهاد
لشکر اقبال در بر و بکشاد

بسراب از در طمع مشتاب
زانکه نبود سراب را پایاب

نیست این ملک دهر را حاصل
ملک باقی طلب بروبند دل

دل چه بندی درین سرای مجاز
همت پست کی رسد بفراز

یکنفس چو روزه ملک خیال
کی نیابی تو ملک عز و جلال

صد هزاران جنیت اندر وین
هست پیش سرای پرده دین

اوست مقصود مرد و عالم دو
رو تسلی رسد بدین غم تو

همت اندر نهاد عالی دار
دل زکار زمانه خالی دار

تخت تو ترنج زمین عارست
گردان چرخ هر اکارست

کام زخم زمانه کام ترست
اشب داده همش بکام ترست

پای بر بر آسمان سپرست
تیغ بهرامشاه اندر دست

وحوش آیدت سرش بشکن
تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخم پستان زنخچه ناهید
تاج بر زن تبارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام
هندوی او بتیغ او کن رام

هم به بیروی تخت خور و کشای
سر کیوان سپر برید و پای

[illegible]

چون دوات تو دیدی بی تپش
چون قلم سر نگون شود پیشش

باز برچپ ساکین ایوان
ده بتاریخ خانه کیوان

شیره یکدم بسوی بالا کن
هفت سیپاره را ثریا کن

زهره آسمان ز سر برکش
اختر از اطاعت اندرکش

میزبانی کن از در مک اجل
گر کس چرخ را بجدی و حمل

بره و گاو را بدو زینه بیت
لب بانداز در تنور اسپر

از فلک ران پنهان کو بکش
مخ پای و دور دی رابر کن

قوت وقوت را شرف تو کن
شیر را نواع و خوشه را خو کن

هستی کن بکش بقوت خویش
از ترازو زبان زکژدم نیش

از شکرنی به نیشتر خوش نالد
برکمان دوز خلق بر خال

پشت را جای تیر شاهی کن
انگه از دلو دام ماهی کن

انکهی چون بهشت آمد تخت
بر فلک زن چهار پایه تخت

تکیه بر چند جلالی زن
خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده
هر یکی را نو اختیاری ده

برگشا زهد عالم مطلق
چرخ رزاق را از سپهر ازرق

جامه سوگواریش پیشان   طلعت شاه ماتمش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو   جمع شد جن و انس بر در تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو   هست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ماه ملک زمین   رای کن بر شدن به علیین
سوی دیو و پری و مردم را   پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه او را که نفس خبیثش   گوید اطاعت نفس فاتنش
نه بداری ز ملک سرمایه   نه بداری ز شرع پیرایه
این همه کی شود مسلم تو   چون شود جبرئیل آدم تو
شمع شرع مصطفی شده   زان زناکردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو شده   شرع خوب از کفایت تو شده
جان و گر خاطر آسوده   از تو در تربیت آسوده
چون رخ خوب در نقاب کشید   زحمت خود بدان ترا بگزید
تا کنی شرع را همی رونق   دست باطل جدا کنی از حق
سایه کرد کاروان شده   شرع حق را که ارزان شده
دین و دولت عیان شیع تو اند   گفته ایجاد و در کنج تو اند

شاد باش

شاد باش ای امین دل ز خدا   پایهٔ دین ز سیرت تو بها
تا ز پنج و چهار برتر بری   از شش و هفت و هشت برخوری
چون سوار ابلق گردی جمع   این همه گرد دست یکجا جمع
ملک دنیا همی بگویم من   فال نیکی بخون بشویم من
چون ببرگ جهان طلبی گفتی   در لغوی بشرط دین شیفتی
ای ز دولت همیشه میمون تو   کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهان باد شاد مانی دی   گر تو شد دست حق باز آید
چون ترا نیست بر سپهر نهین   ملکی آراسته به دولت و دین
عاملانت چو تیغ تیز زبان   عاملانت چو تیر و پسته میان
بیگانی که پاسبان تو اند   از ثنا خنجر آسمان تو اند
گر سپاهند و گرچه گیتی اند   رای زنی نظم ملک و دین اند
تا هوا را بزیر پی تیغی   بر سر دل کلاه و کی تیغی
وین گرامی کسان که بر در تو   تکیه دادند جمله کشور تو
کردن کس بخشم و کین شنه   چون سیه جز بام دین نزنند
چون علی زین و کشته ولیه   مصحف شرع و مصطفی شمشیر

نیست در عشره و در مقالتشان | جز حدیث وحدیاالهشان
چون سر ملک جاودان دارند | زان جهان دوام ان دارند
گه زنشه سوی سجده که پوینده | شکری شکری همی گویند
نه همه شیر پرست چون کفار | نه همه حق پرست عابدوار
نیست شان جز دو کار در همه گاه | طاعت کردگار و خدمت شاه
دوستانرا مبارکند بفال | دشمنانرا همیشه رنج و وبال
بگه بزم همچو شمس و قمر | بگه رزم همچو شیر زره
شاد باش ای گزیده شاهنشاه | لشکرت چون ستاره وانده ده
تیغ در دست همچو خورشیدند | جام بر کف لبان ناهیدند
از کف پای تا بتارک دل | صد هزاران تنند با یکدل
تیغ داران نیزه جوشنان | همه بر جسته و به بسته میان
از پی قهر دشمن بدخواه | گرد بستان ملک شاهنشاه
همه بر پر دلند همچو انار | همه قد بر زنخ همچو چنار
بر ولی نوش و بر عدو نیشند | خصم را نیش و دوست را نوشند
لشکر از بهر ملک دین باید | این چنین است و این چنین باید

خصمها در هلاک ملک اند | دیو بندان لشکر ملک اند
ملکی کان سپه نمی باشد | جز ملک لشکریش کی باشد
گرزها را بتیغ ریزه کنند | تیرها را بتیشه ریزه کنند
جان خصمان ز تیرشان بنفیر | ملک را همچو نیزه کرده بتیر
خون شوره بزیر این طارم | همه آهن دهان و آتش دم
برکشد تکس تیغشان باز | ولی تیغ کوره را از پیر
کوه پشت اند و پیل اندام | پایه ثور زتیغشان آرام
قدشان همچو سرو نورسته | خشمشان جمله با عقوبت بسته
همه چون حور و آدمی صورت | همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم | که نشیند از قباد و رستم کم
همه بر باد پای گشته سوار | کوه آهن نشسته و جان اوبار
مرگ با پنجه پیش مردیشان | گشته حیران ز سهم نبردیشان
پشت همچو سوی ستیز آیند | اژدها از دهان اسیر آیند
شده اعدا ایشان زنیشان مو | همچو ریش کهن زشانه نو
تیغشان از برای جان جهان | دو شبخون و کرم مو اسپجان

صدف در فشان روان ملک | هدف تیر شاهکان فلک
صفدرانی که محرم رازند | سوی خصم تو ناوک اندازند
کرنی ناوک سپر اندازان | ناوک از شب کنند شب‌بازان
حصن فغفور ترک خرگاهیست | حصن تو دعوت سحرگاهیست
تا جهانست عز و جاه تو باد | هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عدل و دین تو باد | نقش جاوید در نگین تو باد
من ستوده‌ام طبع اینها را | آسمان کرده‌ام این رهنما را
زانکه مش تو هیچ دیگر کس | ست چون بانگ پل بر پکس
تو خدائی که ما دهیت ستود | ورنه آنجانت خواهد بود
در چنینی زبستی از آتش | ورنه باد و رکارت خوش
باد و بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آنکه در فر اوست روی ملک | ازپی حراوست حر ملوک
او چو خورشید چرخ را در خورد | وین چو بدر فلک سیر پرورد
از پی خویش و فر بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان
خاص و عادل پی چو ملک | هشتم هشت پادشاه فلک

شاه دید

رخ ده ده چو یوسف از پی ناز | در غرض چی و پادشاه شده باز
حون سیاوش رخش زافت نو | آمده باز خسرو کی خسرو
همچو یوسف بره رطفلی شاه | بر پدر پور گشته از پی کاه
کرده از غش بنود آلوده | بوده بخفر تتش نیالوده
بوده شاه و عیب همچون جم | بوده خورده و بزرگ چون خاتم
خورده حزم و بزرگ فرمان ده | راست چون خاتم سلیمان بود
مردم دیده‌ای نهان بینی | هم خورده کند جهان بینی
نقطه‌ای وان جهان در وی | ذره‌ای وا آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار | همچو چشم خردشده پیدار
کرده بسیار سال نه بنشمرد | نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده او نه و پسندیده | همه کشور چو مردم دیده
حرم او خورد بود چون کشمیر | باز مستی زنک قدر نظیر
نکته او بخندی بچشم | اندک و دو رپس چو مردم چشم
دولت از بهر خدمت در رو | گشته تا شد تاج افسر او
چون توانست بندگی کردن | بس بدانست بنده پروردن

چون بمهر بر شب افتاده   آمده باز و مه یکشب ده
بوده خوب و نسب چون یوسف   هم بطفلی غریب چون یوسف
مایهٔ خوب صورت خوبش   او چو یوسف ز هر چه یعقوبش
ازبرون هم شمار و هم مجلس   وز درون هم چراغ و هم مونس
بوده بحر کفایتش ز صفا   بوده در در آیتش ز صفا
این یکی پر جواهر احسان   وان دگر پر بو اهر زبان
گر گریزد ز زشت وز نیکو   بوی خلقش بگوید آنک او
بوی خوبش چنان ملک دمساز   خلق نیکوش مشکی و غماز
از برون گرچه لعبت خوش ارد   مشک غماز زیر ذران دارد
خلق او راز بهر راحت دل   بنده گل شد چو پرده میدار گل
خلق او کوسی ازپی دل دون   یار رو کار درون خلق چنین
دلش از باغ آن جهانی به   خلقش از آب زندگانی به
نوم و جز منش ازل و نیب چو صدق   خلق و خلقش از نیک چو صدق
آخر از بهر سوسن و گلزار   بی نوا کی بود نسیم بهار
تا چو فرزند بوده عالم یافت   مرده عالم بجد نقش بتافت

صفت سیر در دو ابرو داشت   قوت شیر در دو بازو داشت
زور و فر بهر خلق دار دل   گل نباشد ز رنگ و بوی بخیل
چشم دولت بدو شده سیر   ساقی او همی کند تقدیر
اوست امر و سلاله شاهی   دولت او را کنده همراهی
عدل او در ولایت بیمار   چون نسیم سحر بوقت بهار
عقل او در سحر که فضلا   آفتابیست در شب عقلا
برگرفت ارعظاه عدل امل   گفت وگو از میان عمر و اجل
راه او صفت خوان اسرافیل   قهر او چاره منع عزرائیل
دست رادش بجود و مو چیستن   فارغست از گشادن و بستن
رکز محو کوشش دگردن کان   آب طرفی ز روی و موی چکیان
حون نماید بروح صورت راز   چون زند ز فلک بخشم آواز
گرچه جسمست چشم چون عبهر   گوش کرده همه چو سیمین بر
جسم گوشیست از پی رازش   گوش جسمست بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده بود   عقل با راه او بدیده بود
ور ببیند جمال او را حور   از ریاض دل و بیاض حور

کند از نور رفعت و جاهش / پرده داری ز خاک درگاهش
خرد و جان و طبع و فرمان / ان سه جویند همی ز عفوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سرور / چون کشاید زبان زوی ارده نور
پاره حس او زره‌ی قدر / هر کرا ز دم ستاند اندر سپر
گردن گردنان لطوق سخاش / خوش بود بسته بر جود و عطاش
ای امیر بلند پایه چو مهر / همه عمر تست دور سپهر
فلکی گرد تنگ و بد میگرد / چون شدی قطب گرد خود میگرد
پدری کان چنان پسر دارد / جنت جان و دیده بصر دارد
هر کجا آفتاب دور باشد / در و بام از نظاره پر باشد
فخر و صورت از تو جود و کرم / دست بذل تو گور و مرده دهم
خون همی ریزد و همی خندد / در غمش چون سپنان کمر بندد
نخوتش هر چه کم بنیز و تر / قدر آتش هر چه بیش خوشتر
ای همی طلعت بهار جهان / وی توی طالع و توی خندان
دست جود تو در شب دیجور / پایدارست تا بروز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد / شام روشنت سحر باشد

بهشتهای

بهشتهای بدی سینی داند / برتی و فنه و نتی داند
همه رویش بعدل و دین باشد / در امارت عمارت این باشد
وارد از یاد کردنت دعا / امنیت سینکی کن فرامشکار
بذل او از کمینه مقصودست / لفظ او از چنین گهر دودست
بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب مه در ایش
خانه اوست خانه شاهی / خانه مشتری بود ماهی
بنده کاستند شاه و زروان را / بنده پادشاه کیهان را
شاه را چشم از آن شده روشن / رام او شد زمانه تو پس من
این چنین بود وان چنین تعظیم / زر به حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر راکند بنده / جاه او خلق راکند بنده
باد مردم برای مقصودش / شکر شکر بر جودش
یا رب او را برای خوش نقصان / نقضا پای آرزو بر سان
ثمه گفتم از ثنای امیر / اند اکنون که دعا می وزیر
این کمعشم بر پناه جهان / باز گشتم زمدح شاه جهان

ای پناهی به پایهٔ امکان ... همنوای زین سخن بربان

چون شدی فارغ از مدایح شاه ... بگشای مدح خواجه آنگاه

خواجه خواجگان و صدر صدور ... ربه اندیشش ملک منصور

خواجگان و جماعت دیوان ... سروران و گزیدگان زمان

بعد از آن مهتران جمع قضاة ... شکرشان برتر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران ... ماندار آن چنبره و توران

خسرو مشرق را بهر کاری ... روز و شب نو نهاده بازاری

حزم از رایشان جهان یکسر ... عیب پنهان و آشکار هنر

جا که ملک شاه شد مینو ... که نه بیند کسی در او آهو

که به پستی ممالک غزنین ... باز شناسی از بهشت برین

چون بود شاه را نکو کردار ... مملکت را فزون شود مقدار

شاه را دو پیشوا مرد و نکو رای ... هرچه بایست جمله داده خدای

شکر این نعمت بی اندازه ... که شد اندر ممالکش تازه

که نیامد که از در برگزین ... گشت جنت حوالی غزنین

تا شد آنچه بود حاجتتان ... گشت بدرقه آن عبادتتان

شهجوان

شه جوان و جهان جوان و زمان ... در امان همچو روضهای جنان

چون بود کردگار بخشنده ... بدهد هرچه خواست زان بنده

کام دلها میسر است اکنون ... یاد و یارب ز هشت و نه افزون

یارب این خطبات بر بنده ... دار تا روز حشر پاینده

سرامد اسپید الوزرا ... که در او برگزیده بار خدا

رامی خاص و عام جمله عباد ... صاحبی به ز صاحب عباد

نیست مانند او به هفت اقلیم ... از صدور جهان حدیث و قدیم

بری از عیب و هرچه باشد عار ... در وزارت به سان صاحب عار

پیشوای صدور در عالم ... ملک را رای او چو خاتم جم

مملکت از وی مرفه و نازان ... هفت سیاره اش چو دم سازان

روزی حق دانش در گلکش ... وحی منزل سرشته با گلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران ... ظلم گریان و عدل از او خندان

در و درگاه عقل و جان سرا اوست ... نردبان پایه فلک در اوست

دیده در وی کمال خلق و ادب ... عقلش الکفی الکفات کرد لقب

خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان دست بوس پیش کفش

ر زمین آسمان مکانت / ر فلک سایبان ضمانت

وایه مایه چتر دولتش / قبله و قبله جای جان و دلش

عقل و هیچ و خطاب او گوید / عقل خود غیر صواب کی گوید

فطنت و ذهن پای بر جایش / رده تا عرش رایت درایش

باشد اندر نظام مردو سرای / مرد صاحب حدیث و صاحب رای

صاحب رای شاه دولت او / مانع دین شرطویت او

مرد کز بهر دین خرد در تابت / باخرد تا زان خرد نشد جنت

عالی عالمیت در ره دین / کافی کاملیت با آیین

شد تر از دین و دادت او / زان بدو راست شد امارت او

در وزارت وقیت بازوی او / زان سبب قطب دولت آن درگاه

ست در مجلس چو او دیگر / بی مدار از یک پیوندگاه

مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش شمع افروزد

خودی را که پیش حق بارد / ال چو دمش شرع درباره

گر زند با صلاح ملک نفس / بر خود که خدا از پند پس

عالم از بهر بنده کی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان را امارت را / ننمود این در بود وزارت را

طینتش بر وفای دل مجبول / طینتش در صفای دل مشغول

بخشش او بوعده و سؤال / زامل اهل ملک آمل مال

آفتاب از آسمان تصویر / ماه و دیدار و مشتری تا شهر

صورت و هیئتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان

دیده فارغ ز گوشمال زوال / حاجبش ایمن ز چشم زخم کمال

چون لب لعبت بود نافع از تو / ساده شد جان شافعی از تو

را که در بخشش قوی رایی / دست ز کار و پای بر جایی

ورده او خود از جهان دل بسته / هیچ زن ز بخواست فرزند

خط ندانم سیاه تر یا موی / دل ندانم طرانیفتر یا روی

آزما جو داو چو مقبلیان / پت همچون سپل جستان

قلم کرایان بعدل او شب و روز / گرشته بعد از آن نجو نشدور

او وزیران که لاف عدل زدند / پیش عدلش بلطف نامزدند

ملک غرض بهشت را ماند / تا دران خواجه کار می‌راند

تا برانداخت ظلم را خانه / گشت در ملک غزنه روانه
ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند
سالها در نظام دین کوشه / کفر و بدعت ز بیم بخروشه
در صلابت درین زمان عمریست / بسخای اویس احمد ذکریست
این مثابت بهرزه نامه نیست / وین بابالای غیر باد شنیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در سلک تو جنید کوفی
در حفاظت و ناتیکانه شد است / اختیار همه زمانه شد است
شهریاری تن شد او جانست / انس و جن مرور او بانست
عیش عالم ازو بود تازه / هنر او گذشته زاندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سالها زو بود بستراجهان
ملت و دانش است جان لطیف / کس چو او نیست بردبار و ظریف
در زمانه بخط چنان کس نیست / با خطش خط مقله جز خس نیست
آنکه خاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان زوی کلاه بند / برهان ز لطافتش ره یابند

همچو گردون

همچو گردون سپهر کلاه بخشد / عقل چستاند و گنه بخشد
از سر تاج گشته آزاد و دار / در او ... منی همه فضلا
تا که بنشست خواجه در بالش / بالش آمد ز ناز و بالش
شهر عنبر بیش چه کرده بو وازه / گر دو رازی صفت سزای بواد
زین سپس اهل غزنین از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج
آنکه زاینده و هقری بکریست / غم فراموش گشته شادیست
چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید
شاه بهرامشاه خواجه وزیر / برخی این چنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی ز گزاف
هر کجا امن و عدل روی نمود / خلق در رافت خوشی آسود
ملک بهر داری که این چنین بنیاد / شاه بهرام شه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد ازین سلطان / جاز العدل داد امان
خواجه را بر جا که کش بجاست / که بدو دین و شرع سر افراشت
بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان چشم می شده وایی
تا جهانست باد دلشادان / کز جهانست روی آبادان

هر که رجانی خاندانش باد　　جان ما جمله در امانش باد

خواجه بونصر نائب دستور　　چشم بد زان جمال دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق　　خلق او هست بی خلاف شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار　　هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوشش ازکمال خواهد شنید　　چشم ازان صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف　　آهوی چین ندارد اندر ناف
روح در دار و عقل گماشت　　دوست ایثار و ملت انباشت
فضل او در جهان علم فاش است　　کرد ادب بر درش چو فراش است
از پی جاه و خدمت سلطان　　نز برای فلان و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست　　سر عقل کرده خانهٔ اوست
مال خود چون خیال نگذارد　　وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق نکرد و نگفت　　جاه و تش عدت و غار جفت
در ره شاکری درشته روش　　راست همت کشش است خوکشش
پیش او از برای سود و زیان　　صد هزاران دلست یک زبان

پیش

همچو عقل از ورای چرخ کبود　　بوده نابوده هرچه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده　　بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای حق دانی　　هست مسکوت نور ربانی
از لطف او چو آب زلال　　خاک روب درش اسیر جلال
هست در کارگاه صنع خدای　　کار بندی خوجواجه کار کشای
چون سر انگشت او قلم گیرد　　چار طبع عدو الم گیرد
عقد او در چکد ز نوک قلم　　چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
ابر گریان ز دست و بخشش　　صبح خندان ز نور خاک درش
برده آب بهار او از دهش　　لب خندان چهره تازه ازش
زده نغمه خدایگان ز هوش　　سر زنان حلقه کند در گوش
در فلک نیست کلک او هرگاه　　از گریبان چه ابرار دو ماه
در یکی فضل او تأمل کن　　عقل را اول و روح را کن
تا ببینی به چشم عقل و یقین　　در دو خط صد نگار خانهٔ چین
درج کرده چو سایه و خورشید　　در شب و روز نام هم امید
آن خط او که دینی و دین است　　دیده کل چو عقل و بینش است

همتش آسمان و خلق ملک | خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز | پشت طاوس وان و پشه باز
راوه از روح کلک او بیقین | شب و روز جهان و دولت و دین
رزدی عقل رزدی خامه است | او هم دین سپاهی نامه است
سرکرامیست چون قلم راپیش | قلم او قلم کند پاپیش
خط او خط جان اسرافیل | کلک او کحل زرق میکائیل
صورت خط او که در نامه است | چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک همچو نوک دیده کشان | خط همچو عنبرهای خوشان
چاه او همچو ماه ملک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار
باماه و خلق حور و پری | در تماشیر اسرار او شری
برده پیچ سخانش تا عیوق | سوده و شاخ روح عروق
لب او کرش عدوی روح ملک | ماه عمرش چو عمر نوح ملک
صورتش ابتدای قوت روح | سرتش انتهای سورت روح
بهر ضبط مال و عقد حساب | ساحر از ادب تعلیم سیاب
کرده از بعد رتب خلاق | درج طومار و دفتر و اوراق

دیگرازا

دیگر ازاکه سوال و جواب | حاجت مطالعت بکتاب
او زحاسبی که شاه از وکرد | هم از بر جمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد | ولی او بر مثال آینه شد
جد او رای روشن پاکش | گر ملک گشت شحنه خاکش
خامه اندر بنان او که پیر | بگشاید بخلق در و حریر
رب انگشت وی چو کشور | آن لطیف و نحیف زار و زرد
دوستان از او رخ کند چو لعل | دشمنان را کند سیاه چو نعل
اندوه دشمن و شادی دوست | جیره و سرشسته در باده اوست
شب تنت خانه او | گشته مضمر فتح نامه او
زان بنان سیاه و شخص سفید | گشته دشمن زجان خود نومید
تن سفید و سیاه منقارش | همه ساله غذی شده خارش
دوش و هر زمان بهر سپاه | برکشیده در زنجیر تاج و کلاه
ست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
فهش از جام جم نشاید کم | گر همه دیدنی بدید چو جم
حال دنیا اگر ورا باشد | همه رزارایش برپاشد

هر که او در دلش نماند خلل … زان ورا در زمانه نیست بدل
گر چه رنگش کجا و را ماند … که به پیر ماه و را ماند
شحنه راه دین صلابت او … روح قدسی کمین مثابت او
ساقی ما دلش چو پر شد … سایبان زمانه جان ورشد
میمه عمر او هزار طناب … ماه خرمنش برابر مهتاب
تا ورا شاه مشرق مکین داد … ملک را صد هزار تزیین داد
کار ملکت بکاردان فرمود … تا حرم رونق دو دل افزود
هست بهتر درین جهان جهان … مرد را کار و کار گر مردان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم … هیچ نا کرده ظلم و اکی نسیم
حاکم مملکت چنین باید … تا ز بودنش جهان برآساید
تا جهانست عمر چندره باد … کرم او را چنین مناسب باد
شاه را باد عمر تا جاوید … خواجگانش چو پادشاه چو خورشید
صاحب عادل وصفی وفی … صدر دیوان خواجه مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر … که ندارند در زمانه نظیر
باد تا باد ملک را بازار … شاه ازو و او ز شاه برخوردار

عالم سپهر و آسمان نان … مادر و مایه نتیجه جان
خلق را در بهی بشیر شده … رحمه مملکت ظهیر شده
رحمه این مملکت سپهسالار … شاه را برگزیده در همه کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان … کرده از بهر جمله درج جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد … در علو چرخ مختفی آمد
لذت موت زان رخ خوبش … نکند جز بحرف منسوبش
گشت از درج یک پیک پیدا … همه درج دو پیکر جوزا
عقل کرده ز سکهای رفیع … روح واله ز نقشهای بدیع
با خطش خط خازن و نواب … همچو با آب صافیست شراب
آتش در وحت لفظهای خطش … خون کشاد از رخ در نقطش
چشم بد دور حسنت با معنی است … محو از رنگ و خانه مانی است
لفظ و معنی بهم که خشت … زان خرد و خطش را سفت اشت
شو ادکه کر او کرف قلم … تا رک عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه سپهر و خنده نور … صورت حرف لعب بر رخ حور

در بلاغت ز شرف علمش — آب آتش فروز گشت دمش
ما دبی بد نسخه دل اوست — داد بی دو دریچه دل اوست
صدف علم در یزدانی — دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او — ابر دریا و کان سخاوت او
شاه را گاه سر معتمد اوست — در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سر خسرو شاهست — زان ز همراز ملکش آگاهست
هر سخن کز زبان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد
گشت اسپهدار ملک معلومش — سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را اگر نه پیدا نیست — چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او ز سحاب رحمان کرد — بحر را صد هزار تاوان کرد
هست چون دار شاه کوه حلیم — دهر را هیبت ولیست عظیم
نیست در مملکت چنان که تن — گاه تدبیر رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شه آمده زوار — چون حرم گشته ز صغار و کبار
صادر و وارد عطا جویان — گشته از هر سوی بدو پویان

همه باکام

همه باکام دل قرین گشته — همه با ساز از او زرین گشته
عالمی از عطایش آسوده — مانده هرچه در دلش بوده
جرم او محو خط او ز ضلال — سحر او همچو مال اوست حلال
گر گناه او کند نهان اورا — ماه بخشد همه جهان او را
علم ظاهر چو خنده کرد عیان — سر باطن چو غمزه کرد نهان
خط او شکل زلف حور بود — هرچه هست از او بنور بود
نو ز دیش حدیقه حدقت — خط خطش حظیره صدقت
خط او خط معانی بکر — نام او نامه معانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد — نقشبند معانی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور — مست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از آن بیاض ملک — هر بیاضی از آن سواد فلک
از سواد و بیاضش ازلی مرد — گشته عقل همه ایشان زرد
هم نکوداد اهل فضل و کرم — هم نگهدار دین ارخرم
گنج را همچو ریج نگه دارد — راز را همچو دین نگه دارد
زانکه داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نشاید بود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا　　کمتر از طبع تو در عطا

لعل کی دید هر که کان بخشد　　زر کجا دید هر که جان بخشد

چون سر خویش بر نگه دارد　　یار چون مار سر ز ره بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد　　گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برای از پی ساز　　سوره وار از نهان خانه راز

فلک از جود او عطا گویست　　راز بر رای او سخن گویست

راز دو دست غرض زایست　　خازن راز را ز پس جایست

ماجرای زمانه دیده دلش　　هرچه زو خوبتر گزیده دلش

وهم او چون قلم جواز از گل　　او برازد که باشد اندر دل

مردم آرد پدید زمرم نیل　　دست او مهر پای اسمعیل

دور دوران عقل خامه او　　رهی مروان عقل خامه او (حریرة)

فلکش در تجارت عالم　　بحر و کشتی و باد و کرد بهم

عزم جزمش ز رای نیکوتر　　گشته در کارها و را یاور

شده در کار ملک و دین پیدا　　دین و دولت فزوده زو مقدا

زان نکو عقد و وزرای زمن　　شده چون خلد مملکت غزنین

شاه

شاه منصور در تصرف ملک　　کرده از رای او تصرف ملک

بکه دور دو پیر خامه او　　کرده چون روی حور نامه او

حور را هر دو یک لب او خط　　کرنیالی ز رو بها د نقط

چون سر کلک در زند به دوات　　بنویسد بسر بسمع رواست

کرمش این نوع تا که بود پستم　　نه تو دیدی نه من شنیده ستم

راست گویی که نامه یحیی است　　یا یکاه شفا دم عیسی است

پرده معجزات تا بدرید　　معجزه زان صفت کسی نشنید

قلم او سخن تراز گوهر　　منظر او بهین تراز محضر

جان پاکت سرشته خطش　　بنده نوز ناله کهنش

ماجان با دست لیل و نهار　　از خط و علم باد برخوردار

گر جهان زر علم او شب و روز　　هست دنیاه خوشتر از نوروز

دین و دنیا در آسخه باد　　صدره دنیا و را ابد در باد

پس از این خواجه خواجگان ذکر　　زن دیوان و شمه شکر

رونق صدر و زینت دیوان　　بر جیده ز کلک شان دیوان

خواجگان بعلم و دانش چیره / کلکشان با بنات نعش شهیر
همه نقاش معنی از خامه / رزه در درج کرده در نامه
از رخ و خامه نگار نگار / صد ره و دیوان نه یکی نگار
درج شان همچو درجشان دربار / کلکشان همچو ملکشان گهربار
رویشان همچو مرکبشان پس دست / رایشان عقل کند سرمست
جانشان همچو جای این جوهر / نقششان چون صدف ز بان در
این سرد و چهار صواب / دیده پاک کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نهی / کلکشان همچو عدل معنوی
چون براهیم قابل و سعد ند / چون سماعیل صادق الوعد ند
رو در نگاران اهل عقل و بصر / سینه‌شان چرخ و قطره‌شان اختر
عقلشان آسمان اگر کس گیر / مثلشان عنکبوت کرکس گیر
خصمشان گر کشنده ای دار / همه پر دو لب ند همچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاک / حال ایشان چو حال ایشان پاک
هرچه گوید ادا گهر و زر و سیم / حصرشان گشته مس شان چو سیم

ما زنقش

ما زو نقش ز کلکشان باران / دست اعدا ز فرق شد باران
عالم عقل را از ایشان / صورت نقش کاره از کلکشان
مهر و ماه از لقاشان خیره / نور و نار از بهاشان تیره
مشتری سخن سوار و دلیر / کلکشان پا ز کشته با شمشیر
همه اندر حساب خط ماهر / همه اندر بیان حق قاصر
عالم از نور رایشان انور / عقلشان پاسبانشان ز نخور
از خط کلکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا و این چون
از جانی معاملات هر یک / چون سازند خانه را از ریگ
صفت هر یکی ازین اعیان / از دو صد جز یکی ورق نتوان
زان هر یک ز رای عالم اجل / یار عقلند و حق گزار اجل
جبت او یکی جزینه نور / روی و رای یکی دفینه نور
کلک این یک و ارمنجاید / رخ حوادث که چرخ بنماید
روی او همچو برق می‌خندد / دست این پای فتنه می‌بندد
ملک این جانیکه دم موسی / کلک هر یک ز آبنوس حصی
سفینه هر یکی سفینه نوح / نکته هر یکی دفینه روح

کرد آنگه که چرخ گرده فرش   باشد آنگه که فرش بدوش
شاه و دستور شاه لشکر شاه   گشت از وهم راستان آگاه
سازد آنگه که دست سه چار   ملک هر یک نابود پس حصار
گر خیانت بجملگی دورند   هم امیستند و هم ز مغرورند
پاک و خالی هم از خیانت و ول   علم و جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه راه نیکو نام   مستحق گشته بر از انعام
همه را از خدایگان تشریف   نام و نان یافته وضیع و شریف
شاه ازین خواجگان مر و شاد   ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه   شیر اعدای سخره روباه
گرگ با شیر در بیابان جفت   عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باد العدل پادشاه   زین همه خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عالم و دستور   خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از نهیب و فتن   خوبه تر عدل راشده پیکن
تا جهان باد عمر خسرو باد   باغ عدلش همیشه بی خو باد

چو این

چو ازین طایفه که کردی   بدکر طایفه نظر کردی
عالم عدل پیشی انصاف   همه معنی و محض دور از لاف
پیشوای چنین مرو جمع   نور القضی القضات تابان شمع
منقی اصل و فرع وارث جود   شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع پاک نشست   پایه دست شرع ببست
گشت در راه او نهد نبات   خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار عمه در عالم خاک   وافی چپ او چو ایمان پاک
قفل احکام را پستوده کلید   در او حلقه لی کلید که دید
چون پستو لی کرده بی اوزون   خیمه شرع را طناب و ستون
دیده بی زحمت و خیال و غبار   علم ز دیک او بعالم دور
از فراز رشش برده سوی نشیب   هرکه این کنده فرجه فریب
ولی او سال و ماه بکس شرع   گوش او شاه راه معدل شرع
دین ازو زنده او شادان   خانه شرع زو شده آبادان
ظاهر و طاهر مشهد بربر   خاطر عالم مشش میسور
ولی پاک شهد قبله امان   عزم و جزمش همه دلیل و بیان

میل هر که نکرد در احکام   کرد در دین شرط خویش تمام
نه ز حکمش بری ز خیر و قدر   میل روی ندید هیچ ظفر
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک   میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی   بنیابت از او شدی راضی
روز حشر و تعاون زلزال   او دهد زین قضا جواب و سوال
نامه او برد ز حشر و قضا   نامه‌یی است پاک و خلا
گر ز حشرت سر کسی راهم   ور مکافات وز عذاب الیم
او بود ایمن ز همه بلیات   گفت باشد از سه نوع قضات
ده بوده هالک و یکی ناجی   مژده کاندر بهشت با ناجی
آنکه داند چنان ضیاع و جهر   غیر در هیچ شهر قاضی شهر
علم و دین تا بدو سپرد قضا   جهل جلت کشید سوی فنا
عقل او سر که در غریزه بود   چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان   معنی او پدید و او پنهان
جان او در ارای عالم غیب   کرده خالی ز بیم و بیم و ریب
کرده پاک از میان جمع ام   صفوتش او کدورت از عالم

تازه

تازه کرده ز بهر زوارا   جان چو عقل و عقل بیجان را
نظرش همچو جان پاک بسیج   بوده در شرع و علم شرح فصیح
کرده دست عتاب دینش   متجلی بعقد و مکنیش
شمع دین صورت بصیرت او   عقل و جان صورت و سیرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد   چتر حق بر فراز سر دارد
فتنه خلق و سپید ساوات   گفت باشد از سه نوع قضات
بی حقیقت علم بکبر و هیچ   تو ز باد و هوا نواله بسیج
نه بکس میل و نی بکسب ملول   چون همه بعلم و دین مشغول
زان به بیهوده می نپردازد   که همی شغل آخرت سازد
هیچ از هیچ جسم و جان بخرد   یکشبی که تا بد و بگذرد
محل بود بهت در همه اقوال   چه بافعال و پس چه در احوال
ور رضا دین بنفس بسپارد   خشم را در رضا دنگذارد
مست چون حوض کوثر از انعام   مشرب شرق و غرب و انجام
زین جهان ز پی سرای معاد   شده مشغول در کشیدن زاد
تا غنای چون بدان جهان تابد   عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با علم — گشته به سواد او با علم
چون قضا در سخا ریا نکند — چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را بحر بود و جمع ارکان — شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون ز رای او برفروخت — آفتابی با آفتاب آموخت
همچون اقبالش از دو عالم ها — لاجرم هست پرورش خدا
ولی نعمت موی اوست ضعیف — باد در باغ شرع را جاوید
نام او در دو جا صحیح الجهه — لقبش در عمل الکریم العهد
همت او ز رای بحر دل است — گرچه اعطا بزر دل است
گر بخواهی ز جان او معنی — کرم و خلق او بگو یعنی
سایل آز را چو قارون کرد — هیچ از گوشش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر نی دم عز — لیف و لاف او بگفت ابلیز
گردی ار دیدی این مکارم جود — در سپر ایچ جود و رای بجود
هیچ اگه کس گرمت پیاول — و انکه از دل کل در دهاسل
شمع او کو بمجلس بنشست — شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامه جرمش ز ضیافت چاک — عرصه حالتش ز خیانت پاک

عهد او چون سپهر اندر عهد — عهد او همچو سیب اندر عهد
چون ز خورشید فال وقت — لاجرم عهد او چو یاقوت
خود ز اندازه است در سخا و الم — خبر با بلای عقل و شرع و قلم
لفظ و نطقش ز جان و علی است — گوز از غذای مستلی است
خوی او چون بهار خوش سلیست — لو داد چون بهار خوش طلعت
مایه ورش سپهر تحفه اوست — سایه سیرش طاق عهد اوست
کرده اند مرا به پیش خدم — پیش حکمش سپید دوم چو قلم
ور مرا گوید ای سپاهی رو — بنده ام از دیده با امتثال کرد
مست از روی رفع اجلال — [illegible] اسلام و شرع را کمال
در نظر چون عبارت آراید — جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او از ره وفا دور است — مهر انگشت [illegible] پرور است
در کف نقشبند سر ازل — و ز جلای جلال او چه خلل
مست در بادیه در ارد خیال — گرچه راهیست دور و دور دراز
زین سبب منت در نشیمن جود — لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست — از انعام و غیث انسان اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف / صورت علم او کریم انصاف
چاکر اوست گفت گفتارم / شاکر اوست وصف ستارم
بده لفظ نکو که پیشتر دم / لیک از فلک پیغرد دم
زاغ را چون همای فر داده است / لاشه را همچو باشه پر داده است
قلم او ز سهو باشد مصون / ز علمش علوم گشته زبون
ور امید ولایتی گشتم / وز قبول وی آیتی گشتم
علم او دستگیر بیداران / حلمش چون ربیع با باران
عالم از فیض شد برآسوده / در ضلالت جهان بفرسوده
کرده بر دانشش جهان آسان / متشابه که هست در قرآن
گر چه گفتند روا باشد / این چنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر / متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مرجان را / بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در رتبه چند آسوده / نامهات بنسخ فرموده
هر خبر کز رسول حق افتاد / نسخ در شرح آن مداد او داد
معنی هر یکی روان آورده / جمله زیبا و نیک اندر خورده

سخنش همچو روضه نور است / نمک نزدیک لیک بس دور است
همچو صبح اندکی فراوان سو / صبح آکنده لیک پنهان سو
هم گران هم سبک لعاب چو جان / هم گران هم سبک سحاب چو جان
گر بخواند مرا ز غیر عتاب / همه دل شوم سپاس لباب
قدر او بام آسمان برین / خلق او رام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زانکس التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ روی طبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نسیم سحر / با صبر چون سرشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی نمود چون حورا
نقش او نفس نه کاشانی بود / کز دو مغز و یک اصفهانی بود
خوی او جان تشنه را مشرب / سحر او مر پیاده را مرکب
گرد از نکتهای عقل انگیز / طبع یاران و چشم خاطر تیز
در تصنیف چو علم بر در دار / در تخلص چو علم بر جوز دار
در خرد وصف را میانی اوست / در سخن روح را معانی اوست

بجلوه

مشکلات کلام ایزد دان	منتشر گشت در قرآن
ابن عباس روزگار ست او	با معانی بی‌شمار ست او
مست باد انش معاذ جبل	از دانش برگزیده عز و جل
باد بی پسته حمزه در سر کار	در همه علم خویش برخوردار
باد باقی لقای روح ملک	تا بود در مدار چرخ فلک

بعد ازین خواجه امام امین	مظهر شرع یار ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی	به نژاد و لقب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه	منبر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده	نام او همچو باد پوینده
علم او عمده سماعیلی	جمع او شمع طارم نیلی
هر که از عقل رنگ دارد و بوی	لب او ست همچو دست سبوی
ذوق او جان فزود رفت است	پند او بند سوز دیوانست
سیمی اندر حقیقت شرع	هیبت اصل قدم ترزین فرع
علما شاز اندیده ام بجتیس	وارثی می ترا ز جمال الدین

آنکه تا یافت

آنکه تا یافت ز آسمان سنیم	یک نمی است احمد واسد
عالم علم را گشود دری	گر چه او کم نداند او دری
شد حرام از برای در سخن	خود را به ملا سخن گفتن
جان قران همی سپید زده	تا ازان بخته در آموزد
عشق پنهان در غمت خاطر	گفت با ذوق مغز جانش پسر
این بگشته دل از زبان و سر وش	وین شنیده تن از ولایت گوش
سخنش اندک و ملیح و ملیح	همچو توقیع دور بین فصیح
باد و بیک بی ریا و شکی	اول و آخرش یکی چو یکی
وقت آنکه کان خاطر خویش	زه کند از برای ده درویش
رو کند تیر چرخ را گردون	زه کند سنگ خاره را بامون
اشهب نطق او چو شتابد	یارب آن نکته ها که در یابد
کاکمنی کو بیان یابس کرد	جبرئیلش زند ره چپس کرد
شاد باش ای امام سرو رفیق	در بری ای گزین مرد دقیق
تا بود مبسری فلک درست	من نگویم که استوی هواست
دست معنی چو کرد معنی تاخت	زال زر دید و زال را بشناخت

ای که می پرسی از طریق مرتبه / بشنو از من جواب مرتبه

گرچه گوید سه مرتبه زین گونه / بازگویم اگر ز من پرسی

تا چراغ سخنش تابان گشت / محو پروانه جان مشتاقان گشت

جان و تا چراغ دود دمش دید / راز می سوخت خوش می خندید

گرد و از نور زینت و جاهش / ورنی خاک روب درگاهش

فلک هفتم از زحل جایی / چار ارکان ز نیم حس جایی

چند گویی که وصف خواهم بگوی / پای در ره تو وصف دست بشوی

در دو بیت مختصر کاری / بازگویم که مرد هشیاری

خواهد در راه عقل و دین قیاس / در سرای عشق و روح شناس

صفت هم مکان و هم مرتبت / سخن هم مرید و هم مرادست

حال چشمش ز رحمت صلحان / آب چشمش ز معرفت سلطان

نطق او در جهان جاویدست / دور و نزدیک همچو خورشیدست

زاده ذهن او بصیرت مهر / حلقه و عقد و گوش گردون

تا چو تو صد زبان نو دارد / عیسی و خضر غذی وجود دارد

جان کش نخ کش دیره / جان در و معنی بقا دارد

چیست او در عراق و مصر و دمشق / هست ممتاز دست در روی خوش

گشت در باغ پر ز دانی / از برای دلی مسلمانی

غذی ح شرع گفتارش / میوه شاخ عقل گفتارش

دل مراد او را نموده راه صواب / دین مراد را جمال داده خطاب

ما ابد را که حاشش کان دارد / روغن اندر چراغ دان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی دست چون کوثر

هست جوی رسول در جوش / هست آب خدای در جوش

زانکه از بهر بخت طیبش / کرده تهذیب عشق تهذیبش

هر که حبیب بگوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت

هر که روزی بدست دل در تافت / نسخه دلبری ز رویش خواند

چون بمجلس نشاط کف کند / طاق خورشید خجلت کند

از پی چشم بد برهنه نور / دل بجای سپند سوخته حور

گوی آمد نگار در کویش / خوی خوش بر نظاره رویش

لب چو لاله و مشک تر کنش / مثنی انکه که هم شده مجلس

عقلا بازگشته طوطی وار / خلق چون خلق بلبل از گفتار

جسم بر درد و سفته او   کو نشابر کهر ز گفت او
کار وقت تقدیر وقت پرسش   صبح خوش خند از تباشیرشش
عیسی جان مرده ز خاک درش   ملک الموت دهر زنده وفش
شد برای امید و جان خرد   الکه او ز انجان دیده خود
دل لطفش همیشه در ارم است   چار ارم زیر گلبن کرم است
باغ اقبالش چشمه روی   تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل عرفان ازو   چه شنیدند اهل معنی ازو
گر خود او ز ان کسی که در دل اوست   دور از لطف عیب حاصل اوست
از هزاران هزار در نهفت   حکم من که خود یکی بگفت
در خور عقل ما [illegible]   سخن کردنامه می‌نوید
سخنش با سخا و رفعت و رک   خانه سد بیت عام کرد مرک
رنج ما را از آن لب خوش خوی   داده ابر سخا بعشرت جوی
سنده ور راه حکمت و هدایت   نکجش همچو رفعت ابلیس
مادر فلسفه شریعت ره   از پی [illegible] دل [illegible]
رکرفته بعقل و با امکان   فته از [illegible] چاپار کان

خاک شور و کند شراب از خلق   آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند   چه شیر زیر تیشه کند
از بس صبر کرده آتش صبر   عذب همچون سرشک دیده ابر
از درون تو هست از ... دمن   صد هزار آسمان و زمین
خلق را شرط شرع او ابدیت   راکمه نامه بردهٔ احدیت
داده دین را خلل نکرد کمه   ولی احمد دل نکرده کمه
ای امامی که از بس زینت   منبرت قاب قوسینت
ره به چرخ را پدید آور   قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای   خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از زین   پای در نه بفرق علیین
معنی حس معنی زاید ورا   قسم ده جان قس پا عده
تا بر انفاس او سر و کار است   هر سخن را هنر باز ارزنت
همه گوهر نه کان زر یمین   مثل نطق تو ای جلال الدین
در زمان تو ای امید سخن   شوخ چشمی تو دیجی گفتن
گرچه الماس نطق می‌سفته   با سپاس تو مفتیان گفته

ما که در سر ضمیر در کمات — شمع جمع تو شده ره جانت
روی را تازه میزبانی تو — عذری صد هزار جانی تو
حالت از اصل سر فرع آمد — قالت از شرع در ره ساز آمد
دوستان از صبوح روی تر — جان جان از همه قوت تو
جود اکرام تو بنزد دستی — زود همچو عدوست دو دستی
میزبان شماتت را گفت — با چنین دوستی ترا گفت
تن که بکیدم خلاف تو پذیرفت — جانت گوید دلش من بگرفت
شب آدم رفته تا لب او — مرگ در حل کشیده مرگ او
مرگ جود است بد سگالش را — تا نبیند کمال حالش را
عمل و عمر دوستانش باز — در لقاء و بقاش باد دراز
هر که در سر چراغ دین افروخت — سبلت تف کمانش باک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیده — کسوت صورتت بپوشیده
خلعت سر کرا نسری باشد — حسد ای خواجه از خری باشد
همه پیش تو رکان عالم راز — با ضمیر تو رخ ز آب نیاز
پرده دار سرای عزت را — عزت افتاد از تو حیرت را

خصم از آن آمد هر خاست — نیست کیما واقف از الف لامت
در کمال حدود لفظ تو خاست — بکری باندی کسی تر انشاخت
در سخا مردی بی نظیری تو — در سخن فرد و بی نظیری تو
از کمالت فرد و دهر این را — شادی جان اهل غزنین را
گرچه نقش حروف غزنین است — چون قدم سای تست عرش این
با لقای تو ای جمال الدین — منت غزنین بهشت قدسی این
مثل تو با تو در جهان مضمر — خود قیامت به رسوس سر
زاده نفر نسبت بر نام — شکر آن موهبت بکوده ام
نظم من همه نصر تو بوده است — جان جانان از آن بپالوده است
خورده بنود بضاعت بزه — سوی کرمان بری تو زخیره
کو هر مدحت تو دانم سفت — همه دانم وسیله بیارم گفت
تن همت بجود تو کامل — جان حکمت بجان تو حاصل
دوستان بر بساط لطف نشست — دشمنان بر بساط قدرت نیست
ای وجودت ز لطف حق آیتی — باز جودت خبر ز خبری
هر که از حق نسبتی از خیرات — در دل او مهر تو اثر نیست

توطبیبی مفسری دگرست / توچیبی نذکری دگرست
محرم سر انبیایی تو / هم دو قوت اصفیایی تو
ای ترا دل منور از صواب / ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت گشت / حجت حالی قامت گشت
ز تو علت سخن سقیم نماند / پیش جودت سخا عقیم بماند
هرکه نشنید از تو انچه شنید / دیده کورانه دید انچه دید
منزل و رهنما بدیدم من / چون تو و چون تو هادی ندیدم من
جامه از تو کو نیخ خمیزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من
رازدار متبع بیان تو باد / آز را مصطفی نشان تو باد
باد تا هست اختری از سپهر / عرض تو عرصه‌ای ارض و سپهر

صدر دین شه الیه عمر / که نیارد جهان زمانه دگر
سر ثبت شرع دین ز باغ رسول / از پسیم قبول کرد قبول
محو دیدش از تکلف دور / چون خرد لطفش از تکلف دور
حافظ شرع بر سپه دینش / دیده و جان پدید و مانده نهنش

ارغزل

از عزازیل بنگری که بگفت / دیر بشنید امروز و برفت
از نهیب ترنک مایه او / میکریزد ز رهنم سایه او
پیش از نکس که ماس و چ دارد / آسمان چشم زر زمین دارد
صورت اسرا دحیف الحم / لیک مث و بیان تحت عجم
معنی از ذات پر لطافت او / وان صفای ز نزاکت او
هم فصیح سپه ای کهارست / هم صبیح و ملیح دیدارست
لاجرم لطفش اندرین منزل / محو عیسی بکل بنماید دل
مست طب اللسان بعد حیات / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سپهر و رازو آباد / هم محمد و بستان از او دلشاد
چون دعا را نهاد خواه بیخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سو ز نپناش کرعیان کرده / جبه چرخ را یکان کرده
شادی دل جان اصبه در نشیب / بر سریر نهاده بدر نشست
صفت صفوت ولی اکیش / لغت نطق شکرف چالاکش
بر وه عرشش آیة الکرسیت / شهد فردوس جمره قدسیت
از مروت لطیف منزل تر / وز قناعت خفیف محمل تر

هم عبارت کزان فصیح آمد   وهم نو و کزان صحیح آمد
خصم در دست خاطر تیزش   کند باشد چو پشت شمشیرش
معنی از لفظ آن پدید آید   چون رخ حور عین ز دو چون
داده جا زانکه شاه عروس   از نقاب شک جز در اکوس
هم درخت وفا از او پربار   هم زبان ثنا از او در کار
در دعاها که دست رگ زند او   استوار از هزار در گند او
چون خرد کار با سر و سر و دست   چون قضا سطوتش درست
خلق او همچو زهره قاپین   ذهن او در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را   دل او دل جمال و جان را
خاک پایش اگر بدست کند   حور از آن آب و خاک دست کند
از پی چشم بد بر و صد نور   دل بجای سپند سوخته حور
لب چون لاله خشک حور از رشک   معنی آنکه چشم شه مجلس
عقلا مار گشته طوطی وار   خلق چون طوطی بلبل از گفتار
علم باریک بر زبان دارد   شرع نزدیک را سپارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول   او بجان کرده است جمله قبول

از خیال علم شرعش ارشد   کار حالش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار   لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ستایش هر آنچه اندیشم   سیرتش گو بدیم کم بیشم
عمر پیش آورم من انکارش   بایزد آن بحکم در کارش
نزد عقل و خرد سکالش داد   عمر چون علم جاودانش داد

دوستی مخلص اندرین شهرم   کرده و از صدق دوستی بهرم
خانه بر من برحمت دل   کرده یکدست جامه خانه طلل
نقف او و وقف نامه افلاک   خوانده در صحن پاک الاملاک
خشت از بهشت و او خبر   خاکش از باد و آب برده اثر
از برای ولی چو من رنجور   کرده یکدست جامه خانه نور
این ز بیت نزد هشیاران   زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهایی اندرین بنیاد   با دلی پر زغم نشستم شاد
واندران خانه مونس ار کس   سایه خاره ستنانی و بس
نفس ان جامه دوستی یارش   خلل بام بود و دیوارش

مونس من درین چنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه
خانه تاریک و مرد بی مایه — سایه باشد اندرین پایه
اندرین خانه بی شر و شورم — راست خواهی چو مردم کورم
هر سخن کان بجای خود باشد — کاتب الوحی او خرد باشد
در تماشای فکرت آزاد — سایه پرده خانه ویران ار
مرد قانع ز مرد و بس بود — گر طمع کرده جا بلپس بود
خلق ازین خانه بر حذر باشد — خواجه احمد حذور باشد
انکه خانه رخنه ز قرطاس — شب و روزی نکات از انفاس
درج کرده چو در میان کیاه — معنی اندر میان خط سیاه
گر نه از بحر کردی اندر دم — آب کاغذ ببردی آب انم
جگر گرم خطش چو تمثال — نم نپذرفت چون آب زلال
دست را دمی بجود و بستن — فارغست از گشادن و بستن
اوست فهرست جریده علم — اوست بنیاد جود و مایه حلم
دل او چون خرد هشیار — چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش شیر و لبان شهاب — کون را یاد لش نماند حجاب

علی داد

خلق او همچو زهره جادوین — ذهن او در سخن عطارد وش
فیلسوف و حکیم و دین دارست — راست چون چشم عقل بیدارست
در دعاوت را چو برکند او — مرغ را صد هزار در کند او
برسد تا بعرش بداحاب — نشود نه فلک زپیش حجاب
تار ما را اشکال بربسته — لاشکار و قطار بگسسته
آب نه بست لفظ بر خامه — آتش باد پیکرش خامه
منی انکه که خواجه کلک ربود — ماکنه عقل را بخود خشنود
در فصاحت زبان چو بگشاید — بسته گیرد زبانه را شاید
زانکه انکس که خانه دل شد — در دو عالم چو شاه عادل شد
شه مسلم ولایت جاهش — قلم عقل گشت درگاهش
لب من بار پیمانه او — اندرین جان فخر و رخانه او
از برکان کفایت او دارد — راست خواهی ولایت او دارد
هرکه بدا مشاوش باشد — مرد را زین صفت بپا باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم — رو تازه چو بوستان ارم
عالم آرای به دولت دارد — کشته معدوم در عدم پیداه

مملکت آسمان ملک خورشید　　خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت　　مشک از ورد شیار گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور　　چشم بد دور ازین حوالی دور

اهل هنر این چو کرده اندازه　　که چنین سان کریم شاهی داد

هرچه ازو بود بشنده عطا　　داد مان نخ نخ ای گزیده بها

با اجابت دعا چو تقرون گشت　　هرچه از و خواسته افزون گشت

شاه عادل که نیت و دستور　　ملک آباد و دست ظالم دور

لشکری در مثال مور و ملخ　　بحر در ران بلاد و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار　　که نماند ز دشمنان دیار

عدو لشکری هر آنکه شمرد　　به شمرد او عمر با باد داد

روز بارش چو بر نشیب بخت　　کار بر دشمنان این شد سخت

هوش دیوان که شه بپردین　　رونق خواجه تا بعلین

خواجگان دگر چه مهره و خر ماه　　رونق کار و رحمت درگاه

اهل دیوان همه عدول و ثقات　　گاه توقیع و خط و عرض برات

مظالم نشسته اهل قبول　　قاضیان همه وجمع عدول

آن لادر

چون تو بر ذره حساب کنی　　در قیامت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی　　روز محشر بر آن عتاب دهی

کی پسندی ز بند ظلم و خطا　　ور تو رای جهان ادی تو جزا

چون حوالت کنی کند تقضا　　که در بار گفته لا یرضی

خود کنم نیکم و داد و رضا　　پس حوالت کنم سوی قضا

ای ترا رای گشته رای قیاس　　برتر از رای رای خودشناس

ره حوفت محکم و تشریل　　شرع را هر سر تیغی و به تاویل

هر از ظلم تریات شر　　کار خود کن بقول کس منکر

پادشاها مرا بدین تکبیه　　خود کشم خود کشم چرا دگیر

رهنمودی رسل فرستادی　　بر تو جاری کجاست بیدادی

ور تو رنده کفر خواسته　　در مکافات آن نکاسته

ای معالی مظلمه منسوب　　ای منزه ز جور و ظلم و عیوب

او تر آراه راست بنموده　　گر تو ره روی تر آسوده

گر بد نفس تو شود مایل　　امت ظلم عظیم ولیس بایل

آنکه او از تو راستی خواهد　　گویدت گر بدی کند شاید

انبیا را بگو چه بود فرستاد / چون دی افکند ظلم را بنیاد
مبدی حاجت رسل بنواد / بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی را بد آنچه بتوان داد / پاکشان در جهان همیه اند
نت حاجت نباید و پیغام / بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در کار غفلتی تو پست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو ترسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون یکی برخیز
بار گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
با تو گویی تو خواستی بر من / بر تو چه اشود عناد و محن
چون زشر لعین خدای بحق / برسد این یک سخن بگو مطلق
که مرا قرة العیون رسول / کشت رو بیت شوم تو مقتول
گوید او سگ که آن قضای تو بود / وان چنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای سی که خواهد / جگر آزردی خدای سیکه خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود / که بدین ظلمها رضایش بود

ولی بیمار او دوا شوان / حق ز بیچاره خار مدان
خواجه بیمار و برده وار موییی / بار خود سوی ناروان کیی
در شب یاش با سپیده بام / خواب و لفظ بدان با پس پیام
پیش از آن یار بکفت موانم / گر ز من به بد پشیمانم
گر بیمارم تر ز کنم آگاه / تا تپاپ بسوی دانش راه
این حالت مرا است که بعقیش / اگرم هستم چو تو ابلیس
ور بگوییم تو هم نیاموزی / حرفه بادی دری و نی دوزی
زن بخس لب بگم کم نیوشی / ور بعمر اندران لبی گوسی

اندرین عصر بوالفضولی چند / گرده از پرده فضلک ارقند
هیچ ما یافته ز علم اثر / هیچ ما یافته ز علم خبر
محو ز مانده معجر از علف / گرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را چون هلال رجاع
همه چون کاو خر کشیده بار / همه بی صفت اسپر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار / همه از علم و دین شده ما...

یکه لهو چون سبع تازان / یکه سهوه همچو خر باران
در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرنده
هر دو او را اگر گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستی
حسد و حقد و بغض و شهوت و آز / گرد شان اندر آمده چو پناه
همه در جستجوی دلخواه / از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش مراد خویش غلام
هر کجا گر به گشت حالی گر / فدی خواهد گشت خاکستر
ای رسول خدای بی همتا / از نبی امت ز بهر خدا
در مدینه از روضه سر بردار / تا ببینی که گیست سر بردار
دین فروشان کرده منبر تو / زار گشته سپهر و منبر تو
باد برده شرع و سنت تو / وان پسندیده راه و سنت تو
باد برده شرع دین رسول / گشته پیدا بجای فضل فضول
باد برده صدق بوبکری / منهدم گشته جمع دیو و پری
باد برده سیرت عثمان / آنکه بوده مرتب قرآن

باد برده

باد برده زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خوانده ولی
او گزیده جماعت اصحاب / همه را راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر انصار / همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز زیب و عیب و فضول

تا بدین نکته دلپذیر شدم / زین حیات ذمیم سیر شدم
بس ز بار گنه چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی به / نیست کاره ز مرگ خود بهتر
سالها بر گناه مصرم / روز و شب بر گناه مقدم
ای خداوند فرد بی همتایی / حرمت این رسول رهنمایی
که مرا زین گروه برهانی / تا گزارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب / زین چه جمع چهر یارب
آن یکی حب خاندان رسول / حب دو شیر مرتضی بتول

وآن دگر بعض آل بوسفیان / کز ایشان بود پسند زیان
هم مراین سبب نجات دهی / وز جهنم مرا برات دهی
باید مس ز روز حشر امنیت / طعن خسان آیدم کو این امنیت
سگ ازو که بنده چون دگران / نیست اندر شمار بی‌خبران
ای پناه داده پنهانی را / تا ندیدم ره رهایی را
گر تو بر ظالمان نبخشایی / ظالمان ز جنه الوهایی
خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه دارند جای فضل و فضول

راه دور از دلی ذرنگیست / گهر دین ازین دو رنگی رست
ور نه یک خطوه است راه ولا / بنده باشی شوی تو شاه و بدو
لعب رنجها مجازیی کن / خو ز روسای بی نیازی کن
گفت یکبار او کره رای / بندهای گران ز خود گشایی
ذوق ایمان گر چشیدی نه / روی تحقیق و صدق دیدی نه
تا ترا زمره اضحات آمد / واضحات معیشات آمد
در تو رشدی همی نمی‌بینم / ور نه من صبح صادقی بینم

راه دین

راه دین بر تو گردی پیدا / گر نبودی تو آهوی و شیدا
مر ترا چشم و گوش داده خدای / راه بنمود مرد راه نمای
امر داده ترا و حجت شد / عذر برخواست وقت مهلت شد
گر شنیدی ز پستی از دوزخ / ور نه شک نیستی از دوزخ
حیز و پندار خواهی گر بکس / سر فشان آن دگر کشش
چون تو و قوم تست گردنکش / ای جوانمرد غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد / باش تا تیشه را فراز رسد
ناکس جهل و صحبت نااهل / مثل نااهل هست همچو جهل
پرده تو حجاب دیده گشت / از دلی رسیده وقت
دل بیتیره و حرص کار دار / تا مگیر دزنوره انکار
در ره دین و زیارت گن / وز سخن راه بد طهارت گن
عزت در بهشت می‌یابد / تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو از ره سیرت / هیچ چشمی بچشم سر بخت

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود در حسن لیلی و مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / هر سوی خویش ملوی کرد
حله و زاد و بود و خود بگذاشت / رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / نحر کشته از غم و تن خویش
چند روز او بیافت رنج طعام / صید را بر نهاد بر ره کام
زاتفاق آهوی فتاد بدام / مرد را ناگهان آمد کام
چون بدید او ضعیف آهو را / واستخوان چشم و روی نیکو را
گفت چشمش چو چشم یار منست / اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست / هم رخ دوست در بلا نه رواست
جسم لیلی و جسم پسته به بند / ست گویی بکید کرماست
زین سبب را هرام شد بر من / ملکر دوستش ازین بلا و محن
راه دعوی روی ولی معنی / نحر بند از تو هم این دعوی
کردیش آن او گفت کمتر کن / باچنین گفت کرد هجر کن
ورنه از معرض سخن برخیز / چون ماند این چنین سخن پرهیز
دعوی دوستی تو با معبود / لبس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود دگر بی روست / بت پرستی نه خدای پرست

گر توقف زنند آدمی پس چون / شده بر جهان حسن مفتون
این چهار راه مرد عقل پنداشت / عاقبت خود برفت و خود بگذاشت
تو ز احوال عاشقی حکیم / بر خود و اصل جاهلی حکیم

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدایی شود / بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس پس بر وی اکرام / تا بر میر در شود بسلام
خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زانکه بودی به پند داده شاد
گفت هر کس سزد او سرت او / وان ورع وان نکو سیرت او
گفت مامون که این چنین دیدار / دید باید مرا یکی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین وصفی
گفت زاهد یقین تویی نه منم / بشنو تا دگر از این سخنم
تو زاهد مرا خطاب مکن / خانه دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح کن ایرا / حاجت این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این چنین دانی / هر که بیهوده را بدم خوانی
عرض کرده بر من این دنیی / بر سر داده خلد با عقبی
هر دو را جمله بر کنار نهاد / یکزمان می نیامدم یاد
می نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام جان آن دل زایل
منت بگذارده پیش من کونین / کرده ام فارغ از همه عینین
پیش این هر دو من عظیم / از پی جست اوست مرطرم
زاهدی مر ترا بسلم گشت / گر بدنیا دلی تو تیغم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی / یاد ناری ز جنت و عقبی
گر بدین قدر بود خرسندی / گر بدین قدر بوده خرسندی
گشت مامون خجل ازین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد هر بلایی بلوی را
دون بدنیا ده که در دنیی / صید را چون سگان کند دنیی
چون پسندی تو بی عدد الا را / سخنی گوی بوالفضولا را

ابلهی

ابلهی چند بی دل و بی مایه / همه عریان چو کیر بی خایه
تا ملکبار زرق و تزویر اند / ایمه از ابحثه میگیرند
شعر بر ده بکار زر جولاه / خو نبسته زرو بهای کفش و کلاه
همه خلقان شان کهن چو پراه / کرده یک شعر را ده کرده بهای
همچو سگ در بدر بدریوزه / خوانده هر در شعر شکر یوزه
هیچ شان زا الحامیان ره ناو / دل و را موش هر نیشان سپرده
یک ره تا حافظ و ناپینا / در عبارت فرج و نابینا
جای خلخال تاج بنهاده / شعر شان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را / چون زنان از رخوش نلبنی را
تا به از آفتاب نشناسد / سگ چرخ از دواب نشناسد
زن ایشان کراستایاسه / هست یکسان چو کاس با کاسه
شاه را مدحت امیر زند / امیر را در علو بیشتر زند
عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را به پاسبان خوانند
هیچ در ذم ز دوشان یکسانست / کس زن شان چو خانه دریانست
همه ناشسته روی و بیخو سبند / همه طفیل جوی و جانوسند

همه باروی و طلعت نشوند   زان همه ساله خوار و خوار شوند
پر بهای و زار باشنیی کرد   آلت خویشش از زبانی کرد
وانکه پیشه در سخن مشغول   گاه تکرار در مقال فضول
از عروض و علل زند نفس   سالم و منزحف زبیش و زپس
در افاعیل و در مفاعیل مفعول   گفته دایم بجای فصل و فصول
کرده انجام هست را آغاز   برخ از منسرح مدانند باز
یک قصیده هزار جا خوانده   مس هر مسئله زبیش الانده
شده قانع بیکدو بیت بره   فرق تا سره (بگزیده) از سره
یکی و ضلال رکیک کرده بره   کرده از کره شهر زیر و زبر
باز انکشاف دری و دهان   زده در شاوی هزاران کان
همگنان هیچ نا سر گفته   حرف در هیکل صدف سفته
در و خرمهره جمع کرده بهم   بی خرد در سخن زبیش و زکم
خلق از ایشان همه شده در بند   همچو سیم سیاه ده بچند
خلق از افعال شان شده رنجور   سال و مه همچو ابلهان معذور
کنز انکس که بیکدو بیت بجز   رازها نیند و دم ورش بلاند

باشد آنکس سخن رسانیده   در معانی رسیده بود ماهر
در بر آن خانه کرد ماینده   در شد آمد بیان سپمانه

تا توانی مگرد عامه مگرد   عامه از نام تو بر آرد گرد
زان که عامه بخرد و باشد   صحبت بی خرد بلا باشد
چونکه گفت او خرد نشدی   کز سخنهای اوست خون گشتی
عامه بود در کارها آگاه   عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه عیب و عار باشد   این ان صد کید کر باشد
گر چه بد بدت بوی مشک او   رسد از نافه مشک او بتو
مرد چه او گر بتو آید   جامه زانگشت او بیالاید
صحبت عامه هر که ادیده است   سخن زشت و ناپسندیده است
عامه زر جان اسپانند   همه گشتی اند و در خوانند
وانکسان کر دورن در مانند   وانکه در دست خویش در مانند
تاکی این میل صحبت نااهل   میل نااهل را زده در جهل
از دل عامی و بخیل حسود   کز آید و لیک ناید سود

روی چون ابر و در رحم دارند … که چو ابر آب در شکم دارند
گرد هند این گره بگو آوا … لخته زرگ رگشان بصدا
گر یکی میهمان بخوان رسدش … کارد گوئی بر استخوان رسدش
مردم عام همچو زنبورست … که صلاح از وجودشان دورست
از پی نکته و لقمه پر شر و شور … بام و دیوار جمله چو کندور
ریششان بال و بیرون پر … دشوه مانده به مکذر که تیز
حاصل سفله چیست جز غم و رنج … قفس تر چیست جز قولنج
آمد از جنگشان ز سلبت هیز … در تظلم که میان تیز
عرض عاربان ما زبود … که لی مال و بی تبار بود

ای که منبر بتو ده قصابت … بس بود ساده رسیمان تابت
نشود هیچ مهتری مصلح … هر که راه تو گفت لا نفلح
همچو مار از بدی و منحوسی … همه سال اشکال طاوسی
آن نترس پس خدا که ترس تو داشت … تن که در ترس ننگ ترس بداشت
ای عفا الله دیو شهرستان … که نه زینسان بود جهه ریستان

مردگان مرده گوی بی باکست … راد ناهای چو گول نا پاکست
بشمار بی بدین از که ده … گر ز من پرسی از بدان بهره
زانکه اندر جهان خاموشی … بر ده بهتر ز نور بار پوشی
از پی دخل خرج و عقل و هنر … و فرش بی تو از ار دفتر
ای زخود سیر گشته پر امل … بشنو از من ز روی سینه و دل
اندرین سر نشیب چرخ ران … بار بر پشت مانده همچو خران
سخن زیرکان همه رمز است … هر که عمر است کار او عمر است
مانده اند این گره از اندم باز … رو ترو ترست کند همچو پیاز

این گره را که نام کردی خویش … هر یکی گردشند با صد خویش
اصل علت ز خویش بگدکرند … گر حسد عیب امش بگذرند
بر گران همچو باد در خواهند … رده در همچو ترد در آهند
آرزومند مرگ جنگ ده در … آرزومند مرگ یکدیگر
در ضیاع و عقار خویش را … بشناسی چو مرگ مشارا
گرچه ایشان اقارب اند همه … در اقارب عقاربند همه

گر ترا خواهر آورد مادر	شود از روی پیاده روی چه
طلب از میراث ربعی او را ده	فعلی او را ز اسپ بک بسته
ور بود یاری خود آورد پیکش	مو بشندلی حضور بوحک
نشناسد رنج مرد گریز	نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زنده سالکی کرد در پیر	شوهره مال و چند درد کهر
زان مو پس خیر لعبت آدم	گیر کالای راس می باید
جامه بر تن همی درد پیتیز	مانده در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهاز او تاخیر	همه توفیر تو شود تقصیر
نام ننگت بباد برده چو او	بر سرت زنده خاک بر بنهد او
مرد مکاره کرده از خانه	خانه‌ات پر شود ز بیگانه

دوست جوی از برادران چو پل	گر برادر کند برآرزو دل
گر بود عمر در پدر خواند	ور بود در تو خواهشی راند
تا پدر زنده بر تو بد ساز است	چون پدر مرد خصم انباز است
گردد همه کنی بد و پیت	ور نه در دم کند بد و بیت

نه برادر بود به نرم و درشت	کز برای شکم بود هم پشت
عقل بود در برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و غمای جگر	نه برادر ده بودن از مادر
نه قبولش چو نشو نکردن رد	هیچ اعراب همزه بر ابجد

کودکی کو شماره کودک خورد	برده او را انبازی افشرد
چون ز زن بدیدش و زاد آوری	بس بجنت ای کلک رهبر فدای
سر کار همی کنی بر تار	بد و منزل به پیش او شو باز
تو و فرزند بد بود بد آب	زنده مالت بر بند و مرد و جواب
جهل باشد عداوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
در دو خود و لغو ز با بهره جفت	کار خام آید و تمام بخت
طالعت گشت مشکل معکوس	بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از نفس او ترا عار آید	وحشت ز انجوان ستمکار آید
خارج مال تو ز دغا شود	خانه از نهر دی حصار شود
بر کس ایمن مباش آن پس تو	کز نیابی بر او ایمن کس تو

همچو پس را بجان نیازی برد | لخته زهر زعرابی کرد
آتش و پنبه صحبت کی کرد | خان و مانت بجانب سی کرد
گر علامی حشری و گر شاکرد | پای از نان کسی برآورد کرد
روز و دامت طمع داد | خوشتن را از خانه چه داد
چه مکو گفت او مکو آنچه داد | کو دی آنکه شعر را بنیاد
کامکار از شهرت بجای ببر | کرده شاست مست اینها
وانکه او را دهیم ما صلوات | گفت کالمکرمات من ثبات

گیت کمن مست مرتزا و اماء | کرده همدان ابخر زن باد
کاه و پیکه در آید از در او | کاه ناکشته کام جمر تو
کش معروف مرکه و مرحبای | گیت این مرتزاست خواهر کای
کادن وکنده که کیرد رز | کس خواهر بزد و رد این حر
وان زمانی که سیم نستاند | ای لباکا دختر که براند
مرتحل گردد از زنی کیسه | بد بد وان دلش بکرد و پیر
چون نماند درم طلاق دهد | حکپ برازی و فراق دهد

سال ها کادن بزرگ شد او | چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داد | گر نکرد و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد | ز معشوق خود پیلیم دهد
زانکه داما د تا نیابد سیم | لخند فسح خواهرت بدهیم
انکه او خواهرت همی کاید | مرگ بابات راهمی باید
دور باد ای برادر از ما دور | خواهر و دختر و زن مستور

انکه عم تو انکه خال تو اند | همه در خواه جاه و مال تو اند
همه لرزند و در غنا و عذاب | چون زر و سیم شعله بر سیماب
اشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر پرتو چو موش در پنهان
عم که بد گوی و پر ستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد
در کن و در مکن یک خانه | در سار و بده چو بیگانه
چون عقاب و چو باز و بدکیفت | همچو سحک و غله خوار گرفت
همچو کرجوان بوقت مکر | بار وقت پیار و خانه
گرت بخشد عاده عم پستان | کان لود چون عطای بد پستان

ور دهی از دست نای طعم را — ور دهی سران عمامهٔ غنم را
کان عمامه زبهر آن داده است — کز وجود تو خوشدل و شاد است
تا بدین دست بار ابخار — نه بدو دست غم ترا دستار
اندوه خال و غم عم بگذار — تا شوی شادمان و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد — عاقل اندوه خال و غم نکشد
خال کار از تو گر ندیده بود — همچو خال سپید در دیده بود
گند او خالت ار جز و خالی — بهر میراث مادرت حالی
چون رزت باشد ار و گیدر بگ — چو بهی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواهد چو کار بنده راست — بس چو گر شد غلام زاده راست
شاه زاده بود چو باشد لال — داده زاده شوی چو بد شد حال
بس گوی فلان پسر اجابت — سکندر خال منت خلخانت
حکمت اندر عرب فراوانست — وز همه خوبتر یکی آنست
که عدو شد چو از نهد او خال — همش چیماع و وحش در مال
کرد باید زبان ای پسر دور — لیکن از جان مان خویشش در

زیرک آنست کان بگاید زن — ملهند در سرای خود شیون
اشتقاقش زچیست دانی زن — یعنی او را بجه ره بنیه بزن
موش گردشت در دکان افتد — بد که خویشتن با عوان افتد
چون نشنید جواب بخرشته — طاید پیش او چه خرکشته
خویشتن را گدای نام نهد — حال عجم را گدای نام نهد
ننشاند جمل و کش خانی — پا پهر را ابدر بانی
زانکه چون شغله یافت مال و جمل — تخته جفت و یار خانه بدل
گر او چون بلای آمدنی — بار نکاسه و کاسه زدنی
گرنداری بخبر جفت خواند — ورندار نحف بستاند
همه لافش از دوک و زر و زیر — همه بادش حاجب و رامر
گوید ار با توهم سخن باشد — بید تو گرچه ده کس باشد
گر ببینی خشمت و صولت — یک رنج زن چو من این دولت
گردنم چون ذنب شد نیلی — که بدست خودم زده سیلی
من نه منم بیشتر زنم شده — گون چیلان نم عور شده
شاه مار زمیر دارید — حربه بانان لیش می زنید

خود بسم شت خندد بر کلاه — قفل و مهر و کلید کلش شاه
از پی لقمه با تم و سور — که غلامش بود کسی مزدور
کیست در چشم عقل ما خوشتر — در جهان از گدای کسر آز
دو بر ملک او دو دیده منه — باز خود سوی خود شود فربه
از خدم بوده در فنا سوده — در میان طهارت بیهوده
به می مرده از پی بسیار — نحوی کنده از پی انکار
دور شو دور شو ز رند دیکش — روشنی سوز سنگ تاریکش
شغل کرده در خلل و بال سعیر — کس نه سار بوجا به سر
که برین جا خفتنی و مرد ی — دیگ تا به از جگر گوئی
کرده او به خود دولت او — حکمی با درش شپلت او
حرص دار نه از قناعت بند — الکه از دو او کری و توخند
خواه تو قناعت تو بس است — صبر و همت قناعت تو بس است
که خود اسپ تنت با هم سازد — شب کوتاه تا بروز دراز
دوغ خانه‌ش مضطرب — دست او باد بان برابر
صلح بی جنگ به کرماز — کله از پنگ به لیماز

با هوای خوشی ار نداری به — دیده بر عقل خود کاری به
گر دم و مار سوی جانت دوان — بهتر آید بسی ز خویش عوان
خوشی از با هوانت ناچار است — اندرین هول زیرکان چاره است
یا کشش یا گریز از بر آن — با هوسها بر پا از پی آن
گر هوا تشنه شود شرابش ده — ور چه روغن شود بر آتش نه
مار با دربوت آن بر پی — آتشش چو آب خاک دی
ورنه با آن کشش بود بر رخ — تا تف درد از دو سوی دوزخ
باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لا صوفی
خانه ویران کند بلبل و بهار — گر تو شکرار که با ستغفار
نیم شب بر شبی بخانه خویش — آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافر ره آز — نه بسیرت مقیم ره پرواز
اندر افکنده در دو خاخ دوش — یک ره دلق پوش نان فروش
کارشان هم نفس حیثی تنک — دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یکده در پی دیگر — قبله‌شان پایه قباله زر
کرده از مزاجشان در ذات — ز ارنگوی ور ذو برده صلوات

شعبده و شاهد و شمع و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
دو سپستان سفله چون کرکس / روی شویان و دیده کیش چو مس
ازیشان زر باده و درمانی / از بسشان پر زنده و باران نی
زشت باشد زبهر مالیدن / دل تهی و جویای مالیدن
پارسا صورتان معبد کار / پارسکلان و لیک موش شکار
کس از ایشان ندیده صورت خوب / از چنین فعل و صورت معیوب
حال ایشان ندیده لی بر / ست از دکه عاشق و ماهر
سخط این معلد و ابوب / تربات مسلمه کذب
آزو از نهر پنج کانه تو / این چنین قوم را انجابه تو
خانه خالی کند زبای چو نایی / خون شکم بر کند طهارت جای
بسرت سیج اکر در خند د / شاهد و شاهدی در و بند د
و زرت کاسه نهد طعام / زشت جراشکره ببند نام
در بوی خوشش پر ز مرده / همچو حرزت بسوز واز خرده
خو جماع آرزو کند مدو دم / تو در مرده ز آماشش نم
نام خانه مغبره بردارد / الکبه خانه را غنده دارد

خانه کر بود چنین حرام / بود روز و شب کند بدنام
صحبت بد بود چو چو ارنی / کر فضیحت شود حریف ارنی
جاهل آدم کرو شد لی ورزد / بیزی اکه بجا لی ارزد
ازنی رزبانک بو لعجب / رو بجو دبار کرد مشعله چپ
این صفت تو توکی بنوشی باز / الهی کر هوز و جو نوشش ساز

دربود خود فقیر خویشاوند / وه کردت ز بهر خویش آوند
باشد او در مرتبه صورت خویش / زان نحنهای بی بصیرت خویش
باکار و دو روی و ماه و در ایی / طالع غمر کاه غم فزای
باتو سر رکنی وی از دلی پر / ریش بر بر نهاده باشد بر
محو و حرص حک بکند / او کند با تو کانچه سک بکند
بد مدت ار چه سکدان باشد / سک سخت اره شیر سان باشد
او نشسته بسر وی اندر دس / تو از آن حیله وسفیهی ترس
زن چو فهم و عقل اینکت / کر سفیهت سهم ز انکت
با تو او راز بد نعمت و جاه / حمله چون شیر و حیله چون روباه

از برای سوال خاصه و عام / نه بدی سکم جواب سلام
می گران لب خورد بدو بدمست / جام می کش کز آن سند نیست
کودکی اگر بدره کو ن / حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دهد اچب ورات / گوید این عقد اولست و رواست
آب در جوی دیگران ریزد / باجازت چو داد بفشردن
منی از نسیج سوی او تازی / از سر خنده بر پسر تازی
قلتبانی چو خایه کنده و کل / سر چو کیر است تنش فراخ چو کون
به بخشش امید هر کس هم / تا از آن سوء امین نیستم
کرده نام تو عاصی و جاهل / تا کند حق ز باطلت باطل
چون در آید فضول در کت دیوی / تو بیار آب و سر و دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسب حاکم بریزن دارد
بار با صنعتی برانداره / ریش بالان کند بده تازه
چون بده تاخت باده من کاهد / در خروشش تو اهل دل کاهد
لرزه بر قهر و بر وکیل افتد / شر بر حضره بر جلیل افتد
تا که گر بار خشک ریش کند / تا که بر ریش او شری کند

ماگر ازبیم

ماگر از بیم ریش که سه او / سلبتان برکند ز بوسه او
تو کمی دعوی توانایی / با چنین ظالمی که برنایی
بخدا این شیارارت باید / گر کسی با خدای بر ناید
بار تحملهای شور انگیز / خند بچه برو و رستاخیز
علم اگر از درون عمل دارد / زیر بوسی ز جهل هم دارد
انچش امروز زیر پوشش بود / آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
هر این جای دل آن جایست / غل امروز غل فردا ایست
آن شنیدی که از کم آزاری / رندی اندر ربود دستاری
آن دو میدان نشاط و رستانی / وین دوانشد بسوی گورستان
او یکی گفتش از سر دردی / که بدیدم سلیم تر مردی
تو ترین سوی چه پولی گفت / کانکه دستار بردازین صورت
گفت خواجه اگرچه زین شد / وز بند رها نیچه بیرون شد
که بد انجا چو داز سرای مجاز / هر که مسلی رهاش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج / آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل نهان داند / داد من زان بجلد بستاند

تا برایشان کرکس و مار و مور — عوری خوذ به بپسند اندر کور

ار چنین افتد با چه اندیشی — باده بهشت اندرین خویشی

فرع دین تا علم بلند کند — بر چنین اصل ریش خند کند

خویش تا خویش بسوی سبیل — مست موی از نار و موی بغل

بر کنی بد، با کنی ناخوش — تیره زو آب و کند زو آتش

هیچی در قیامت ایمانست — ز تف تا جهای انسانست

تخمهای که شهوتی نبود — بهر او جز قیامتی نبود

هیچ و روز حشر نوبت حس — نوبت دین بود بسوم الدین

باشی تا بگسلد بوقت نشور — نسلهای جهان ز صدمت صور

چکنی خویشی که پس از کیهان — برد آبت از بنا بدنان

کرشه و سوی عالمی خلد برد — بچه را لقمه تپاند و بخورد

مثل خویش دید چو دهقانت — دست و بالش ببند و او را

تا بو دیار بست ز درخت — چون فرو ریخت برگ ببند درخت

خرمنش چون ز دانه باشد پر — لیک از سر بنا نیش چون در

سالی از هیچ خشکی آغازد — زو ده دهقان بر خشکی آغازد

ملکانه

سنگ بر شد بر آسمان و زمین — بام کم شد و نیم نافتر زمین

برز کر رفت و نان و دوغ ببرد — باره جفت و داس و نوع ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی — که نه زخیره و شغبه و درویشی

یار آن مباش تا کند یاری — شب مستی و روز هشیاری

قحطی افتاد وقتی اندر ری — دور از این شهر و از نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار — کادمی شد چو گرگ مردم خوار

کرد هر مادری سیه گریان — خام ناخورده خویش را بریان

کرد بر خود همی ز زور ... — خون همشیره را حلال چو شیر

اندر آن شهر چشم سرکم دید — سگ مرده که مردم آن نخورد

اندر آن حال عارفی زنکی — تر دم آمد ز راه دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم — تو دعای بکن که کس کردم

گفتمش راست رو مکن لیکن — بر دو بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای سپنج — هیچکس نیست هیچکس را هیچ

هر اینست در همه اسباب — سر نگونسار لا کی انساب

زین قرابت نوش نا یک	کز قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و بد شود بشکوه	سنگ بنود چو در شده دلتنگ
خوشی خویش خم نا سود است	از درون زشت و از برون عوراست
خشک او تر و سرد او گرم است	سر او پای و سخت او نرم است
زود دانا چو خشک شد تر او	پای دل خاک کرد بر سر او
پس درین کارگاه نامردان	از پی صحبت جوانمردان
با دو همره تر از عشق نسبی	زخم با دو را اضافت نسبی
خلق را زیر گنبد دوار	دیده با کور و دیدنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بطوس خانه کند
میت اندر جهان بگوش نفسی	ز بسی بانگ چرخ رانه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت	زان نماندست تا کند مویت
اندرین کارگاه بو مره	تو بلاحول و مشو غره
کاندرین کارگاه پر تلبیس	نان ز لاحول میخورد ابلیس
الحکمانی که راه دین زدند	چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد سنیان بودند	بهر دری بهر چهار بودند

تشنه از حسرت طلب کلشان	سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان	بر فرشته کتاب مایده شان
مرد اندر جهان پریشان بود	لاجرم زیر حکم ایشان بود
جز به نسبت جدید بارنده	عالمی بود و زان گروه زنده
همه بودند کام و دولت راند	همه رفتند و نام ایشان ماند

این گروهی که نو رسیدستند	عشوه و جاه و زر خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند	گو سر شرع و پای دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند	جاه جویان دین فروشانند
همه رعنای پیسه تنی سازند	کوز پشت و چو خر آوازند
همه از جهد و جو و پرهیزند	همه از علم و حلم بگریزند
باد و لقمی برای حرمت شرع	با عوام و بهانه‌شان از شرع
همه باز آشیان شاهین چشم	همه طوطی زبان کرکس خشم
بجدل کوژ و بعلم ابتر	بسخن فربه و بدل لاغر
با فروغند و بی فروغ همه	گرد در تیغند و گرد دروغ همه

آنکه یک از حدیث نکنداند　وآنچه باشد سبع ربوده‌اند
وهو فی ساعة یکی بس ز بیان　چون برسد گرگ از بیان
چون نهادند خوان بر خوان　گفت بکشتن بجمع ایشان
همه چون اشتر نشسته درون　کاو و تقطیع ارزدون بیان
تو الفضولی برای مسکین را　همه کاسه کباب یم دین بار
چون گمر شهر بازارسان　رنجه و آنند همچو خر کمان
سر یکی ده گرفته زیر بغل　ار گره از خوا جدا تا اجل
کرده بر جانشان بسی جفتی　از در دین درای معنی
در پی آنکه زیر پای شوند　تا که بی نان و جان جای شوند
گشته گویان ز نقص یکدیگر　که فلان ملحد و فلان کافر
همه در علم سامری وارند　از برون موسی اند درون
همه در دستان به غوغا　همچو شمعت پیش نا پیدا
همه بسیار گوی و کم دانند　همه غولان در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار　چون شتر مرغ جمله آتش خوار
از خودی خویش انجمان رفته　ور ندی از حبل گاو برفته

پرده در همچو زار عمازان　لی نمازان همچو نازان
وا عیانی که زاده و زنند　مشهور در هوای خویشتن اند
همه رشوت گزند و عاهد گر　سر بازنده و خوار همچون خر
گرده بر جمله مال جاه و ده　سر زنبر دل ز دل جمله پچه
ازده شرط شرع برگشته　تشنه خون کنند گرگ‌شده
از پی کسب و صد زه و صید　صدق الله گویی ابره
از پی صید نانی و جامی　ساحه شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی سیه دیده　همه از باد فتنه‌ی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحابند　سفها بر بشال پیمانند
مش مردان وهم لاف زنند　گر حیال یتیم و بیوه زنند
چون چه ریص و حسود دیوانند　بکرانی به یکدگر پوییند
از پی جاه و مال بی فرمان　همه یوسف فروش بازار
همه بی مغز و دشمن هنر　همه بیچاره و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن　شانه دزدان کینه پیراهن

یافت آیینه زنگی در راه — اندر آن روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت — چشمی از آتش و رخی از خشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را فکند بدشت — بهر زشتیش بر ره افکندست
گر چو من خوب و با نگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خویی اوست — ذل او از سیاه رویی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا — نیست رعنا و نیست بینا
نیست انجام مرگ خود از برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ
هش شنو زنگیا بدگفتار — آنچه بشنیده بکار در آر
ای مدید و رحمت در تو — روح عیسی بخواب خرخر تو
و علت نخوت مردیست — در نصیحت کری و سردیست
علم داری عمل چو انگه خری — بار گوهر بری و کاه خوری
استراست مدرک و ظالم — خر برای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار پستی کو — مخبرت هست صنعت کشتی کو
کو لی از بوی خود بیابی از او — کیمی فلاس هست و آن معنی

این چنین

این چنین مظلمت بیاید برد — چون یقینت که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود — علم بیکار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد — علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار کفت هفت اقلیم — ورنه داری تو تون بوی سقیم
تا کی دانش است در کردار — روز او هست روز آب نگار
مشکلی کابلهی جواب دهد — زنهی دان که باد از آب دهد
کی ستاند حکیم فرزانه — داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد ز راه پیچاپیچ — عاقل از خشم بد نترسد هیچ
حضری از غول چشم چون دارد — هر که خضریست در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن اکنون رو — باد بر ریش هر که بد بو خو
ور ترا شحنه نیست خونت باد — با عوان در غضا شیر شبنه
که عوان پیشتر بخنجر داست — سنگ او همنش فعل است
پس اگر توبه کرد هم در حال — خون کشت محو شیر حلال

وانکه اقبال عاقبت لست — قیمت او بقدر همت است

حق فرامش کنی بنجائهٔ نو   خانه در دست کار زشت کرد
علم بر تو نگوید ایچ سخن   زانکه داند توئی نه مرد و زن
زان بماند دست خیره و پس در   خواجه گاو و پار همچون خر
ریخته آب روزگار خلق   جامه رزق جای کشته خلق
صبر و جود و ش بخشم مردم کوبی   روز و شب مال و دست و شمس اوی
جز قول تو قول در عالم   خورد و خیابش اگر دیدیم

ربر س مزن که من با ام   زانکه من عالم جنس بام
در تو نبشته نمی فریبی   زانکه تو قصه نبشته یی
هرکجا دولت و برنائی   ور آن کس هیچ کو رنامی
هیچ کی پیش آفتاب پستی   کرد و   سدی و صاپستی
خود روی کجاست هر کرسی   چون از آن مشکلی نی رسی
نه هران کس که گرسی دارد   مشکلی پا بلایان برون آرد
سخنی همه ورا فراطست   هرکه دارد خمی نه بقراطست
سکی خانه خود نداری تاب   ور نه وجود تو خانه گشت خراب

ان چی

فضل بر دانت بگفت چیز   دم عیبت بکه از خزینه
بر یکی بام نوش چون داری   بر دو خانه خروش چون داری
قاف کوهست و بس گران باشد   هرکجا احمقی چنان باشد
بر دلی خلق کاف کرد گزاف   نشود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون چپ دان   هر و مصروع را طبیب بدان
خود ندارد به هیچ تدبیری   زنده آب طاقت تیری
گر ترا نیست حاصلی در راه   کام در زن حدیث کن کوتاه

تاکی از لاف و از پستره تو   کرده تو حدیث ریزه تو
مکبر از عالمان و درویشان   تو و عادة خصومت ایشان
تا تو از کار شرع بی توتی   تو و سالوس و کبر و سبوتی
هرسخن کان براکند قدر به   مدیان رسیمت نه ازوی به
خویشتن کشته نی بابکی   گر باصلاح خوردی انطاکی
هرکه دارد وستاید و معنوه   رو دگیر دهمه جهان در کوه
هرکه بر رفت خیره بر سر چوب   کفت تدگیر باو زجا ادب

هرچه او گفت خنده آرد و بس / هرچه او گفت از او بگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش / سال و مه شیفته بود کارش

تا که شستت درین سکوی سخن / نه بگفته دیده روی سخن

تاه مردان قوت و قوتی / مرد سستی و سستی قوتی

تو چه مردی کناری و بوی / مرو زرقی و باز سالوسی

بحر بینیه رنجه پیش او را / شرم ماند ز ریش خویش او را

من ندیدم امام ز منبر / چون تنگ کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود / کیر و خایه نه در خور کون بود

پشت چون خرس ز اسپ سنج بود / روی چون بوریای مطبخ بود

آخر عمرت از دل الفت / همه بر گو دک اول صفت

گر بکند دل بغم شاد از او / گوش و پیچی بند باید از تو

جنس آنجا که نامسلمانند / همه دو نان گران و ارزانند

از پی چند آهوی خوش خور / چشمها پر شده کرده چو جور

زانکه آتش رسید فریادت / از پی خاک چیست این بادت

مردی گیر و دانش آموزم / دیگ از ریش خود نداری شرم

از پی نان و آب هر روزه / رهبر را خواند و شکر کوزه

تو نده هر عیال را مانی / دیگران داده مرور اجانی

تا کی از ریخ صحبت و مسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر

در نوای شوم نحس وارم طن / گر یکی نان بعیبت از دو زن

زن اگر نه بکنه شوی خورپسند / سیم باید که ماند اندر بند

چون ز تعقل نیست چون تو آمد گرد / آبروت کرد از معانی فرد

نیست عقل و آیت ز خدایی / کسب نیست نیز از معانی

آبرویش بخشت افلاک / شت تعلیقای عمرش پاک

حس و عقلش چو نیست اندر ذات / ست در خورد ماو دانش صفات

مست زن ز ندی چو شد طالب / سنگ و خاری برای او طالب

هرچه بستاند از حرام و حرج / از برای سناروزه وحج

باره بد تا تشک صرف کند / برف را مار دوغ و ترف کند

کم شنود م چو او ست ابابلی / تر فروشی و خشک جنانی

دشت کسار گیر مچو و جوش / خانه و خان مان گربه و موش

کان زبانها که اصل شور و شر است / همه را در دهان یکدگر است
هرکه دارد چه ام ها خیال / سخنش زانکه گشت سحر حلال
دل برین جار طبع چرخ منه / طعنه‌ای بهر چرخ کرج منه
عقل و جان کسی کو بی آبست / آتش و خاک و بادش اسبابست
صبر کس را دوای جانکش او / دل منه بر غذای ناخوش او

یک ره ناشیان شعرتراش / خویشتن کرده اند شعرشناس
قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و خطشان عقیم و سقیم
همه زر دزد کرفه امسی / همه بر روی معرفت پشتی
رویشان چون سپار لعل ملوت / آسیابان چو بنگری همه چوت
دیده‌ای مست خوردنی مدام / نه چو سنگ بچه و چو مرد چنام
نیم مردم بفعل و ناسناس / همه محتاج جامه کرباس
شعر را نام قافیت کردند / دال با ذال قافیت کردند
ذوق ناکرده و جهت از حجت / عقل از ایشان بدانشه حدت
فاعل از فعل و فاعل از مفعول / حفظ کرده بجای فضل و فضول

بازشناخته زشعر شعیر / خلد را خوانده کاه شوره سعیر
رو و نان سپر نیکنده / شعر بر دوه بپیش جز بنده
خویشتن را شمرده از خدما / ساخته پیش کس از در حکما
کرد کرده ببیسی سخن ریزه / تنک و بد کرده در هم آمیزه
هوششان در جهانی بی فریاد / باد چون کوشش کرنا در داد
لاجرم سخت جان دست زکند / روی ناشسته همچو خوک وتکند
یادگار منافقان سخن / سخنش همچو دست بی بر و بن
ماران در نحو حری کرده / عقل ناشی کریے کردند
وشان سپچو مغز باده / وشان سپچو نطشان باده
فعلشان زشت چون عار شان / چاکران همچو استعارشان
ازدرون جاهلیت عالمشان / زان یکی مست بکر
نحت ساده است شاخ بهمانشان / کرچنین باد هم زنخهاشان
زن کدو کرد نان بی پرو بال / چون کدو زه و بال بود زوال
خانه مردمان کرفته چو موش / خلق زیشان رمنده همچو وحوش
کربه تکلنده و موش تاشرید / خانه مردمان ازان کبیند

شمع وار ارچه دلبری کردم / تن و جان در سر سپری کردم
در بدر روز و شب دوان از تن / نام نیکو بداده از پی نان
همه سستی صورت شبدیز / زین چنین جاهلان و لا بگریز
ست و بالا چو نقطها همه / سک میدان چو قلب راه همه
من چراغ چگل شده در کفت / همچو پروانه دار با من جهت
لاجرم در غم چراغ چگل / همچو شهد نزد نافه دل
نهند از جهنه زین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
گره خشنده اند و درخشند / طاق ابروه در کهشند
چون پی پیش انکه هر دو کوشند / از پی حلق حلقه درگوشند
گرد جمله از تف سیل / همچو کرباس یا کف نیلی
هر یکی باده رنگ بیزار رنگ / ه از ان گور و چاره چون خرلنگ
ده از این بیرگان شیرنیان / ذ خو مهره و ناز و جهان

وین و کرمست شاعری منوع / گنده از وعده پیش ایچ فروغ
چون عبارت نظمش ایده ملوت / تا بپایان هر بکری سر چوت

دل جان سیه و بچو دود و دود / دامن دکوبکی چو مهره خزد
منزاو سیر صورت موش / سخنش زمهره رشته کوش
شاعری بی حفاظ و بحر دست / درسفاهت بسان عوعو داست
خیره روی بی هسته رای به / بی زبانی رزار عانی به
سخنش سربه همچو پایش / مغیش کون دریده همچو رانش
برار کوپ از مبلغی / سخنش در خوشی نه در تلخی
دل بود شاد تا بود خاموش / بود آسوده از تباهی کوش
شاد سردی نهیب در ارش / نو چه بسیار خوشدل از غولش
از حدیث معاشر و میخوار / شود از باده و طرب بیزار
گر فسرده شوی چو یخ چنه / نشوی نعمت کریه چنه
باکی این راز چشمار آخر / و بیحک از خلق شرم دار آخر
بس که جویان لوت و قوت شوی / طوطی قوت عنکبوت شوی
چون طبع دشت و دبستانی است / چون یکی و یک ده وکیده ایست
چون تو کردی ز راز خود آغاز / گوشها درکنند روی فراز
در دو پرده داده نوانده تو پر / نیز عریان وکنده بوی چو سیر

دل با

تازی و پارسیش در گفتار / بعلی را لب است اندر کار
ولی مرجان شنیدن گفتارش / سیلی می زدور گفت ازش
عقل و حس می‌ربایی آن / مانده مدهوش و عاجز و حیران
صفت و صنعتش کثیف کشف / وقت و ده وصل الکیک ضعیف
چون گشاید زبان گفتار / گوشم از بشنود دگر بیزار
گرچه سرو دهان سخن خندد / دل دران در زخشم در بندد
به یکی در در آرد از گوشم / بدگر در برون برد هوشم
دلی عاشق چو گشت ازان بیهوش / دل دو انگشت دین کند در گوش
چون سوار ار او بگوش سپرد / گوش گغارت گناه شمرد
مانده در وصف پاکسان ازل / از مدیح و هجاء و رد و غزل
هیچ در گوش هش و لش هم / اهل تبیین در دهان جهل فهم
چون یکبار گشت از هش / در خورست آزمان کرانی گوش
دون که با شادمانی آن جهت / پیش ی خود سخن کی باری گفت
همچو لاله است گفتگوی پلید / ارد با نشوی پیاده
بود ماما تا اب و بابا خر / توهشو خر و خواهست استر

کاگه باجسم عنکبوت بود / کمس و هم ضرورت بود
از پی شوخ چشمی ای ناکس / دیده وصل بی لسان کمس
با حکیم زمانه احمق شد / دل دعشقاز می‌تشد
سرگرانیک نمار بار خدای / به نشستت دست دارد و پای
شوی داده شاه خوا بزل / گر شود سرد و سالی اپستن
نوحه گر گرز پی بسو گرید / او نه از چشم از گلو گرید
ز آزادِ او مرده و نظم می‌خاید از / مفت شیر آورین کر به شکار
ترس ای سر سبک بجوی رست / تکیه ده صبر کن گرانی چیست
هنگ الکس که چهره تو ندید / ون شنهای منزل تو نشنید
هم کنون خود ز سیم زن گفتن / تا ابد هم از تو هم تو زمن
وآن زنانی که رخ نماید ابل / رود گردد بجهد حال بل
دل عامی چو دیده مار است / نیم چار و نیم دیدار است
گنده و بی مزه است مردم عام / چون سبک جمله است مردم خام
ازو لی عامی و بخیل و حسود / گرنه آید ولیک ناید جود
مکس از گرد شد مردم دون / خیشی اندر دهان سیلی درکون

به بهلول برهنه جانی پلید / بر سر دیو چتر مروارید
زانکه نیش یک جهان مردم / خشم مس می مزه است چون کژدم
مرد بایسته برای خندیدن / سلبت زن بمرد سازیدن
وانکسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه دلکشند
سال و ماه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور بیخودی
الهی را خدایگان دانند / ریش خود میرینده مر آنند
روز و شب در کتب سفله دونان / محو یک خوان چشتار القربان
در کند عطر مرد را چو خدای / سجده آرد باپسته بدو پای
وز پی سوز نان و از حرش / ریحم الله گوید از میرنش
از پی یک دو نان برغبالی / خوانده او را بحاتم طائی
در سخن سفله را ز مسیحا بد / تاش زو ترهات بستاید
در سخاوت ورا باسان علی / می ستاید که سخت ابلی
در سخاوت ز حاتم طائی / نگذراند بشرح عز و علی
گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی بدی
خدمتش به ز فرض پندارد / از پی او نماز بگذارد

شادمانه

شادمانه بود که چون کیست / مرحمت هست و دل ز بیخ بیست
آن وثوقش نباشد از بلبلی / که را بکس که مرد راستی بی
راست گفت این سخن خردمندی / که جهان زار ز لطف او بندی
هر کجا هست ره فراوانی / بنده گشتست از پی دانی
هر کجا شد فهم فرزانیت / بنده کند فهم نادانیت
بنده را ای تو رازق و مرزوق / دور گردان ز خدمت مخلوق
ای پناهی خدای را کن شکر / گر نه همچو ابلهان در سکر

بود بقراط را خمی مسکن / بود از خم سجای خانه بمن
روزی از اتفاق سرمایت / از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بدو بگذشت / دید او را چنان برهنه بدشت
شد برو فراز و گفت ای تن / گر بخواهی بیک ز زاره زمن
هر سه حالی روا کنم تو بخواه / کز منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول / علم هست یک بیک مجمل
کنم محو کس بیا مر ز زم / گر گرانی چو کوه البرزم

گفت و یک حاجت ز تو خواهم | مرد به هر گناه بستاند

گفت بر گوی حاجت دومین | از من این آرزو بخواه چنین

گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت این از خدای باید خواست | از من این آرزو نشاید خواست

رو و پیش آر حاجت سیمین | گرچه بسیار از من نیاید این

گفت برتر شو از بر خورشید | که رطب بار خیره ماند بید

حاجت از کردگار خواهم من | ور رهائی بدو نیابم من

تو ز من عاجزی و محصوری | وز بزرگی ز برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست | که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای پیشه ... اصول | دور گردان ولی مرا فضول

ای خداوند فرد بی همتا | چشم را چشم بخش همچو بینا

دین اطبا که خالی اند از طب | هیچ نشناسند نور بحث

گر ز انواع پرسی در خلل | نشناسند نفع و ضرر و علل

بجدل مر ترا جواب دهند | نز ره دانش و صواب دهند

هیچ نشنیده نوع قاروره‌ات | نه ز ترطیب و نه ز محروره‌ات

گر تو پرسی ز حد هر علتی | گرچه احیا دهد مر ورا خفیی

بجدا اگر یکی بحق جواب دهند | یا یکی پس نور آفتاب دهند

باز مردی که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برده دانش راه | وز طبیعی بود بخبر آگاه

داند او هر ز علمی و عملی | مسئله‌های خلافی و جدلی

بیند احوال علت و امراض | داند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل | داخل و خارج و فساد و خلل

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز | چون توان کردن اندران تمییز

علت سکته و حریف و سم | سبب دفع از آن بنیش و بکم

انبساط انقباض حیات | عطش و جوع و صداع و صفات

حال لسان و حمی استرخا | فالج و لقوه و فساد و نما

گر بپرسی تو از عطاس و سبل | گر بداند اش بجا کرده دل

حال برسام و علت برسام   زرد و حالوق با سعال و زکام
از تمطی و اختلاج بدن   خفقان و فواق و بستن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع   اصل این چند باز و چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس پس   یرقان و برص جذام و بهق پس
نقرس پای بند و عرق نسا   فتق و دیگر ربو وست الامعا
گر سؤالی کنی ازین پنجاه   چو شنوی جمله نیشد آگاه
هر این یک یک بگویم من   گرد از نکتها در از سخن
اندکی باز گو میت بشنو   باز بگرفتام سخن بگرد

نکته از آنچه زاد بطن دماغ   که نمامی نماید استفراغ
بشنو از مرجع دو وصف شریف   خوردن و خارش و زبان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو   بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد و خال و جذب را هوا   بخشد آب حرارت زینها
انقباض آنکه ظاهر بدنت   سوی مرکز رود دهان شت
زان حرارت غریب جای نفر   پس سرایت کند بجمله بدن

عطرم

عطش از شهوتی که گرم تراست   جوع از شهوتی که سرد تراست
لیک میلش بخشکی است فزون   این چنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو   رعشه و وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین شود پیدا   سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق و حدث او دگر ذکر   جمع این هر دو دان بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا   نوع بطلان بکلی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب   انقطاع نفوذ قوت تاب
فالج از اصل فعل استرخاست   لیک بر جانبی از چپ و راست
لقوه گر گشت از یک سو   میل شدق او بجانب دو
وانکه نهاد فعل و حد و ما   رفتن جوهر طباع هوا
حد آن آنکه جزء نیست اقل   ضعف قوت کند بعضی تحمل
رعشه را حد او یکی ز حرکات   زیر و بالا بقوت نضعات
ربو از تنگی عروق عضل   ورضواربت نه در مقام عمل
وریه را از تنفس بسیار   ورجمود فضل که از و بخار
انتصاب آنکه گشت تنگ نفس   نفثه ریه را از فصیت بس

حد سرسام درد دماغ ورم   وان گرم ورم و بحث و صحت سقم
حد افعال قوت برسام   ورم گرم در حجاب مدام
نزله از انسکاب پر دو بود   ور ببطن الدماغ درد بود
درد ماغ است یکی بصدر بود   وانکی بی محل وقت بود
حد خانوق در حلق ورمی   بنماید ترا بجهد دمی
ورمی صعب زان پدید آید   حنجر و حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال   قصبه ریه را کند بد حال
وز زکام انتصابهای تباه   بسوی حنجره گشاید راه
نشنو از من تو حد و صنف عطاس   حرکتهای انجره زنیاپس
حاصل اندر دماغ گشته بتر   الطبیعت جدا کند چو ابر
سل قیاه مزاج سوداها   بس ح بول آورد با عضاها
قوت هاضمه تباه کند   واقعه هم بوی نگاه کند
ورخت الصدر ازان پدید آید   ریه را لغلها پلپید آید
از تلی چنان نشان داند   انکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات   ممتنع گشته از همه آفات

اختلاج از زیادت حرکات   کاندر اعضا بیت اورد آفات
انبساط انقباض افزود دل   هر زمان آوردمی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد   گر نزار غده عقده غش و غل باشد
بارگوییم فواق زمن جسد   گر ران قول یا ورد کس پد
حرکات ورزده ما چین   واقعه ماسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید   بس ح ال رطباع منع آید
هیضه اسهال قی بهم باشد   معده را هضم قوت کم باشد
لقبا و آید آن طعام و شراب   هاضمه زان بماند اندر تاب
تخم چون هاضمه تباه شود   معده پژمرده و دوتاه شود
غلبه شهوت و سار یکمر   حکما نام کرده اند جبر
حد و قدر تهوع بنهاد   عشیان گفت لیک بی اقدا
حد قولنج سخت درد سخت   در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس پس   وجع قولن مع الدبیل بوس
یرقان انتشاری از صفرا   که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود   رنج آید چو خون سیاه شود

جوهر چون شود همه بلغم	پوست آن لون خویش گرداند کم
انکه بنهاده اند جذام	استحالت ز جوهر دم خام
فیعد المزاج فی الاعضا	شده مستولی البدن همه جا
نقرس یا س در مفاصل دان	کعب و ابهام با جرق دان
حد عرق النسا بود آن درد	که کند مرد را ز راحت فرد
حابس الوحش و رحت الا دکه	شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا	این نهادند حد زنج و عنا
انحراف ز حالتی باشد	وان سرایت تا شکن باشد
چون شنیدم حد این سجاه	کرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله حد این امراض	وین نهادند بر سبیل امراض
وز اطبای عام این ایام	گر بپرسی ازین همه یک نام
بجز از بشناسند و دانند	ور هزاران کتاب بخوانند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کیاپس اکمه و کورند
این مریض را بهر حال	بکشند از کفایت احوال
صد هزار

همه شد یار عزرائیل	قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	بچنین قوم کور بی در بند
ای خداوند از چنین حکماء	خلق را کن بفضل خویش نگاه
که جهان شد ز فعلشان پریشان	خلق را زین بدان بجان برهان

باز اینها که مرد احکامند	همه در فال خند خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند	سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس انجم افلاکند	همه مایل بخشت خاکند
همه در راه حکم خود رانند	بسر من که زانچه میخوانند
رزق تو العنت رهبرشان	کم ز خاک کند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیوس	رحقان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار	خانه خنده و خانه او بار
صاحب لیل و صاحب تو	در حس علم تو به بتو به
صاحب الساعت و لیل نهار	طالع و کدخدای و حالها
صاحب وجه تر صاحب حد	که در احکامشان نباشد رد

بب که خدای سهلاج / گر منجم بدان بود محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم / گر بدانند حکمیان یک قوم
حکم و تأثیر و صاحب اوتاد / برتر از حد و وجه و نقص و رماد
گردش و رفتن و هبوط و صعود / گر ز تأثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و در بشار / اوج خورشید و نایب سیار
فلک المستقیم و جیب المیل / غایت ارتفاع و گردش لیل
وآنچه بنهاد اوج را حرکات / ارتفاع تفاوت ساعات
ظل و مقیاس و نقطه مجبس / گر مقادیر زاویه است ازوس
طول و عرض و سطوح و نقطه / گر در احوال جمله هست غلط
گر رصادی و گاه دولابی / گر جمال چرخ اعرابی
بعد و سمت و تفاوت این / حاصل جیب و غایت الطولین
زیج یحیی و فاخر مأمون / ارتفاع طوالع چرخ و چون
فلک تاسعست بر افلاک / کین فلکها درو بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج / وندران هفت را بود چو خروج
فلک سادست راوش را / گر دهنده است دانش و هش را

فلک خامس

فلک خامس آنکه بهرامست / آنکه در فعل و رای خود کامست
فلک رابع آنکه خورشیدست / که ملک اندران چو جمشیدست
فلک ثانی آنکه تیر آمد / آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آنی ماه آمد / که اسیر اندران بتباه آمد

دو ازین هفت کاینجنس بند / در همه وقتها بدان پابند
دو ازین در بها و مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند
دو ازان معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یک دیگر
همش خود که خدای گردونست / بزینت از کواکب افزونست
همه زین قبهٔ بلند چو درج / در نشو و آی چون دوازده برج
نظر سعد را و تسدیس است / وان دگر نحس و راه تلبیس است
چون سرانش است بعد از رگ / گر ازان دل بحت
بعد آتش قضا وجود هوا / گر ز روی تابر گرفت و ملا
بجز اخضر سوی شمه اوست / آن یکی قشر وان دگر چون پوست
اختر سته چار ارکان / پس نباتست و معادن و امکان

حال الطالع این دو از برج / هر یکی ز مثال گوهر درج
حمل و ثور و سکر جوزا / سرطان و اسد دلیل هوا
خوشه خاک و کفه میزان / عقرب و ماهی و ز مار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم / از هوا و ز آب داده رقم
بره و شیر و مار هست و کمان / گاو و خوشه بروز خاک کران
ماده و پیکر و ترازو و دلو / از هوا یافت بهره و پیش مهول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی / کز آن است شان شهنشاهی
حمل و عقرب است زین تاریخ / گشته پیشه خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور شهر سپهر
پس از این هست خانه جوزا / که عطارد گرفته اند بها
سرطان خانه قمر گویند / شمس را خود اسد کجا جویند
قوس و حوتست خانه مرفد / جدی و دلو از زحل بجو پیوند
شرف آفتاب در حمل است / شرف ماه گاو بی بدلست
راس را خانه شرف جوزاست / سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد پس / مر زحل را شرف ترازو بس

مر ذنب را شرف کمان آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان / بعد از آن جملگی تمامی دان
می بدانند کین همه وضع است / اختراعی حکیم بی صنع است
چون دلالت سبک پدید آید / بسته ای را یکی کلید آید
دو همین خانه هست مال نهند / اصل این حکم بر مجال نهند
سیمین هست اخوت و اخوات / امن از خانه ثابت و از نجات
چارمین خانه خانه پدر است / گور و امید و عاقبت هم از است
خانه پنجم آنکه فرزند است / وان احوال خویش و پیوند است
ششمین خانه هست بیمار است / که از آن خانه جای غمخوار است
هشتمین هست خانه نجات / کز آن مرد را رسد آفات
نهمین جای دولت و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار / خانه پادشاه و حرفت کار
خانه دولت یازدهم / امنیت ترتیبها همه منهم
از ده و دو نشانه دار پیشه / خانه دشمنان نهاد پیشه
اختراعی چنین مر آنکه نهاد / راه در راه او لیک در نگشاد

زان ده و در قطره پنج کنند خود درین پنج جا بسنج کنند

خلق را جمله کرده بهره کردان وانچه کردار عمل بسته کردان

شخص کامی که در شمار آید مادر او لیس بکار آید

بعد ازان خانه بحوس و سعود که در آید وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان پس پدر با برادرش من چان

خانه رنج و بیماریی بنجات بلا و شحواریی

بعد ازان خانه مناکح و جفت پدر آید بدان زمان بنهفت

چون بحث از نسب بنا کنند پس ورا نه تو خوانده خانه نه

خانه دوست خانه دشمن بعد ازان خانها تو بی کهکن

ورنه بیهوده زین نمطکم گوی زانکم خوای دکم بهانه بجوی

بود وقتی منجمی کابا همچو اهل زمانه نا بینا

پادشاهی ورا بخدمت خوانده گاه و بیگاه پیش خود بنشانده

پادشاه مر ورا سوالی کرد مشکلش را ازو محابی کرد

پادشاه زیرک و جهان بین بود ظاهر و باطنش پر از دین بود

طالع را همه شرف باشد حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ بخت باشدت پیدا خیز و دل شاد باشدش من آن

تا ترا خلعتی دهم در خور تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد ابله برفت و روز گزید وانچه مقصود شاه بود ندید

شاه چون دید مرد را دلشاد صد در از رنج را برو بگشاد

گفت در حال گردنش بزنند بسته ویرا ز پیش من ببرند

مرد در خشم مرد را نکشند برد اندر زمان سرش ببرند

می ندانست روز نیک از بد بود تقلید امام او نه خرد

غافلند این منجمان از کار نیست در کارشان دلی بیدار

همه تزویر و حیلت است اکثر نیست در علم و علمشان عودت

شمس گر گردد ست در عقرب زحمه و حیث و جاربار شمار

خانه او اسد نهاد چنانچه ده ز ده ور از خرد شاد چنانچه

زهره گر ز بع کرده بیکانه است ثور و میزان وراچرا خانه است

نیست تراز گروهی اجزا با دو خانه است چند بجوزا

نیست در کارشان بسی تمییز خیز و در ریش این منجم تیز

می نو نپسند خیر بر تقوم   نک و بد بر عموم انیت حکیم
لس هیچ کنند بر دانش   هیچ دانش نداده نیز دانش
نیت فرقی میان مردم و هر   همه یکسان بود طوالع شهر
همه باد است حکم باد این کار   تو ز احکام خیر دست بدار
منت حز بر زه مبدل تخییل   زان بود شبهه چشمن تعلیل
سخن فال کان ندارد سود   باد چمود کاسمان چمود
نیت الا بقدرت یزدان   بد و نیک طبایع و ارکان

صحبت زیرکان چو بوی گل   غفلت ما ضحاک طبع از ل
بی عرض پند همچو قند بود   با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چو زشت آید   هر پسی که ز نهبت آید
هر اندام داد دل و ما بش   دل چو پندان باج سپاس باش
لسناسی ز راه دیده و روح   فاتحه دین چو ردی دادفتوح
وسعت آنجا که راه دید دانست   نیکی آنجا که پند آن نیست
ان فی ذلك تا بخوان بیان   فی کبد را بدان و نیز بیان

بود آنجا معلم و مهدی   بس تو محتاج و انیت مدبدی
بس چو آدم ز رنگ و بوی بری   تا نشوی باد شاه و بنده و حر
بی روش ره روی بر پرش نبود   تا روش نبود آن کشش نبود
راه حق بر ز دین دار کیش است   ور خوشت نیست راه در پیش است
در میان و چو پیش افتاده است   سین چو حرف از میان افتاده است
معرفت آفتاب و مستی ابر   راه رو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد   بر پید گر براق دین دارد
با خرد مند سازواره و پیشه   گر توی ترشود خرد ز خرد
یکی شمع کرد زنده بباغ   به یکی گوشه صد هزار چراغ
عقل داند بعقل باز شناخت   دیده جز به دیده نتوان یافت
هر که شاکر دو روز و شب نبود   جز تهی دست و لب دب نبود
کاندرین راه پر نبات و فراز   صبر بی دست و پای دارد کار
صدف ار دست دار وی پای   کی شدی جای دره و بهرایی
اندرین عالم و در آن عالم   هر کرا پای هست هیچ کم
گر چه در دست بد خوبی گرد   یار بی دست و پای است در

بازخ چنگ در قدیره بجاره / هست ماچ پای گرز فشار
بر می‌کشت خوش است آن بکیر / در وزین ماند و در شکیبر
چار طبعت چار خانه‌ش / پنج حس و ششش برای سپاه
وه عمرت خوزی و فات شود / شاه در چار خانه مات شود
تا بدانکه مات کرده شاه / آه میران ز عیش و عمر وکاه
هر زمان می فلک ز بهر بیشر / بر زمین کو بدیست که خیز و گرز
ور نه بر نطع گفتن پاسخ / مکیش این بار و میخور این شش
اندرین ره رفتنی کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
دل گرم تو ز او دور بگند است / دم سپرده تو باد در از است
مرد باید برای یار و پناه / خیز و بگریز از میانه راه
یار بد را بگمو ... ید / موزه تنگ دست را شاید
باد و را مرد جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک دست
مرد چون شد برون ز دروازه / بر فیق و خدمتش از تازه
دوستان ور ره صلاح و صواب / تکیه کرده و هند جواب
اهل دل را خبر اهل دل نکنید / دیده ور اخبر دیده شوان دیدن

جنس را جنس یار و در رنج / گر تو از و بود تر از و پنج
تا در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
یار نا جنس تخم خار آید / یار همدست پایدار آید

دوستان همچو آب و پرند / کاب با بحبهای یکدگرند
ره بی یار رفته باید رفت / خر تنها آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر که از رفیق بد است / زان بدی پای بستی خرد است
زین جهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جان هم
مار کی سپرده گل ز یار است / زندگی جان و دل ز یار است
آنکه زان چاره نیست یارش دان / آنکه بی یار نیست یارش دان
گر بخواهی دل از ملامت پر / بیدی از فرتن نیک بیر
دوست را کس بیک ملامت / هر کسی کلیم نتوان سوخت
از مره هر صحبت شیشه یار / پای ساز مرده چو مرده چو پا

راز جز پیش عاقلان مگشای — دل خود جز بآن دلان منمای
آن نه بینی که تخمها در گل — نماند هیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نهفت بیاز — از مستان نهفته دارد راز
چون سوادست عدل بگشاید — راز دل زود خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد — راز دار جهان جان باشد
هر که در روز راز گسترده — اسعد از لوح عقل بسترده
سر و الشمس چون دلش دریافت — نه ز واللیل بدر وار بتافت
گفت این سوز پرده سازنست — شب معراج روز رازمنست
این بگفتم بر پناه جهان — باز گشتم بمدح شاه جهان

بنده در پیش شاه دین پرور — عقل در حل کشیده و جان سر
پیش شاه آفرین و جان داده — چون نسیم بهار بی جز ده
بنده چون ملک وصل شاه دید — خردی داشت پیش شاه کشید
پیش با نامدست عقل رسید — چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دلی سپید چو شمع — از پی نور سرخ خنده دلی جمع

پرده از دین بدار سر در پی — چون صبا از چمن داور دیی
ای چو خورشید آسمان جلال — وی چو ماه چهارده بکمال
گمراز بهر تو همی بندم — گر ز بی سوختن همی خندم
چون توانی بدستم ای طوبی — هم تو نوبم لسان و پستبوی
عقل را در شرا انجا به جان — در ره حکمت و بیان خان
منت از عشق کسی مرس هستیش — کو بدون آر دار کسی هستش
ملکم نه پر صادقان خواند — خردم بیک عاشقان خواند
راست چون بق تیر از بلبن — من بمیگیرم و تو خوش بخند
کان فتیله که بر فروزندش — تا نش تافته بسوزندش
آن نه بینی میان جمع همی — خنده گرم لسان شمع همی
آرزو هاست در سر قلم — که از لوح دوست روح کم

از گل آتش است خانه من — زان همی گل خورد چو آتش تن
گر همه خیره تیره و روشن — کند آرزو جز آتش تن
ساره ماند ز گل چو در ارم — امن باید ز بد چو در حرم

تا ز روز و شب قوام از ماست / شب من روز و روز من شب ماست
همه راست بروز و حاصل من / در سیاهم از شب آبستن
عمر داده بخیره باد مرا / تا چه زاید ز باد داده مرا
هندوی طبع منم ذهنی / بس چه از رزم می‌زنی
دختر طبع بنده مست چو این / هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده پر هوشم / پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو اسپند دور زی ازین جاه / هیندم کرد سر سپند ماه

حسب حالی که دیده‌ام ز ازل / داشت گنجینه در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان چرخ دایره‌وار
شاه حور پسندیدم جمال نمود / جمع و منع و طمع محال نمود
شده‌ام اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم خبر و تلقین / گر این نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر و مظفر و فوز
باید کار عذر ارم ازین پناه / جانفزا از معانی دلخواه

روشش روز را بود وادی / ابتدی را ز آن بود بادی
عقل را او بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی اندرین باشد / باید کار خسرو چنین باشد
مرزه باور ده ام من التصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام دل جان را / تا بسوزن بکنده ام کار را
گرچه سرگرم بوده وقت سخن / در غزنی عیب شعر و من
گرچه مولد مرا غزنین است / نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتش باد خوار و آب ندیم
هر حکمت ز نجم الخمسی / سر پاکی گزیده ارچو مینی
لیک از وی حکمت لقمان / قلم لقمه مانده بر انبان
از تو رسم حکیم دار جواب / باز ده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از ده قاف زمین / تا بکاف سماک تا پروین
ازین شعر گوی سخندانی / هر سپیری که سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بپراند / لیک طوطی شکر همی خاید
خاطر من گهر پریشان کرد / تا کر بر خواست بانگ برد ابرد

در زمانه سخن سرای شدم / پی گفتار رهنمای شدم
لیک مدحی کسی نگفتم من / گهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شه جهت را داد / جز تو را نامه نداد ساد
حق عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم
دیده باشد هنر او باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نهفته بماند / در تتق غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامه اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سوی تو شتافت / کرمی مرحمت و مرد بیافت
همه یاران این جهان سپرند / تا تلخ خوار یا مگس گیرند
بیت اندر جهان نغز و نفیس / یا ز سیمرغ گیر چون مگس
همه پیران این زمانه بد / همه طفلانه خرد و پیاده خرد
بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بلیغ غمزه ماه
گفت عقل ای دلت ز مغز شر پر / از تو دریای موج و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی بود / زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی نواسرای پسرو / سرو کشید و چو بتر زد
زانکه در زمانه لاف زن باشد / تا درش مهر جو نشستن باشد
صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین در دری بیافته‌ام
اندرین مجلس از پی بادی / کردم اکنون بنای آبادی
شهری از بهر عدل شه م تر / قصری از مصر مصر معظم تر
منظر ایوان این کتاب بیان / زانکه از راه دیده این شوان
دو عدد گرچه پر ملک فلکی است / با حروف شهادتین یکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر / زهر چون معتبر عدل بی تقصیر
طاقهاش از نظر او تعجیل / همه جفت سرایگی در نیل
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و جایی چو خانه اهل
بوم او ساخته ز بام فلک / و اندر آن فرش ز رومال ملک
ظاهرش همچو جوی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و دو خشتی ز گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
ره نهالی جهانی از معنی / هر کیایی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دلجویش / آب جانها روان بر جویش

اندران صد هزار پرده نور / وز پس پرده صد هزاران حور

حرف حرفش چو زلف مه رویان / نقطه خال رخ نزده مویان

اندران مصری از حقیقت و صدق / نام او مصر کرده مقعد صدق

همچو مریم دران معانی من / همه دوشیزه زاید آبستن

شهری آباد و پر ز نعمت و ناز / در و دروازه بر غریبان باز

اندران شهر بیش و عزت و بخت / صفت شاه بر نشسته بتخت

مت شایسته ازی دهری / این چنین قصر در چنین شهری

شاه طمغاج سازدش تقویه / قیصر روم را شدست لذیذ

این سخنهای خوش چو آب زلال / گشت ظاهر ببند در چبال

عقلا را شدست چون مونس / فضلا را انیس و مونس

جاهلان را بسان افسانه است / زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای حمال است / علم و دانش جدای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان / گر و باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مر مرا یکسر / کای بفضل بوده در کار هنر

کافی از محض عقل کندی باز / سوزی اندر جهان فکندی باز

روز پیش خوب و تازه سخن / گر خلق شد کتابهای کهن

زن پس پس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری / مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت در او شده میدان / همچو جنت ز نعمت و الوان

عسل و می دران روان گشته / آب و شیرش غذای جان گشته

اندران قصرهای چون یاقوت / گشته ارواح از جمالش قوت

اندران حوریان با زیور / خاک و خوبش همه عبیر و درر

همچو طوطی زنده و خوش گویی / همه جایگه سپیده چو لوری

سرسان آفتاب بر بامی / هر سخن فتنه و خانه جانی

هر یکی چشمه از جهانی علم / هر یکی معنی آسمان علم

ششته از بهر رنگ و بویش را / خرد از آب روی رویش را

مطلبش سخت چون گهر در کان / نا خدش سهل چون هوا از جان

معانی گران بلفظ سبک / چون همه وسمی بر رشتر سبک

بجانش نموده از رنگ و بوی / آفتاب از جمال و باد از بوی

رده او از بهر قوت ملک / بر ره آورده شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس   برگذر بر حظیرهٔ قدس
این تن و جان که نپاس و کسان   چوب و شر نیش کلک بیان
هر که یعقوب وار چشم خرد   نکشاید برای خاطر خود
چند این روضهٔ بهشت مرا   که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب   یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین هر چه می‌طلبم و ارث   یا چو دشنام یار و پند پدر
رتبی خوش حرف نهان داشت   ورنه کاغذ چه طاقت او داشت
گر بگوینده گر بگوید کس   تا بحشر این همه حجاب از پس
این گهر را چو تا محشر   حرز جان و نخل نعمت کر
قیمتش گر خرد کند عالم   قیمتش گر خرد کند دو درم
سوی حاسد چه هیچ باکت نیست   گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد شود کاس   یوسفی ماند از دو گرگ با پس
کس نگشت از سخن بجان   گر کسی گفت گو چه داری بخوان
زین نمط مرده در جهان سخن است   گر کسی در هزاران منت
ورد او را چند زیرک و ابله   چون دهم بر او حرف بسم الله

اگه دزدی کند از این گفتار   هیچ باکیت وز شت وی که رفتار
وانکه دزدیده وایس نخواهد بود   برده الحاح مع بیابد دره
چون بنام خودش مغز کند   چون خودش زشت ما شکوه کند
این فرزند پاکان پسند ورا   وین ملامت چرا نه ذات ما
گرچه چو ابان نهند نامش کو   ور چه صورت کشند جانش کو
گرچه صورت نگار استاست   جان نهادن نگار آسانست
صورتی کاندر آن نباشد جان   کی رود سوی او ملک مهمان
صورتی بی روان بود مردار   پاک را با پلید مرده چکار
مرد نقاش صورتی بنگاشت   پرده از پیش نقش خود برداشت
چکند گوش گفت روح نگار   کاندرین شخص مرده روح درار
گر در آورد یافت خلد نعیم   ورنه جای ویست نار جحیم
آنکه پهلو همی زند با من   پهلوی من نه اندار کردن
شعر من گل مثال و او خار است   خود خریدار ما پدیدار است
من مبشر ل درون پر و جویم   او بشد وصیف من پسر شویم
حکما را بود بخوان جلال   لقمه و شرب و نطق بر حلال

جا بلاز اخره صوم بخل مدام | لقمه و شرب و نطق شر چه ام
چون کنم نعت کو سرار کانی | روح قدسی وراد به جانی
زنده و تازه کرد چو طمع پیش | دل دجاز اطراوت معنیش
گفته من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شهر | هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو روان بود در ده | لیک در ریگ نارو انست به
آب چون شد روان بسازد باغ | ریگ چون شد روان بپوشد باغ
آن مصنف روان روان باشد | لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن | همچو آبست نفس از او ایمن
حکم او همچو روان بود در سور | سیم همچو روان بود در گور
شرع و شعر از میان جان خیزد | عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
همچو آبست این سخن بجهان | پاک و روشن روان قرای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را بدین نمط گفتار
کردی از پختی مبعثش | و بو قدر او پارسی نبیش
کو بیت گر کنی ز من تو سوال | زین تکلف تو بی سپید طوال

پس علی رغم جاهلیت را | وز پی مردی و حمیت را
با روان خرد و بیامیزش | بر در کعبه دل آویزش
تن ز نفرینش همی بپاید جان | جان ز معرفتش همی بچیند جان
فضلا متفق شدند برین | که کلام که شد نیست جز این
خط داد راقی ای سحر که رنگ | سیه و خوش دلست چوش رنگ
آنگاه چیست نظم من گرفته | در تراجع منوفتند هرگز
لذتی دار داین سخن تازه | که بخوبی گذشت ز اندازه
بر سانیده ام سخن بکمال | من نترسم که راه یافت زوال
بخدای از بر چرخ کبود | چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده ایست حکم پذیر | هر چه گویم سار گوید گیر
آنکه او منصف است و زیرک و باک | بسپارد ساریان گفتار
هر زمان تازه تر بود نظمش | نخهم خواند محدث بطش
هر کرا جان بجهل در دست است | شعر من جانش را بهم بربست
در سرای که مکر و فن دارد | تازگی گفتهای من دارد
آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد

بیتی از شعر منی بدحال | کم نباشد ز بیت بیت المال
گرچه از غفلت اندرین سی سال | دفتر من سیاه کرد خیال
بعد ازین گر اجل کند تاخیر | آنچه تقصیر شد بود توفیر
این خنهار کاتب چپ و راست | عدد بیت صد هزار سال بجواست
گروم ار خاطری ز گوهر پر | دامن آخر الزمان پر دُر
هرکه زین پس بشاعری پوید | ما نگوییم دگر نه زین گوید
زین سخن کاصل عالم اندر نیست | وانکه بر در بخت را روزنیست
هرکه او طالب ادای منت | خون ارواح او غذای منت
این سخن از نی دل ابلیس | گر نه بوشت گور و مدمس
کز نی آتشکان جلیس | کاتب جان همی نوشت این
بدنژادی که دیوزاد بود | گر نه نوبت این نداد بود
قدر این شعر دیو نشناسد | بوم خورشید دیده بهراسد
چه بود این نشیع ترتیب داد | لحن داود گر نه مادر زاد
پیش ازین گفته چند داود | سخن آرای هرچه بر دارد
جاهلی گوشنده این سخنان | باید دان لطیف سرد بیان

هر بصورت بد و نه چون خندند | زانکه بر ریش خویش میخندند
ارچه چندی که گو شمع خندد | پس بسند
شمع بیهوده دان تو در بر کور | لحن داود و مستمع چو ستور
بو تگلین ده آب حیوان را | گور بدخاک خور مغیلان را
هزل اگر با جدست گو می باش | گو نه از زیرکان کند اوباش
نیک با بد تو در زوی شمار | نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین نکوتر سخن نگوید کس | تا تجبر این سخن بهانه بس
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم محمود
هرکه او کشته طالب مجدست | معنای او ز لفظ والمجدست
شعر را لفظ مقصود دم | زین قبل نام کرده مجدودم
زانکه جد را شدم من مت | گرد مجدود با صنم گشت
چون مرا اندرین صفت گرست | جو ورز نیت عیسی و خرست
بخور و آنچه هست در خور او | آنچه ز عیسی آنچه جو خر او
زانکه در زیر صفت و پنج و چهار | نیست بی خار و گل بخار
این جهانیست خوب و زشت بهم | وان جهان دوزخ و بهشت بهم

در جهانی که نظم او دو نیست / باعث بد خویی و نیکویی است
زین نظم پادشاهی او / قهر و لطفست ماسوای او
تو بد و نیک دیده بجهان / خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است در جهان حیات / خیر و نقمت در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان دلست / محو در شکل صورت آب و گلست
مصلحت راست این و نیکی او / نه بجهلت ترک و زشتی او
هر که او هرزه سار و مستحلست / گو بدزد و ز شعر من حلست
وانکه این مسترق کند باشد / همچو آنکس که خاره بتراشد
نیست در عقل وقت مهمانی / لقمه نهادن ز لقمانی
چه کسی بود که خوان بنهد / ما نیبان را نواله نه نهد
میزبانی که خاص جوی بدست / دعوت عام کردن از خردست
میزبانی که خانی آراید / تره همچو بره نه در باید
گرچه با هزل و جد چو بیگانه است / هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزینه آراید / خزف بد همچو یک نه در باید
هزل من هزل نیست تعلیمست / بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل مرشد همی کند تعلیم
یعنی از خدا و سنت جان آویز / هزلش از سحر شد روان آمیز
شکر گویم که هست زو هنر / نظم از جمله دیگران خوشتر
کانکه در بند روزه ماند و نماز / رود در جانش باد قفل نیاز

از همه شاعران با صلح و فرع / من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع دین باشد / شاعری عقل را چنین باشد
قسم من زان ز جمله شعرا / از همه من از خدای الثنا
کم کند قدر من عدو که گاه / جان و پیران ز حرف بسم الله
کی شود رافت و زیر قلم / قدر بسم الله از ذو بدیر کم
او شده حیض و من بکر بام / ماهی او من طپیده در تابه
مرغ خانه چو اندر آب افتاد / وانکه در ورطه عذاب افتاد
من شناسم که جهت نور شراب / کو بسی خورده عزور شراب
بنده دین و چاکر و رخسم / شاعری راست گوی و لی علم
همچو آبم بهمه کجا باشم / تا سنایی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد … چون بیابند رایگان باشد
آنکه کآب را عزیز کنند … در زمان جام آن نگه کنند

ای که در زیر طبع کردونی … چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در جهان کنجی … چکنی گنج را تو با کنجی
بیخ با کنج و رحمت با اهل … چون بریدی طمع ز رشته سهل
رحمت خود ز اهل حصه بکاه … هرچه خواهی ز خالق خود خواه
جمله را ز صورتی انکار … هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اهل نفس در گدائی دان … اهل از پارسایی دان
اندرین رسته بهر پستی خود … آن فروشای لب که کس نخرد
زنده در ولایت دل خویش … هیچ بی حوصله ز حاصل خویش
مبتلای کسی که بنده بود … بند او از پی پسنده بود
بی تن درد ناک و بی دل ریش … زنده کس بکاره دل خویش

آنچنان شد که بود چنه زنی … مغلس و قلتبانش خواند زنی

گفت ای

گفت ای آن مرا نبادانی … مغلس و قلتبان چرا خوانی
جرم من کی بود چو باشم من … مغلس از بخت و قلتبان از زن
جرم من اندرین چه میدانی … چون ندیدی کمال نادانی
زیرکی را که دل بخواهد رنج … عاقبت کنج نه قناعت کنج
هرکه آن کنج و کنج نگیرد … کس از او در کشش بیارد
زانکه در دهر سنگ ریسمانند … راست چون موش اوفتی مانند

گربی نای و چنگ بوالخداش … خانه تنگ ساخت بوالباش
تا همی گربه نای دارد و چنگ … موش را نیست ره ز خانه تنگ
نای و چنگی که گربکان دارند … موش را خود برقص بگذارند
تا بود گربه مهتر یاران … نبود موش جلد و دکاندار
تیز کرده دست چنگل و دندان … گربه مرگ ای خردمندان
تا گرامی موش در یابد … سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار گربه روز و شب … چنگلش باز دارد و جان در تب
جان ز تاب و ز تب کشیده بدم … از وجودت برد بسوی عدم

چنگ و دندان چو گرگ بیازد / موش را گربه هیچ ننوازد

آن شنیدی که رفت مادیانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت مادیست این مباش حزین / گفت آری ولیک زد و تین
زمن این کوه در او پولادست / چون تو زان طارمی تر آبادست
چون دل و دست چون زبان دارم / عاقبت به جوان وان دارم
جرک را چون تیغ به سپر است / سینه جرک را حصار تن است
لاجرم زین کنه زمین شد یار / لاجرم زان حصار کینه دمار
در تماشای فکرت از اغیار / سار خانه هم بیاید مار
من به خبر تو مانده اندر کنج / تو تعب کرده مر مرا آنکنج
تخم تا در زمین نبود سپاه / بر آرد کی خوری بخبر من کاه
در زمستان سه مه بیاساید / تا بهاران جهان بیاراید
من که در خانه چنین باشم / از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرایم / کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم

از که کنج از آن بپردازم / تا ترا که عافیت سازم
زان همی در زنج فرار کنم / ما تو و صد در زعقل باز کنم
نبود همچو موش مرد سخن / سایه پرور زخانه ویران کن
ملکم در سخن بهمه حالی / چون زنان کم چند بی نالی
پیشه نظم را چو شیر بود / جان ازین چا طمع سیر بود
خود مرا نیست بی تو ره پس / خیره در دی وبیخودی چو مگس

من نه مردی زر و زن خواهم / بچه ای از کنم دگر خواهم
نه کس خواهم از کسی و نه نو / یک دانه ز حال من چه رود
دل من جست ازین سرای مجاز / از نیاز خنده دنه از سر ناز
جسته بهر سلامتی تن را / سر گریبان و پای دامن را
چون نه مردان طمع ور چشم / خانه را خیره حجره چیز اشم
کور خر چون نداد کس را قات / نه زنیش و کرا دمار برات
گرچه شد زاهل روزگار جدا / چه بکت احوار کمش قفا
کر بوار نبود لقمه جو برد / بر شیر دملک خود ببرد

گر به ابلیس قصد خواری — میکشد با خروش و بازاری
مار بر شیر در بند در صحرا — کو خبر را همی برد شها
باغ دین و خرد بود خلوت — پرده ننگ و به بود خلوت
بار دار در خاصه بهر ورع — گنه و نور از برای طمع
سوسماری که فارغ است از آب — چه پر آب است پیش او چه سراب
تو مرا گوی ای خبر طناز — سوی درگاه این بزرگان باز
سخنی خدمت این بزرگان را — سخت بپرسیتی دل و جان را
کی شود سوی لای لایی — عاشق تا بکی بود ماهی
زال چون ماه و گاه و تکه زرد — کی سپاس و سپوس بردارد
کی فروشد بکور پشت جهان — آب سی ساله از تبای نان
بکس گر به سوی خوان تو پید — سگ ورا خنده گاه پشم این
ضد ما ضد یار چون باشد — اشتر بی مهار چون باشد
جایگه گندم قیر نان نیست — راست خواهی ز ارکس حاجت نیست
سلوتی نفت روح را با کس — سلوتی روح خلوت آمد و پس
تو طلب کردنم رحمت و حت — گر نیم همچو سفله خواری دوست

دهر خودرای

دهر خودرای وخلق چون اند — راحت است و مردمان چند
یا بخلوت بجو شدلی دم زن — یا به بیابان نشین و جان میکن
گر تو با جی سینه ز احسانم — بسر تو که تاج نپستانم
بود بهر طمع مدحت گویی — این نیابی ز من عزارس جوی
نکم جز تراش النخم — کار خود کرده ام بها لکم
مرد خور نشد کم بذیرد چیز — شیر چون سیر شد نخورد دیر
نادر موسم که از خاتم — مشرفه زند خود بهاخوانم
مشو ازشب پرک حکایت خور — کرد خرما برای نیلوفر
گر ده تو در سخن گذاری تو — چشم دارم که گوش داری تو

خود چه گویم که در سفینه و پشما — لیک دانم که نیک داند شاه
مثل ما وج تو چون حابست — فعل پیداو ذات نهانست
گر چه چون من سخن گذاری نیست — بهتر از شاه گوش داری نیست
محو شمس است شعر من تابان — لیک جرمش بآسمان پنهان
ناهد از فضل و بهله راماتم — که زپیدا بهبت پنهانم

[illegible] ٢٦٣

هر که خورشید را بر و بنده چون جدا شد از آن بر خنده
هر کجا کرمی نهان باشد گر بجنبد نه جای آن باشد
باشد از روی خویش نکوهش مجاز از من آوازه وارد دل آواز
چون نباشد براوج کردون پس عطارد همیشه پنهان به
باد در زیر امر فرمانت ملک هم گوشه پلمانت
عقل در سنگ وجود دین تو باد نقش جاوید بر نگین تو باد
همچو خورشید باش روشن رویی لعنت افزای پادشاهی جوی
آفریننده باد یار ترا کافریده او بزرگوار ترا
همچو ابرم ز دست مشتی گل آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم بجای سپوست آسمان زنگ و آفتاب پرست

آنچنان در سخن ضعیف شدم گر بگویم بشست بار رسم
نبود گرچه صاحب هنرم که ببندی مرا ز خود چه خبرم
سایه من کرم بگیر دیایی تا قیامت بدارد هم بجای
سایه را زین کمال افزونیست هیچ دانی که ذات را کاهست

راه بردم ز دل درین منزل اسخوان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل زنیکی ره پسند تا طلب چند جای بنشیند
جسم را زین صفت طبیب ندید شخص بنمود ولیک نارسیده
گفت ای شخص نا پدید شد است روح وی نیز هم بعید شد است
حکم زدی جان کسی پست شخص را دوست و دوستش دشمن است
ورنه از عمر دست شسته امی محو از نان زجان گسسته امی
فلک سحر را درین رتبت نان زدلست و آبش از کربت
ست در دور چرخ غمازش ای دریغا شناسی آوازش

منم اندر ولایت خرد محو خاکش بد دل و شبرد
روز از بد دسی چو خفاشم گر نباید که صد کس باشم
خاصه پیت ضعیفم وطالع چون ترا تافته و دل اصالح
اهل صورت ندید زرد خرد هر که از بد گریخت بنود به
دنجیت از بلای بدکاری مصطفی با حقیقت درعای
یک جهان زنیض و کافر دل ناصحم گر نیست هم از باطل

بخل با زنده همی رانم | در هوا مرغ دل چون خرام

آن شنیدی که زیرکی در شیخ | دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین به جوال | گفت هستم ستوده ابدال

چیست این زه که بر میان داری | کج معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاه دار منست | در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت او | گوشه بگزیده‌ام قناعت او

گفت این گندم از برای چراست | در میان خیز خیزه از چه وراست

گفت هستم به قوت حاجتمند | هست حیوان به قوت اندر بند

راتبم گندمست هر روزی | از یکی پارسای دلسوزی

هیچ یارست بداده‌ام ار بخوری | راتبت را ز من اگر ببری

سر فرو کرد و یک گره برکند | حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم بازی | منقادت چو من خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد | زاهدی کرد کردنم را خورد

سخدام فریفت مکاری | این چنین نابکار غداری

هر که او بهر لقمه شد پویان | رنود باشد چو من شده بیجان

نه پی دانه مرغ زیرکی صد بار | بنگر و پیش و پس ببین و سپاه

از پی آنچنان بد اندیش است | که غم جان زخشمان پس و پیش است

جای جان آمدست اش غم ملت | گر جان کو پسندست آن غلت

هست معذور اگر بد اندیش است | گر جان را بدی زخود پس و پیش است

غم جان من بخدمت تو برم | آنکه هنر گر بخورده‌ام بخورم

هیچ کری بد و پستی خس را | کو کسی کو کسی بود کس را

کرده‌ام اختیار غفلت و جهل | زین چنین عالمی پر از نااهل

بر جهان و هر چه زو نیکو خوانم | بد فرو گشت و نیک هیچ نماند

بس در این روزگار زرخنده | نیک لقا و کرومت نبود

بس تو اکنون نه به بد را باش | دامن خویش گیر و در را باش

سخت‌ای او بد و ستم روزی | رنس بدخلق محتشم کوزی

من وفای ندیده‌ام زخسان | گر تو دیدی سلام من برسان

ای سنایی چو شرع داد تبار | دست ازین شاعری و شعر بدار

شرع دیدی ز شعر دل بگسل / گر کند دیو بی نگار اندر دل
شعر بر حسب طبع و جان بر گشت / چون به نسبت رسد مسخر گشت
عقلت اول که شاه تن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مرد نا حفاظ و چشم بود او / خلط مؤمن و چپس بود او
چون مرا پیر عقل پند پذیرفت / کرد کارم بفضل پند پذیرفت
سخن شاعران همه غمر است / نکته انبیا همه رمز است
آن بدان عمر خواب جگی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق آراست / کم مردشان نبود هیچ کاست
در و منادی بکرد و صیت کرد / داد دهی ره نشیمن خواب کرد
هر کجا شرع انبیا باشد / شعر اندر وی کجا باشد
دانش کاملان شعر دون کار بود / همچو در دیده اشک زار بود
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح آسمان دانند
آنکه بس روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه راه بود
این که اقلیم نهم امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
که زنم بعد ازین بگویم من / در جهان پیش و کم ز نظم سخن

تا تمامی عقل بود پستم / خویشتن را بیازموده ستم
ای کسانی که اهل هنرید / بر سر خاک من چو بنشینید
هرزه و بیهده و نپردازید / لقب و زر بتهم مپسندازید
ظاهر آنچه گفتهای منست / وصف نقش خط خدای منست
تو مخوانش غزل که توحید است / باطنش حمد و وحی تحمید است
که توانید که کم بدین / یاد دارید مهتر و برنا
که بیامرز شاعری خدای چنین / عذر تقصیر ما ازو بپذیر

ای تو بر دین مصطفی سالار / ز طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادران مگذر
وین حق واجب تو بی برهان / هر مرا زین عقیلیا برهان
تو تو بعد او شاه و من ناشاد / خود نگوئی و از رسم نشناد
سال و مدت پناک و اندوه کین / مانده محبوس پس تب غزنین
مکن آخر برادری پیش آر / وز میان این حجاب بردار
تا که این التقاضی این دوری / بس مرا کی تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر … حق نان و نمک فرو مگذار
گرچه بسیار دیده تألیف … هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این کتابی که گفته‌ام در چند … چون نگار دلبر دلبند
انس دلهای عارفان سخن … تازه و با طراوت پیرهن
هر چه دانسته‌ام ز نوع علوم … کرده‌ام جمله خلق را معلوم
گرچه هستم اسیر سر تا جهل … چشم دارم که کار گردد سهل
آنچه نص است و آنچه اخبار است … وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است … مجلس روح را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند … هر زمان آفرین همی خوانند
عاقلان را غذای جان باشد … جاهلان را ز آن زیان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی … زان که با عقل داده‌ام ای شوی
گر بگویم چنین کنم شاید … زین سخن جانها بیاساید
یک سخن زین عالم دانش … همچو قند آن سپارسی خوانش
روح را سال و ماه همچو غذاست … دل مجروح را لباس شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی … که نکردم جز این چو برخوانی

مرغ دل را نسیم اوست چو گل … ز آنکه نو گر حدیث دین گسل
روزگار از فضل و علم مفید … هر چه علم و عالم توحید
همچو دو شیر و شیر زنیان … به جمال و بها چو ماه سما
به علی و علی چو گردون نور … دوستی نا اهل و ار یار بدور
نه تنی می‌شناسم این اساس … هش از و مهین و ذوالمنن
کین سخنها نجات من باشد … زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش … وانکه نیست دوستدارانش
مرتضی و بتول و دو پسرش … وانکه سوگند من بود به سرش
نخورم غم گر آل بوسفیان … نشوند از حدیث من شادان
چون ز من شد خدای من خشنود … مصطفی را ز من روان آسود
تا که دوزخ ار بود عصیان … عصبه و مر آنکه چه بانیان
مرمرا هیچ مصطفات نجدی … جان من باد و جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم … ور نه بی خواه آل پیدا آرم
تو گر این دین شرع برهانی … بسر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل ویم … زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست آن عقده و بند ب — هم چو پیدا آورم یا رب
من به نفس خود این گره بستم — کاندرین ره نجات دید چشم
تو چه گویی سار و فتوی کن — هست اندر سخن مجال سخن
صد دُرش هست و ده هزار ابیات — همه امثال و مدح و پند و صفات
گفتم این دُر بهر فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من را من از گزند آید
ور پسند تو نامد این گفتار — خود بدیدی بجمله باد انکار
تو شنیدی که نیست بر آن محال — نوش کن رو و دو خاک ز لب مال
منتظر مانده ام درین اندوه — ور غم روزگار ره دل کوه
این سخن را مطالعه فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله تا پسند کنند — ور بنزد جهل ریش خند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم — همچو قرآن نهد و را تعظیم
یافت این نسخه‌های بس صحیح — رحمه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب آن که او هست — کین همه شاه راه راه منت
گر کشف طبع اندرین یا دان — که بکس نیست بهتر از قرآن

خواند کافر رنجه دل بریم — المنت مجد را باکف قدم
بر ستان شعر از بود در فن — تا رود شکر کس بر ایشان خند
نه هم پیش از من ترا تصنیع — عرض کن بر همه شریف و وضیع
گو بابن اعتقاد مجد ده است — جمله بر گفتش آنچه مقصود است
بس کنم قصه و دعا گویم — من ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار خود شب و روز — که شوی بر مراد دل فیروز
تا چه گویند بر چنین گفته — در دریات جمله نا سفته
بود دهمی گذشته از مرداد — که از این گفته‌ها بداد هم داد
پانصد و بیت و پنج رفت ز عام — پانصد و سی و چار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام — ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال — از رهی باد بر محمد و آل
آنچه این بیت در شمار آمد — صد و بیت و دو هزار آمد

تمت الکتاب بعون الملک الکریم الوهاب علی ید
العبد المذنب الراجی محمد قاسم ابن محمد میرک
الحسینی الاسفنادی فی شهور سنة
تمت